



رمان سنگ و تیشه

نویسنده : شیوا پادی

By

Desinger : Meysam Khanbabaie
E-mail : Meysam.Khanbabaie@Gmail.Com
Site : WWW.MAHTIK.IR

دردو دلمو باهاش کردم...
 از سختیهایی که تو این یک سال کشیدم برایش گفتم...
 از نگرانیهام...
 از فشارهای زندگی.....
 از زورگویی پدرش...
 از اینکه دوباره حاج فتوحی مرغش یه پا شد...
 از اینکه مثل اون سالهایی که اونو ازم دریغ میکردو منو منع میکرد از نزدیکی بهش.... حالا
 میخواد پسرمو ازم دریغ کنه...
 پسری که الان تنها دلیل زندگیمه... جونمه.. وجودمه... یادگار عشق اولو آخرمه!
 آخرین قطره اشک از چشمم چکید... با سر انگشت گرفتمشو نگاهمو از اون سنگ سیاه سیاه
 گرفتم..
 با بلند شدن سرم ، دو چشم سیاه دیدم که سعی داشت لبخندشو واقعی نشون بده...
 میدونم اونم برام ناراحته... ولی چه میشه کرد؟!
 هیچ کس حریف حاج محمود فتوحی نمیشه!
 حتی اون!
 جلوتر اومدو خواست دستمو بگیره که بلند بشم..
 اجازه ندادمو با دستم به زمین فشار آوردمو بلند شدم...
 همیشه همین طوره..
 هر وقت زیاد گریه میکنم قوای بدنمو از دست میدمو پاهام سر میشن!
 دستی به پشت مانتو قهوه ای رنگم کشیدمو خاکشو تکوندم...
 یک هفته ست که لباسهام از رنگ سیاه به قهوه ای تبدیل شدن...
 اونم به اصرار اطرافیان...
 صدای خندونش حواسمو بهش جلب کرد... میخواد فشارو عوض کنه... همیشه سعی میکرد
 محیط غمو به شادی تبدیل کنه!
 از این خصلتش خوشم میاد... خیلی وقتها باهام اینجا میاد.. همراهمه... اجازه میده گریه کنم
 خالی بشم... بعد از تموم شدن گریه هام شروع میکنه به لودگی!
 به مسخره بازی!
 خوبه که میتونه غم اطافشو از بین ببره... خوبه که میتونه فشارو عوض کنه!
 باز تو فکر رفتم... صورت خندونشو یه اخم ریز پوشوند..

سوالی بهش نگاه کردم که گفت

- معلوم هست کجا سیر میکنی؟! ... کی تا حالا دارم میحرفم... اون وقت ازت جواب میخوام. ،
به جاش به زمین نگاه میکنیو لبخند میزنی!.. خل هم بودیو ما نمیدونستیم؟!
- خل خودتیو عمه ات!
- عمه ام؟! ... آقا جون بفهمه به خواهر عهد باستانش یه همچین حرفی زدی ، نصفت میکنه!
باز گفت آقا جونو دل منو لرزوند... باز با اسمش تنم یخ زد...
تازه سه سال بود باهام خوب شده بود که اون اتفاق نحس پیش اومد... تازه خوب شده بود ،
ولی با رفتن رامین ... روز از نو روزی از نو!
دوباره اذیت هاش شروع شد... اوایل گیر نمیدادو سعی میکرد از در دوستی وارد بشه تا بی
دردسر به خواسته اش برسه... ولی وقتی فهمیدم هدفش چیه!
کوتاه نیومدم... من همه ی زندگیمو نمیبازم... شده با چنگ و دندان نگاهش میدارم تا به حاج
فتوحی نبازمش !

رادین:

به چشم های عسلی رنگش نگاه کردم... غم تو چشمهات بیداد میکرد...
دست خودم نیست... ولی هر وقت نگاه به این چشمها میکنم دلم ریش میشه...
خیلی ساله که با هم دوستیم... هم سالم... خیلی صمیمی... اخلاقمون عین همه...
همیشه هر دومون مرغمون یه پا داشت...
بیچاره رامین که همیشه میونه رو میگرفت... کاش به این زودی نمیرفت... کاش ترکمون
نمیکرد... اگه بود ، این همه غم تو چشم عشقش نمینشست!
مثل خواهرم دوستش دارم... از همه ی کارام هم خبر داره... همیشه هم سعی داره ارشادم
کنه... ولی مگه من آدم بشوام؟!
اگه بودم که حاج فتوحی تا حالا صد بار آدمم کرده بود... یک سال گذشته و هنوز غم هم
خونه ی چشم هاشه...
شاید بیشترین دلیل پایداری غم نگاهش کارای بابام باشه...

با این اخلاق خاصش که همه چیزو برای خودش میخواد ، بد جوری این زنو تو منگنه گذاشته...

ولی مگه لیدا کوتاه میاد...؟

از وقتی رامین رفت ، سر کارشم نرفت...

یه مدت میخواست استراحت کنه... ولی از وقتی بابا گفت دیگه نباید بره سر کار ، رو لج

افتادو دوباره کارشو شروع کرد

لیدائه دیگه... ..مثل خودم زبون نفهمه!

دستمو جلو بردمو دستای سردشو گرفتم... سرشو بلند کردو نگاهم کرد... لبخندی زدمو به

سمت ماشین راه افتادم..

درو باز کردم منتظر شدم سوار بشه... تشکری زیر لب کردو سوار شد...

همیشه هر وقت میاد اینجا میره تو فاز غم!

تا یک ساعتی هم از اون دختر شر و شیطون خبری نیستو تو خودشه... مگر اینکه رامتین

پیشش باشه... رامتینو که ببینه لبخند مهمون لبهانش میشه...

موهای خرمایی رنگشو که تو این یک سال رنگ نشده بودو تو شالش فرستادو دستی به

صورتش کشید... با غم نگاهم کردو گفت

-چیزی شده؟... چرا حرکت نمیکنی؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم

-نمیدونم ، از شما باید پرسید!

-از من؟

-باز رفتی تو هپروت؟ ..رامینم دلش رضا نیست اینطوری باشی!

-مگه دردم یکی دو تا ست؟!.. تو که باید بهتر از همه بدونی! اگه بعد از اون تونستم موندم به

خاطر رامتین بود... تنها بهانه ی زندگیم اونه... ولی بابات...

-بابام چی؟!.. راحت باش... من طرف تو ام... مطمئنم هستم حاج فتوحی که هیچ ، همه ی دنیا

هم بر ضدت باشن تو باز توانشو داری باهاشون مقابله کنی!

-تا کی رادین؟ بسمه.. مگه چقدر قدرت دارم... من زنم... دلم میخواد مثل همه آرامش داشته

باشم... نزدیک نه ماهه که تو فشارم... یه روز از دادگستری حرف میزنه و غیر مستقیم میگه

میخواد بچه امو بگیره... یه روز وکیلشو میفرسته سراغم... یه روز گیر میده که سر کار

نرو... الانم که حتما یه نقشه ی جدید کشیده و گفته بیاین... همه ی سهم من از دنیا

رامتینه... نمیازمش... نمیذارم از جداش کنن... ولی چطور میتونم به نقشه های جدیدشون

فکر نکنم...؟! حق بده بترسمو تو فکر برم... حق بده بعضی وقتها از این پوسته ی قوی بودن بیرون بیامو بترسم...

اشک تو نگاهشو به سختی مهار میکرد که به صورتش نچکه...

رامین عاشق همین اقتدارو غرورش شده بود..

شاید فقط من باشم که بعضی وقتها باهام دردو دل میکنه و گاهی شاهد اشکهاش میشم...

دستهای لرزونشو گرفتمو با اطمینان گفتم

-نگران نباش...هرچی که باشه ، با هم حلش میکنیم..

دستشو از دستم بیرون کشیدو نگاهشو ازم دزدید..

به بیرون نگاه کردو با حسرت گفت

-تو حریف حاج فتوحی نمیشی!

شاید حق با اون باشه..

هیچ کس حریف بابا نمیشه...

حتی منی که طبق قانون خودم زندگی کردم...

حتی منی که بیستو یک سالگی دانشگاهو نیمه کاره رها کردم و گفتم "نون تو درس نیست ،

میخوام تو کارخونه ی بابام کار کنم"...

شاید از اون گناهم بعد از یک سال که پول تو جیبیمو قطع کردو مجبورم کرد مثل کارگرهای

ساده ی کارخونه اش کار کنم از پول خودم خرج کنم ، گذشت..

ولی اکثر مواقع حرف حرف خودش بودو بس!

رامینم که بچه مثبت...

تنها زمانی تو روی بابا ایستاد که عاشق لیدا شد...

اونم به قهر کشید تا وقتی رامتین به دنیا اومد...

بابای پسر دوست منم بعد از التماس های مامان راضی شد ببخشتشون...

و بعد از اون گفت باید بیان طبقه ی بالای خونه ی ما زندگی کنن

رامینم قبول کرد..

بابا یه شرط دیگه ام گذاشت که لیدا کارشو رها کنه..

ولی مگه لیدا زیر بار رفت!

تا رامتین شش ماهش شد رفت سر کارو انگار نه انگار که حاج فتوحی دستور دادن نره سر

کار...

رامینم که زن ذلیل... نتونست لیدا رو متقاعد کنه...
 هرچند که خودشم از کار لیدا راضی بود..
 اصلا به واسطه ی همین کار با هم آشنا شده بودن..
 تو افکار خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد
 به شماره نگاه کردم لبخندی روی لبم نشست
 -سلام عرض شد سوگلی خودم!

-سلام!... کجایی تو؟ دلَم برات تنگ شده... دو روزه ندیدمت.. فکر کردم امشب که پنجشنبه
 ست میای باهم بریم بیرون
 -انگار توپت پره ها!
 -حوصله ام سر رفته!
 -امشب گرفتارم.. حاجی کارم داره... الانم داریم با لیدا میریم اونجا!
 -با لیدایی؟
 -آره.. کارش داری؟!

-نه، سلام بهش برسون... بگو مواظبت باشه یه وقت شیطون گولت نزنه!
 -هر قدرم که گولم بزنه بازم کفتر جلد خودتم!
 با این حرفم بلند خندید... منم لبخندم عریض شدو به لیدا نگاه کردم که در حالی که یه
 ابروشو بالا انداخته بود داشت منو نگاه میکرد..
 آروم لب زدم
 -سلام میرسونه!
 اونم آروم گفت
 -بهش سلام برسون!

سرمو تکون دادمو تو گوشی گفتم
 -النازی... لیدا هم سلام میرسونه!
 -کارتون کی تموم میشه که بعدش بریم بیرون!
 -کارمون.... فکر کنم آخر شب... پایه باشی آخر شب میتونم خدمت برسمو از خجالتت در
 پیام!

-پسره ی پرو!.. آخر شب از خجالت عمه ات در بیا!
 -شما دخترا چرا همش پای عمه امو میکشین وسط؟!... خودت میگی هر وقت کارت تموم
 شد بیا!

-من روشن فکرم دلیل همیشه تو سواستفاده کنی... باهات بیرون و پارتی و گردش میام... خونه خالی که باهات نمیام اینطور میگی... اونم جلوی لیدا!

-پس به چه دردی میخوری شما؟

-رادین!

گوشیو از گوشم دور کردم با خنده گفتم

-کر شدم روانی... چته؟!

به لیدا نگاه کردم که لبخند قشنگی رو صورتش نقش بسته بود... لبخندی زدم و گوشیو چسبوندم به گوشم..

-الی جون... من پشت فرمونم.. کاری نداری؟

-نه رادی... برو به حاجیت برس!

-پ میخواستی به تو برسم؟!

-میزنم نصفت میکنما!

-خیلی خب بابا... بچه که زدن نداره.. داره؟

-آدمو دیوونه میکنی... برو دیگه، مزاحم دیوونه بازیات نمیشم... بای!

گوشیو قطع کردم به لیدا نگاه کردم که موشکافانه داشت نگاهم میکرد...

ابروهامو به علامت چیه بالا انداختم که گفت

-اسیرش نکن!... چرا زودتر ازدواج نمیکنی؟!

1_ -من اهل ازدواج نیستم... ۲_ حاجی آدمی نیست که به الناز رضایت بده!

1_ -به منم راضی نبود... دیدی که کوتاه اومد... در ضمن، چرا اهل ازدواج نیستی؟!

-نمیخوام تو قیدو بند باشم... شاید یه روزی بخوام ازدواج کنم اون روز با الناز یا یکی پاک تر از اون ازدواج کنم... ولی الان نه!

-فکر میکردم دوستش داری!

-دوستش دارم... رفیق فابریکمه... همه جوره پایه ام بوده، در صورتی که از اول شرط کرد پامو بیشتر از حدم دراز نکنم... منم قبول کردم... از بین دوست دخترام از همه با مرام تره.. اهل دور زدنیو پیچوندنم نیست... ولی خب... یه جورایی آمادگی ازدواج و تشکیل خانواده رو ندارم...

-دلیل اصلیت دختر بازیته!... درسته؟!

-تو که غریبه نیستی... خوب منو میشناسی... شاید آره... از این زندگی راضیم... با الناز از نظر روحی آروم میشمو با بقیه از نظرات دیگه!

-روتو برم بشر!

-من مثل رامین سر به زیر نیستم که سرم به کار و زنبو بچه و خونه ی خودم گرم باشه ...هنوزم که سنی ندارم ... دلم میخواد تا فرصت هست جوونی کنم... چون که زن گرفتن یعنی اسارت!

لیدا

با این حرفش پوزخند رو لبم نشست...خوشم نمیاد از مردایی که فکر میکنن زندگی خلاصه شده تو لذت و خوش گذرونی...

هر چند که رادین برام فرق داره...از اون دسته مردای پررو نیست... مهربونه... خوبه... چشمش هرز نمیپره...

شیطنتش به جا بوده و خوبیش به جا... حس بدی از اینکه کنارش هستم بهم نمیده.. بلعکس... حس امنیت رو بهم القا میکنه!

خیلی هوامو داشت...این یک سال به خاطر من کلی با پدر و مادرش بحث کرده بود..

حتی بعضی وقت ها با رامینم بحث میکرد به خاطر اخلاق خاصش...همیشه طرف حق بوده و هست...

به نیم رخش خیره میشم...ابروهای شمشیریش ، از نیم رخ بیشتر تو چشمه...بینی مردونه و متناسب با چهره اش ، که از نیم رخ یه برآمدگی خیلی ریز داره که با دقت زیاد معلوم میشه...

گونه های برآمده اش لبخندشو قشنگ تر میکنه و ته ریشی که خیلی وقتها لباس صورتش میشه...

الناز و دخترهای دیگه حق دارن با همه ی شیطنت هاش عاشقش بشن...

اونقدر خوش برخورد و مهربونه که با برخورد اول دخترها شیفته اش میشن...

بر عکس رامین که با زن ها کم حرف میزد و کلا کم رو بود...

حتی با وجود شغلی که داشت هم این خصلتو حفظ کرده بود..

و من...

کاملاً بر عکس رامین بودم... گاهی با خودم فکر میکردم ، من با این همه شیطنت ذاتی... با سرو صدایی که همیشه همراهه..

با رفیق بازیام... با اخلاق شلوغم... چطور از رامین خوشم اومد!؟

اون موقع محبوب بودن مرد برام مهم بود... دلم یه زندگی پاک و یه مرد عاشق می خواست...

اما به مشکلاتی که سر راهمون بود... به تفاوت اخلاقیمون... به تفاوت خانواده هامون..

به شیطنت من و گوشه گیری های رامین... به هیچ کدوم از این ها فکر نکرده بودم... یه جورایی عاشق همه ی این خصلت هاش شده بودم..

و زندگی با رامینو دوست داشتم...

به خاطر همون پاک بودنش دوستش داشتم.. ولی فقط خدا میدونه که چقدر تلاش کردم تا حداقل کمی ، خودمو باهاش وقف بدم...

اما درست وقتی زندگی داشت روی خوششو نشونمون میداد...

اون اتفاق شوم افتاد...

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم..

نگاهم به حیاط بزرگ خونه ی حاج فتوحی افتاد..

یاد چهار سال پیش افتادم... وقتی قرار شد بیایم اینجا زندگی کنیم..

یاد استرسی که اون روز تو جونم افتاده بود... مثل همین استرس الانم..

یاد قوانینش افتادم... اینکه تو این خونه باید حسابی حرمت پدرشوهر و مادر شوهر حفظ بشه... اینکه رو حرفشون حرفی زده نشه..

اینکه صدای زن نباید بالای صدای مرد بره..

یاد روز اول افتادم... وقتی رامین صدام زدو در جواب گفتم (چیه؟) مادرش بهش برخوردو با تشر گفت "باید بگی بله یا جانم". نباید اینجوری جواب پسر منو بدی!

و من مجبور شدم به خاطر حفظ حرمت ها... به خاطر اینکه آبروریزی نشه ، بگم چشم..

از اول گفته بودن که جواب حرفشون فقط باید چشم باشه..

کم کم داشتم یاد میگرفتم که چطور در حضورشون برخورد کنم..

دلم نمیخواست هر روز جنگ و دعوا پیش بیاد..

دوست داشتم بهشون ثابت کنم خوب هستم... میخواستم بفهمن قضاوتشون در مورد غلط بوده.. من فقط به خاطر علاقه ام به رامین همه ی اون قوانین رو تحمل کردم...

ولی افسوس ، همون موقع که من یاد گرفتم زن بودن تو این خونه یعنی چی.. دردهای رامین شروع شد...

با دیدن دستی که جلوی صورت تم تکون میخورد از فکر بیرون اومدم..
 رادین با لبخند نگاهم میکرد..
 کمی خودشو خم کرده بود تا هم قدم بشه..
 با اینکه زن قد بلندی بودم ، اما رادین یه سرو گردن ازم بلند تر بود..
 -باز مادمازل رفتن تو هیروت؟!
 -فکرو خیال که منو راحت نمیداره!
 -بیخیال دنیا....بریم ببینیم حاجی باز چه خوابی دیده!
 به دنبال این حرف خندید و منم لبخند زدم..
 هر دو همگام با هم به راه افتادیم و به سمت ساختمون قدم برداشتیم..
 جلوی در ورودی رادین سرشو نزدیک گوشم آوردو با صدای آرومی گفت
 -انقدر نگران نباش...چیزی نمیشه....مطمئن باش ، هر چی هم بشه من طرف توام!
 -اگه بخواد رامتینمو بگیره...
 -بد به دلت راه نده...آقا جون امروز خوشحال بودو میگفت یه فکر بکر دارم..فکر نمیکنم
 جنگی در کار باشه..
 -امیدوارم..
 قدم بعدیو برداشتیم و در بزرگ و سفید رنگ ورودی ساختمونو باز کردیم..
 با اولین قدم نفس عمیقی کشیدم...
 خدایا به امید خودت....بچه امو بگیره ازم..
 با ورودم به خونه و قدم گذاشتن تو سالن پذیرایی ، چشمم به روی عکس قدی عزیز ترین
 کسم خیره شد..
 عزیزی که خیلی زود ترکمون کرد..رفتو غم یتیمو رو دل پسرم گذاشت..
 غرق عالم گذشته شدم که با پیچیده شدن دست هایی به دور کمرم ، تکون شدیدی خوردم..
 به صورت مشتاقی که بهم خیره شده بود نگاه کردم..
 با دیدنش همه ی غم هام یادم رفت..
 لبخند مهمون لبم شدو رو زانو نشستم تا هم قدش بشم..
 دستهای کوچولوشو از دور کمرم باز کردم چند بار بوسیدمشون..
 -الهی مامان قربونت بره!.....خوش گذشت فدات بشم...
 بجای پسرکم ، صدای کلفتو مردونه ای جوابمو داد..
 -مگه میشه پیش بابابزرگش باشه و بد بگذره!؟

صدا از پشت سرم اومد..
 رامتینو بغل کردم و ایستادم و به پشت سرم چرخیدم..
 -سلام آقا جون..
 -سلام دخترم ، خوش اومدی.. بیا بشین..
 با من بود؟!
 اونم بعد از این چند ماه دعوا و اخمو گرو کشی!
 دوباره شدم دخترم؟!
 منکه دشمنشون حساب میشدم...من غاصب نوه اش بودمو چشم دیدارمو نداشت..
 حالا جریان چیه؟!
 هر چی هست به نقشه ی جدیدش مربوطه!
 لرز به دلم میشینه از نقشه ی ناگفته اش..
 سرمو بالا میگیرمو جایی که نشون داد میشینم..
 نگاهم به رادین افتاد که با ابرو های بالا رفته نگاهم میکنه..
 حتما اونم هنگ کرده از رفتار تازه پدرش..
 به حاج محمود خیره شدم که با لبخند به رامتین نگاه کردو دست هاشو برای به آغوش کشیدنش باز کرد..
 رامتین با لبخند نگاهم کرد...صورتشو بوسیدم و دستهای حلقه شدم به دور بدن نحیفشو باز کردم تا به آغوش پدر بزرگش بره..
 هرچی که بود ، برای رامتین من بهترین پدر بزرگ بود..
 رامتینو بغل کرد...بوس صدای ازش گرفت و شکلاتی از شکلات خوری برداشت و به دست رامتین داد..
 رامتین با ذوق شکلات رو باز کرد و با ولع خورد...نگاه غمگینش خیره به رامتین بود..
 بعد از اینکه رامتین از خوردن فارغ شد ، حاج محمود ازش خواست به اتاقش بره و پازلی که امروز براش خریده رو درست کنه تا من ببینم..
 با رفتن رامتین ، نگاه تیره اش رو به چشمهام دوخت و لب از هم باز کرد..
 -خواستم بیای تا راجع به موضوع مهمی صحبت کنیم..
 نگاهشو به سمت آشپزخونه دوختو با صدای بلندی همسرشو صدا زد
 -پروانه !...پروانه خانوم ... بیا دیگه!
 -چشم آقا اومدم..

با اومدن پروانه خانوم ، مادر شوهرم ، از جام بلند شدم..

لبخندی ظاهری زدو باهام دست داد..

تعارف کرد بشینم و خودشم کنار شوهرش نشست.. حاج فتوحی نگاهشو دور سالن چرخوندو شروع کرد...

-خب ، همه هستیم...دیگه میرم سر اصل مطلب !!..این مدت خیلی فکر کردم...از طرفی دوست دارم نوه ام پیش خودم باشه و خودم ناظر بزرگ شدنش باشم...و از طرفی هم دلم نمیخواد نوه ام بی مادر ، بزرگ بشه !!..هیچم دلم نمیخواد پس فردای روزی یه ناپدری بیاد بالا سر بچم !!.. متوجه ای که!

پس موضوع اینه... منکه خیالم از خودم راحته.. بعد از رامین دنیای من رامتینمه... شوهر میخوام چکار؟! آب گلومو قورت دادمو جوابشونو دادم..

-منکه گفتم ازدواج نمیکنم آقا جون!

-بله ، گفتی.... ولی چند سال ؟!...یه سال ... دو سال .. پنج سال.. اصلا ده سال !!..آخرش چی ؟ یه روزی ازدواج میکنی..هنوز جوونی ! خودتم نخوای مردم نمیذارن !!...اون موقع هم معلوم نیست من باشم یا نه !!..از این رو ، منو پروانه یه تصمیمی گرفتیم ! تو هرچی باشه عروس مایی ... زن پسر مرحوممون !!..مادر نوه امون ! چند ساله که عروسمون شدی و به خوب و بدمون آشناییبا رفتارمون آشنا شدی و تقریبا شدی همونی که ما میخواییم...پس چه بهتر که عروسمون باقی بمونی!

همه در سکوت به هم نگاه کردیم..

منظورشو درک نمیکنم...خب من عروسشونم!

یعنی چی که...با بلند شدن صدای رادین از فکر بیرون اومدمو نگاهمو بهش دوختم

-منظورتون چیه آقا جون ؟! لیدا همه ی این مدت عروستون بودهمیشه واضح تر بگین !؟!

-معنی حرفم واضح هست و مشخص ! و تو هم اونقدر با هوش هستی که معنی حرفمو

فهمیدی و صدات بلند شد....حرف من یک کلمه ست تو و لیدا باید با هم ازدواج کنین!

منو رادین هر دو با هم از جا بلند شدیمو گفتیم

-چی ؟!

-همین که شنیدین!

قبل از اینکه من حرفی بزنم یا مخالفتی کنم ، صدای اعتراض رادین بلند شد

-معلوم هست چی میگین آقا جون؟ ! لیدا مثل خواهر منه من نمیتونم به چشم زن بهش نگاه کنم... از اون گذشته... من نمیخوام ازدواج کنم.. در ضمن... اگر روزی خواستم ازدواج کنم با یکی ازدواج میکنم که خودم انتخابش کرده باشم!

-اگه منظورت اون دختره ی بی کسو کاره که همش ور دل تو تپه ، همون بهتر که با سلیقه ی خودت زن نگیری!

-آقا جون! این چه حرفیه که میزنین؟! الناز خیلی هم دختر خوب و پاکیه!

-یه اون پاکه یه ننه ی بچه ی بی پدر!

-آقا جون!

-ای درد و آقا جون! چته؟ هی آقاجون آقا جون راه انداختی! همینکه گفتم ، تو و لیدا با هم ازدواج میکنین!

-ما مجبور نیستیم!

با این حرفم حاج محمود تیز نگاهم کردو چشمهاشو ریز کردو تهدیدوار جوابمو داد

-اتفاقا مجبورین! بدجوری هم مجبورین.. مخصوصا جناب عالی! اگه دلت میخواد کنار پسرت باشی و بزرگ شدنشو ببینی.... باید قبول کنی!

-قانون نگهداری از رامتینو به من واگذار میکنه! من مادرشم!

-تا وقتی قانون بچه رو به جد پدریش نمیده و به مادرش میده که مادر بچه ، ازدواج نکرده باشه و اینکه سوء پیشینه ای نداشته باشه!

-که در مورد من صدق میکنه!

-دنه د! در مورد شما صدق نمیکنه! چون با شغل شریفتون همه ی شواهد بر علیه شما

خواهد بود! کی گفته زنی که هفته به هفته به خاطر کارش خونه نمیاد و معلوم نیست کجا

میخوابه میتونه مادر خوبی برای نوه ی من باشه؟! من به چه امیدو بچمو دست تو بسپارم؟

اصلا به چه اعتبار و اعتمادی؟ یه زن جوون خوش چهره که از قضا بیوه هم هست.. و هفته به

هفته تو خونه اش پیداش نمیشه... کی تضمین میکنه نجیبه و مادر نمونه ای میشه؟ منم که

پدر شوهرشم از دستش شاکیم! میتونم این مسئله رو رسانه ای کنم ... در این صورت ، هم

کار تو از دست میدی .. و هم پسرتو!

با تموم شدن حرفهاش لبهام از بغض لرزید!

هیچ وقت فکر نمیکردم مردی که جای پدرمه اینجوری بخواد با آبروی من بازی کنه!

فکر همه جارو کرده با دست پر جلو اومده!

صدای اعتراض رادین بلند شد!

اما از اونم دلگیرم! جوری حرف میزد که انگار میخوان منو به زور بهش تحمیل کنن!
چه شرایط ازدواجشو هم مطرح میکرد!... اینطوری میخواست پشتم باشه؟!
صدای مادرش ناخن به اعصابم کشید..

-خیلی هم دلت بخواد زن رادین بشی! یه پسر کم سنو سال کجا و یه زن بیوه که یه بچه هم
داره کجا؟! والا رادین به تو سره! ولی چاره چیه؟ رامینم بهت سر بود... ولی چه میشه کرد
؟! دست گذاشت رو تو!... ما هم مجبور شدیمو قبولت کردیم... الانم اگه این لقمه رو برات
گرفتیم، فقط و فقط به خاطر نوه امونه..... چی بهتر از اینکه عموش که هم خون خودشو جای
پدرشو بگیره?!
با دادی که رادین زد حرفش قطع شد..

-بس کنین مامان! هر چی هیچی نمیگم بدتر میکنن! خودتون میبیریدو میدوزین..... پس من
چی؟! جای من کجاست؟! احساس من مهم نیست؟! به خاطر نوه تون میخواهین با زندگی
پسرتون بازی کنین؟! یه روز حاضر نبودین لیدا رو یه لحظه هم تحمل کنین، حالا
میخواهین برای همیشه عروستون بشه؟! من دارم میگم اون مثل خواهرمه.. اون وقت شما
توقع دارین باهم ازداج کنیم! مگه آدم میتونه با خواهرش ازدواج کنه که من بتونم?!
-صیغه ی عقد که جاری بشه، حس برادرانه ات دود میشه و میره هوا!
-این حرفها مزخرفه آقا جون! همه اش حرف مفتیه... من به لیدا حسی جز حس برادری
ندارم... هیچ وقتم حسم بهش عوض نمیشه!

-مزخرف تویی که حاضر نیستی به خاطر برادر زاده ات از خوش گذرونیت بگذری!
-برادر زاده ی من کنار مادرشه! جاشم خیلی خوبه..... منم حواسم بهشون هست، دلیلی
نداره به اسم پدر یا همسر ازشون حمایت کنم! تا هر وقت زنده باشم شیش دنگ حواسم اول
مال اونهاست بعد مال خودم!

باز صدای حاج محمود بلند شد... خودشون با خودشون کنار میان... هیچ به منو احساس منم
کاری ندارن.. منم که مثل هر وقتی که عصبانیتم به حد علا میرسه لال شدم..

-اگه این مادر شوهر کرد چی؟! یا اصلا شوهر هیچ... اگه به یکی از این مسافرتها
سینماییشون رفتن و بچه رو یه هفته یا یک ماه تنها گذاشت چی؟! سر بچم چی میاد؟! یا
کلا یه اتفاقی براش افتاد و نوه ام تنها موند چی؟! میفهمی که رامتین، یادگار رامینه.....
نمیذارم جایی بجز این خونه بزرگ بشه!

سعی کردم جراتمو توی کلامم بریزمو از همه ی زندگیم دفاع کنم..
-منم از پسر نمیگذرم! با پسر شما هم ازدواج نمیکنم!

با اخم بدی بهم خیره شد.. دستهاشو مشت کردو فکش فشرده شد..

-ازدواج نکن بین چکار میکنم! میرم ازت به عنوان یه مادر نالایق شکایت میکنم... میرم
رسانه های ملی و آبروی هنرپیشه ی طرفدار مردمو میبرم!

-با این کارها آبروی خودتونم میره!

-تو دیگه عروس ما نیستی که آبروی من بره...یک ساله که بیوه شدی و هرز رفتنت هم از
همون موقع شروع شده! میبینی که بخوام بد بشم تا کجا میتونم پیش برم... اون وقت هر روز
باید پله های دادگستریو بالا پایین بریو دست آخر به هیچ جا نرسی... بچتم از دست بدی و
دیگه حتی نتونی ببینیش!

-اصلا لیدا هیچی... من قبول نمیکنم! حالا میخواهین چکار کنین!

با شنیدن صدای رادین، چشمهای اشک آلودمو بهش دوختم...شاید با مخالفت اون، پدرش
دست از سر من برداره!

-قبول نمیکنی؟! باشه... قبول نکن... اما دیگه از ماشینهای رنگارنگو پول توجیبی فراوان
که خبری نیست هیچ...تمام سهمتم از کارخونه رو به نام رامتین میکنم و از ارث محرومت
میکنم! تو هم که نه درسی خوندی و نه کاری بلدی... بدون پول و سرمایه ی من میخوای
چکار کنی؟! بفرما.. برو بینم بجز پادویی کاری بهت میدن!

چطور دلش میاد؟! اینکه به پسر خودش رحم نمیکنه، چطور توقع دارم به من رحم کنه!؟!

به دست های مشت شده ی رادین نگاه کردم...دلم برای اونم سوخت...هر کدوم مخالفت کنیم
یه جوری بازنده ی زندگی میشیم!

با حرفی که حاج فتوحی زد، مشت رادین باز شد و نگاهش خیره به پدرش شد..

-ولی اگه قبول کنی و این ازدواج سر بگیره...اون کارخونه ای که داریم تاسیس میکنیم و
خیلی هم براش زحمت کشیدی.....کلشو به نامت میکنم! همه سهمت از کارخونه های دیگه
رو هم به نامت میزنم! چطوره؟! قبوله یا بازم میخوای مخالفت کنی!؟!

سکوت رادین دو دل شدنشو نشون میده و من اصلا اینو نمیخوام!

با خشم بلند شدم و با صدایی که به خاطر عصبانیت و بغض لرز بهش افتاده بود به پدر و مادر
شوهر سابقم گفتم

-چطور به واسطه ی پول و تهدید میخواهید مارو مجبور به کاری کنین که دوست نداریم!؟
مگه میشه یه عمر بدون عشق و علاقه، کنار هم زندگی کرد؟! چطور از منی که هنوز عزا دار
پسرتونم میخواهین به عقد پسر دیگه اتون در بیام؟! شما وجدان ندارین!؟!

حاج محمود از جاش بلند شد...مقابلم ایستادو با دستهای شونه هامو گرفت..

-من فقط به آینده ی نوه ام فکر میکنم ! تو و رادین از آبو گل در اومدینو میتونین گلیم خودتونو از آب بیرون بکشین... ولی رامتین اول راهه.. باید حواسم بهش باشه و زیر نظر خودم باشه... تو عروس منی ، ناموس منی ! ناموسمم باقی میمونی.... نمیخوام کسی نگاه چپ بهت بندازهنمیخوام بیوفتی سر زبونها ! مگه نمیگی به خاطر رامتین حاضری یه عمر بیوه بمونی و ازدواج نکنی ؟ ! باشه ، به خاطر اون یه عمر بدون عشق زندگی کن ! در ضمن من به عشق بعد از ازدواج اعتقاد دارم!

-من نمیتونم بعد از رامین به مرد دیگه ای نگاه کنم... نمیتونم با مردی که مثل برادرمه ازدواج کنم.... نمیتونم زیر بار حرف زور برم!

-میتونی ! باید بتونی ، به خاطر پسرت ! تو باید از خدات باشه که ما میخوایم عروسمون بمونی و با رادین ازدواج کنی ! اینجوری منم خیالم راحتههم از بابت تو .. هم رادین ، هم رامتین!

-ولی من نمیتونمنمیتونم!

شونه امو از دستش بیرون کشیدمو با صدای بلند رامتینو صدا زدم!

رامتین هراسون از اتاق بیرون اومد و از نرده های طبقه ی بالا آویزون شدو جوابمو داد -بله مامانی ؟!

-از اونجا آویزون نشو ! بدو بریم!

-کجا ؟ مگه پیش بابایی نمیومیم ؟!

-نه ! لباسها تو بپوش بریم زود باش!

طولی نکشید که رامتین حاضر و آماده در حالی که دستش تو دست ملیحه ، مستخدم خونه بود از پله ها پایین اومد!

دستشو گرفتمو بدون خداحافظی به حیاط رفتم!

رادین

با خشم به رفتنش نگاه کردم...حتی یه خداحافظی هم نکرد!

این موقع شب چطوری میخواد بره ؟!

ماشینشم که نیاوردهاز جام بلند شدم ...کتمو دستم گرفتمو دنبالش دویدم..

با سرعت داشت به سمت در حیاط میرفت و دست رامتین زبون بسته رو به دنبال خودش میکشید..

از روی پله های ایوان صداش زدم...نمیدونم نشنید یا نخواست بشنوه...

دوتا یکی پله هارو پایین اومدمو سوار ماشینم شدم...ماشینو روشن کردم و با کمی جلو رفتن ، جلوی پاهاش توقف کردم...با کم محلی خواست از کنارم بگذره.. شیشه ی ماشینو پایین کشیدمو صداش زدم...بازم جواب نداد.. رامتین ایستادو با صدای نازکش مامانشو صدا زد..

-مامانی صبر کن ، عمو کارت داره!

ولی لیدا انگار کر شده بود...به رامتینم محل نداشت.. خیلی عصبانی شدم...حق نداره عصبانیتشو سر بچه خالی کنه!

از ماشین پیاده شدمو جلوش ایستادم.. خواست از کنارم بگذره که بازوهاشو گرفتمو مانع اش شدم...اول به دست هام و بعد به چشمهام نگاه کرد...نگاهی که میگفت کارتو بگو و شرتو کم کن!

-کری ؟ نمیشنوی صدات میکنم ؟!

-ترجیح میدم کر باشم تا همکلام آدمی مثل تو بشم!

-من؟ به من چه؟! سر پیازم یا تهش؟ نمیبینی خودمم بی خبر بودم؟ اینطوری درست نیست جلوی بچه... بشین تو ماشین ، با هم حرف میزنیم!

-من حرفی با تو ندارم!

-مامانی پاهام درد گرفت!

با این حرف رامتین ، بازوهاشو از چنگ دستهام خارج کردو خم شدو بغلش کرد.. سر رامتینو روی شونه اش گذاشتو خواست بره!

راهشو سد کردم و از بین فک فشرده ام بهش غریدم

-سوار میشی یا به زور سوارت کنم ؟!

نگاه بی تفاوتی بهم انداختو به طرف ماشین رفت...

در عقبو باز کردو رامتینو روی صندلی عقب نشوند...خودشم در جلورو باز کردو نشست..

از اینکه مثل دختر بچه ها نرفت عقب بشینه خوشم اومد...کلا تو اخلاقت از این لوس بازیها نیست..برعکس اکثر زنهایی که تا حالا دیدم!

سعی کردم اخم روی صورتو حفظ کنم...سوار ماشین شدمو استارت زدم..

هر دو ساکت بودیم...رامیتنم فهمیده بود وضعیت قرمز و جدی!

انقدر تو سکوت به خیابون ها نگاه کرد که خوابش برد..

از آینه ی جلو به صورت غرق خوابش دقیق شدم...بعد از اطمینان از خواب بودن رامتین ، از گوشه ی چشم به لیدا نگاه کردم..

-میشه بگی اون رفتار و این اخم چه معنی میده؟! از کی تا حالا گناه بابام پای من نوشته
میشه که خودم خبر ندارم؟!!

با حالت تدافعی به سمتم چرخیدو با صدایی که سعی داشت بلند نشه گفت:

-تو نمیفهمی یا خودتو میزنی به نفهمی؟! ندیدی آقاجونت چه آشی برامون پخته؟! ندیدی
چه تهدیدهایی میکرد منو؟! توقع داشتی بشینمو سر تعظیم فرود بیارم؟ نکنه
توقعدستبوسی بابت این پیشنهاد داشتین؟

-منظورم به آقاجون اینا نیست.. منظورم رفتارت با منه! از دست اونها ناراحتی، چرا سر من
خالی میکنی؟! خوبه خودت دیدی برای من کم آش نکشیدن!

-تو دیگه حرف نزن که حسابی از دستت شکیم!

انگار جدی جدی طلبکاره!

هرچی باشه حق نداره با من اینطوری صحبت کنه!

راهنما زدهمو ماشینو کنار خیابون پارک کردم...به طرفش چرخیدمو دستمو روی پشتی
صندلیش گذاشتم...با اخم خیره شدم به چشمهای پراز خشمش..

-اجازه نمیدم با من اینجوری صحبت کنی! مثل آدم بگو چته؟!!

-دیگه چی میخواستی باشه؟! خیر سرت ادعای برادری داشتی برام!

-مگه غیر از اینه؟!!

-اگه برادرم بودی پشتتم وایمیستادی! نه اینکه برای من شرح خواسته هاتو بگی و طاقچه بالا

بذاری!

-بله؟! صبر کن ببینم، انگار تو خیلی هم از این ماجرای پیش اومده بدت نیومده؟!!

-بیخود توهم نزن که حوصله ی عشوه خرکی یه نره خرو ندارم!

-حرف دهننتو بفهم لیدا!

-چی بهت بر خورد؟ اونجا که مثل دخترای دم بخت آمادگی ازدواج ندارم سر داده بودی!

-نگو از اینکه دست رد به سینه ات زدم داری میسوزی!

-میشه خفه شی! کلافه ام کردی! اگه من برات مهم بودم...اگه به قول خودت میخواستی

حامیم باشی.. فقط کافی بود بگی لیدا زن داداشمه و من نمیتونم زن خودم بدونمش!

همین.... دیگه من الان زن نمیخوامو اگر بخوام به سلیقه ی خودم میخوامت چی بود؟!!

-مگه بد گفتم؟! حقیقتو گفتم! فکر نمیکردم تو منتظر این فرصت باشیو ناراحت بشی!

-چونکه احمقی! احمقی که درباره ی من اینطوری فکر میکنی! هر چند.. از اون پدر، بایدم

چنین پسری به عمل بیاد!

-حرف دهننتو بفهم لیدا! من اجازه نمیدم به آقا جونم توهین کنی! هر چی هیچی نمیگم بیشتر بدو بیراه میگی... تحمل منم حدی داره.. حواست باشه!

-اووو..... چه پسر با ادبی! تا دیروز که مخالفش بودی! چی شد به این سرعت تغییر موضع دادین؟!!

-من با آقا جون اختلاف سلیقه دارم ، ولی کاملاً قبولش دارم! پدرمه و هرچی دارم از اونمه... اون بین هم دوره ای های خودش ، بین هم سن و سالاش از همه موفق تر بودهاز خدایه مثل اون موفق بشم!

-آره خبباید طرفداریشو کنی! تو که چیزیت نمیشه! با یه عقد مسخره و یه امضای ناقابل ، یکی از کارخونه دارای بزرگ تهران میشی! بایدم راضی باشی! مثل من نیستی که بیوفتی تو چنگ این قوم عجوج معجوج!

-درست حرف بزنی لیدا.. داری ناراحت می کنی کی گفته من راضیم به این ازدواج؟! اصلاً تو معلوم هست با خودت چند چندی؟! از یک طرف مخالفی و از طرف دیگه قهر می کنی بابت مخالفت من؟!!

اشک تو چشمه اش حلقه زدو با لحن غمناکی گفت

- تو اون خونه تنها کسایی که دل منو نمیشکستنو غرورمو خورد نمی کردن ، تو و رامین بودید! اما با حرفهای امشب...با من مثل یه آشغال ته مونده رفتار کردی! مثل یه دستخورده که رو دست مونده و به زور میخوان بهت بندازنش! آخه بی انصاف...منکه تو رو مثل برادر نداشته ام دوست داشتم...بعد از رامین همه ی امیدم به تو بود! خوب بود من میگفتم "اگه بخوام ازدواج کنم با یکی ازدواج میکنم که خودم انتخابش کنم ، نه این! "هان؟! خوب بود؟! این ازدواج برای من حکم مرگمو داره! منو رامین گاهی با هم اختلاف نظر داشتیم ، ولی اونقدر دوستش داشتم که نخوام تا آخر عمرم ازدواج کنم! تو میخواستی بگی لیدا خواهرمههمین! نه اینکه منو یه مال بنجول ببینی و بخوای بهم نیش در بیاری!

با تموم شدن حرفش نگاه ازم گرفتو سرشو به سمت شیشه ی ماشین چرخوند!
حرفه اش راست بود!

من از این دید بهش نگاه نکرده بودم!

حق داره ناراحت بشه! برای یه دختر با غرور لیدا... سخته که پس زده بشه!

اونم با این همه زیبایی و این همه خاطرخواه!

هنرپیشه ی خوش آتیه و معروف سینما!

با چشمهای عسلی رنگ...لبهای خوش حالتی که رو لب پایبینیش انگار یه انگشت گذاشتنو فشارش دادن!

با بینی کوچیکش که از صدا تا دماغ عملی قشنگتره!

با هیکل ظریف و قشنگش و قد صد و هفتاد سانتیش!

خدا تو ساختش از هیچی کم نداشته!

خودم خوب میدونم چقدر آدم منتظر یه گوشه چشمشمنشاید اگه زن داداشم نبود و من زودتر از رامین دیده بودمش... الان زنم بود!

اونقدر عالی هست که مردی مثل منم عاشقش بشه..چه از نظر قیافه و چه از نظر اخلاق!
واقعا دختر بیستیه!

حق داره از پس زده شدن ، ناراحت بشه!

همین الانش با وجود بیوه بودنش ، آمار خواستگارهای ریز و درشتشو دارم!

نباید اونطوری برخورد میکردمو اینجوری حرف میزدم...مثلا میخواستم حامیش باشم!

میخواستم پای قولی که روز آخر تو بیمارستان به رامین دادم بمونم!

قبل از اینکه بره اتاق عمل و بعد از عملش فقط پنج ساعت زنده بمونه..

همون موقع بود که ازم قول گرفت نذارم اشک تو چشم لیدا بشینه!

میگفت انقدر مغروره که همه چیزو تو خودش میریزه!

ولی با من راحت و میتونه از دردهاش بهم بگه!

رامین میدونست لیدا بجز خودش ، فقط با من حرفهاشو میزنه و از دردهاش میگه!

حتی با خانواده اش هم حرف نمیزد...چون مشکل اصلیش بابا بود و غرورش نمیداشت پیش خانواده اش از پدر شوهرش بد بگه!

کجایی رامین که ببینی خودم باعث ریختن اشکش شدم..؟

دستمو به سمت صورتش بردم...هنوز دستم به صورتش نرسیده بود که صورتشو عقب کشید..

دستمو جلو تر بردمو خودمم جلوتر کشیدم...چونه اشو تو دستم گرفتمو بهش خیره شدم..

نگاهشو به زمین دوخته بود و قصد نگاه کردن به چشمهای منتظرمو نداشت..

مجبور شدم صداش بزوم..

-لیدا!

-

-لیدا خانوم!

-

-خانوم سوپرستار!

-

-دختره ی کله شق ، مگه من با تو نیستم؟!
با این حرفم نگاه گله مندش به چشمهام دوخته شد..

-قهری؟!!

-

-پس قهری!

-منو ببر خونه رادینبرای امشب بسمه!
قطره اشکی که از چشمش چکید رو پاک کردم و دستمو عقب کشیدم..
استارت ماشینو زدم و راه افتادم..

تمام طول راه نگاهشو به بیرون دوخت و یک کلمه حرفم نزد!
خراب کردی رادین خان!
بد جوری خراب کردی!

مقابل خونه ی پدرش نگه داشتم...بی حرف در ماشینو باز کرد و پیاده شد!
تا خواستم کمر بندمو باز کنم ، در عقب ماشینو باز کرد و رامتینو بغل کرد..
به سرعت پیاده شدم تا کمکش کنم..

-بده من بیارمش!

-اگه تشریف میارید منزلمون ، بفرمایید... وگرنه مزاحم نمیشم ، خودم میتونم بیارمش!
-لیدا؟! از کی تا حالا من غریبه شدم؟! تعارف میکنی؟! با من؟!
-بهتره بیشتر از این همش نزنیم.. بوی گندش بیشتر میشه! شب به خیر!
-لیدا..

-برو رادین راحتم بذار!

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم ، درو باز کرد و داخل خونه شد..
لبهامو روی هم فشار دادم تا داد بزنم!
مامانم با اون همه ادعا به من کم محلی نمیکنه... ولی لیدا..
مگه چی گفتیم؟!!

اونکه منو میشناسه!

پشت فرمون نشستم...ضربه ی محکمی به فرمون زدم!
-لعنتی!

حوصله ی خونه رو نداشتم..
 زنگ زدم به نازگل..
 برای امشب باهاش قرار گذاشتم...اونم طبق معمول استقبال کرد..
 مسیّر خونه ی نازگلو در پیش گرفتم.. منم. برای امشب بسم بود..
 این رفتار بیشتر از ظرفیتم بود !

لیدا:

با حال خرابی وارد خونه شدم..
 مامانم با دیدن حالم از جا بلند شدو به طرفم اومد..
 -لیدا جان چی شد؟!
 پلکمو رو هم فشار دادم تا بغضم باز نشه..
 به مامان اشاره کردم که صبر کنه!
 رامتینو به اتاقش بردم و روی تخت خوابوندمش!
 لباسهامو عوض کردم و به سالن رفتم..
 مامان هراسون جلوم سبز شد
 -چی شد لیدا؟ پدر شوهرت چی گفت؟!
 -بدبخت شدم مامان!
 -چرا قربونت بشم ؟
 -میگه باید با رادین ازدواج کنی میگه یا ازدواج با رادین ، یا اینکه رامتینو ازت میگیرم!
 مامان این بار لحنش ناراحت نبود و برعکس خوشحالم به نظر میومد..

-تو چی گفتی؟!

-چی میخواستین بگم؟! من بمیرم هم قبول نمیکنم!

-مگه عقلت کمه؟! با همه ی زورگویی ها و رفتارهای خودخواهانه اش این یه حرفش حسابه!
 اتفاقا خیلی خوبه!

-چرا خوبه؟! چون دختر بیوه تونو یکی میگیره و میبره! یا اینکه رادین یه پسر مجرد و کم سن ساله؟! در واقع کیس خوبیه برای من! آقا جون، من بیوه شدم.. قتل که نکردم.. گناه نکردم ، خواست خدا بوده! چرا طوری رفتار میکنید که انگار جرم مرتکب شدم؟!!

-آروم باش لیدا چرا داد میزنی؟! مگه من چی گفتم؟! بده دلم میخواد سر خونه و زندگیت باشیو تنها نمونی؟! اون بنده های خدا بد کردن میخوان بالای سر نوه و عروسشون باشن؟! از اونها این رفتار بعید بود.. من فکر میکردم چشم دیدارتم ندارن ، حالا میخوان تو رو برای عزیز دردونه اشون بگیرن؟! عجیبه!

-چیش عجیبه؟ اونها میخوان دوباره طناب اسارتو بندازن گردن من!

ولی اینبار رامینی نیست که به خاطرش سکوت کنم و دم نزنم!

-رامین نیست.. رامتین که هست! برای اونم بهتره که تو خونه ی عموش بزرگ بشه نه با ناپدری یا بابی پدری!

-شماها متوجه نمیشین! رادین مثل برادر منه!

-اینها همه اش حرفه وقتی عقد کنین و زیر یک سقف برید ، نسبت به هم هر نظری دارید بجز نظر خواهر برادری!

بیشتر از قبل عصبانی شدم

-چرا هر چی من میگم نره ، شما میگین بدوش ؟ مگه من چه آزاری براتون دارم ؟ ...چرا رفتین تو گروه حاج فتوحی؟!

-مزاحم و آزار دیگه چه صیغه ایه ؟ طرفدار کدومه ؟ ..منطقی باش لیدا ! ...اون بچه بابا میخوادباید یکی بالای سرش باشهتو دست تنها نمیتونی... تازه بگیم مادر به تنهایی میتونه... قبول...ولی تو نه ! نمیتونی!

صدام بلند شدو پر بغض..

-چرا؟

-چونکه تو کارت با بقیه فرق داره ! تو بازیگری.... همیشه تو سفر کاری هستی.. خیلی از شب ها تا دیر وقت سر کاری...آخه چطور میخوای دست تنها ، هم به رامتین برسی ، هم به کارت ؟ ! اصلا تنها موندنو چطور میخوای تحمل کنی ؟ مگه من و بابات تا کی زنده ایم ؟ .. الان من هستم ، حواسم بهش هست...چند سال دیگه... یا شاید چند روز دیگه که نبودم چی ؟ ! واقع بین باش دختر!

-اولاً که خدا نکنه و انشا.. صد سال بالای سر ما باشین...دوماً شما فکر کردین رادین برای رامتین پدر میشه و پدری میکنه ؟ ! اون فکرش به همه چی و همه جا هست بجز به رامتین!

-به خاطر سنشده! در ضمن ... اون الان مسئولیت رامیتن به گردنش نیست، برای همین بی خیاله...اگه با هم ازدواج کینین، بیشتر مواظب رامیتنه...غریبه که نیست...عموشه... از یه خون و گوشتن!

-شما زیادی خوش بینین! من به اون اعتماد ندارم!

-تا دیروز که رفیق شفقتو دوست گلستانت بود... حالا چی شد؟! حرفتو عوض میکنی و دم از بی اعتمادی میزنی!

-من رادینو بهترین دوستم میدونم.. حتی مثل برادرم...اما نمیتونم.. از نظر فکری اون قدر نزدیک به خودم نمیبینمش که باهاش ازدواج کنم و بشه سرپرست بچه ام!

-اون نتونه، فکر کردی یه مرد غریبه میتونه؟! اصلا افراد غریبه رو میشناسی؟ فکر کردی به ظاهر بیان و بگن عاشقتیم و حاضریم برای بچه ات پدری کنیم راست میگن؟! همه اش حرفه! خرشون که از پل بگذره.. بچه و پدری کردن یادشون میره که هیچ... زنشونم فراموش میکنن! حداقل رادین دیده و شناخته شده ست... ذاتش خوبه.. از طرفی...رامتین برادر زاده اشه! نسبت بهش احساس مسئولیت داره! مهمتر اینکه پدرش بالا سرشه و نمیذاره بی توجه از کنارتون بگذره! حواسش به شما هست....اگه پدر شوهرت هم این حرفو نمیزد، من ته دلم از خدام بود که رادین بیاد خواستگاریت...

-بسه مامان! برای خودتون میبرین و میدوزین...ما اصلا همدیگه رو دوست نداریم!

مامان دست هاشو تو هوا تکون دادو با ناراحتی روشو از من گرفت و در حالی که پیش بابا میرفت جوابمو داد

-همه ی اینها حرفه ... اتفاقاً خیلی هم، همدیگه رو دوست دارید..

با قدم های محکمی که نشونه عصبانیتمه، پیش مامان و بابا رفتم..

بابا با دیدن قیافه ام لبخندی زدو گفت

-سلام دختر بابا!قبلاها یه سلامی میکردی... معروف شدی تحویل نمیگیری!

-ای وای! شرمنده بابا جونم... از دست مامان...میبین چیه حرفهایی میزنه؟! اعصاب نمیذاره برای آدم!

-من نمیذارم یا خودت که داری لگد به بخت میزنی؟!!

-مامان!

-یامان! مگه دروغ میگم؟!!

-اون از پدر شوهر و مادر شوهرم... اینم از شما! اصلا انگار نه انگار که تازه سال رامین تموم شده!

-خدا بیامرزتش.. خودتم داری میگی... یک سال گذشت! به فکر اون بچه باش تا کی نگاه غم گرفته تو ببینه و حرف نزنه!؟

-منکه جلوی اون به روی خودم نمیارم!

-فکر کردی نمیفهمه؟! دیروز به من میگفت چرا مامانم همیشه گریه میکنه؟! میگه مگه گریه کار بچه های بی ادب و لوس نیست؟! آخه من به این بچه چی بگم؟! بگم به خاطر بابات...!

-خواهش میکنم بس کن مامان!

بابا مداخله کرد..

-راست میگه دیگه خانم! بس کن! دخترم رنگ به صورتش نیست.. اون وقت بجایی که بهش بررسی داری خون به دلش میکنی!؟

-من خون به دلش میکنم؟! من؟! تویی که پدرشی و هوادارش بگو! بگو راهش چیه و چاهش چیه؟! دیگه بچه نیست که با قهر و اخم کارشو از پیش ببره!

-به قول خودت، دخترم بزرگ شده برای خودش خانومی شده! خودش میدونه باید چکار کنه!

با این حرف بابا خودمو تو بغلش انداختمو گونه اشو بوسیدم..

-عاشقتم بابایی!

-دختر عزیزم ... من تا جایی دخالت نمیکنم که به نفعت باشه... ولی اگه ببینم به ضررت خواهد بود مداخله میکنم!

-میدونم!

-حالا هم بجای اینکه بشینی با مامانت بحث کنی، برو یه چیزی بخور و استراحت کن! فردا برای حرف زدن و تصمیم گرفتن وقت بسیار است... از طرفی هم از گفته هات پیداست که رادینم مخالفه!

-بله بابا، مخالفه!

-پس بحثی نمیمنه تا شما دوتا نخواهید، همه ی دنیا هم جمع بشن کاری از پیش نمیبرن!

دست بابارو بوسیدمو با افتخار نگاهش کردم..

-مرسی بابایی! تا شما رو دارم ، غم ندارم!

-ما خوشبختیت رو میخواستیم دخترم!

-ممنونم!

-غم دیگه بسه! نمیخواد بهش فکر کنی....برو به کارهات برس!

-چشم!

با لبخند ازش فاصله گرفتم..

مختصر شامی خوردمو بعد از گفتن شب بخیر به مامان و بابام به اتاقم رفتم..

تازه روی تخت دراز کشیده بودم که در اتاق باز شد..

سرمو از روی بالش بلند کردم و با اخم به در نگاه کردم...طبق معمول تنها کسی که برای ورود

به اتاقم در نمیزنه ، و حالا اومده بی خوابم کنه!

ویدا تنها خواهرم!

دختری که تو شیطنت دست منو شیطون رو از پشت بسته!

شش سال از من کوچیکتره و امسال لیسانس مهندسی کامپیوتر گرفت!

فعلا هم بیکاره و در حال گشت و گذار با دوستهاشه!

با چشم هایی کمی تیره تر از من و بینی گوشتی تر و لبهایی قلوه ای!

موها و ابروهاش هم قهوه ای تیره ست!

در کل من بیشتر شبیه مامانم و ویدا شبیه بابائه!

اما از نظر اخلاق و واقع بین بودن!

کاملا برعکس هم هستیم!

من مثل بابا احساساتی و رویایی ویدا مثل مامان منطقی و واقع گرا!

هنوز در حال آنالیز چهره ی خندونش بودم که با حرفش مخم سوت کشید!

-میخوای زن رادین خوشگله بشی!؟

-حالت خرابه ویدا!؟

-خراب!؟ اتفاقا عالیم! منکه عاشق رادینم ، از خدامه زنش بشی و بشه شوهر خواهرم! از بس

تو خر شانسی! اون از رامین خدا بیامرز ، اینم از رادینیکی از یکی خوشگل تر!

اخلاقسونم که عالیه ... خلاصه تو این بحران بی شوهری باید خر شانس بود تا از این شوهر

گیرت بیاد!

-مگه همه چیز به خوشگلیه؟! یا فقط شوهر کردن مهمه؟ من دوستش ندارم!

-از بس خری! کدوم دختری از رادین میگذره که تو بگذری!

-به قول خودت دختر... نه من!

-اوووو! حالا انگار فرقی میکنه! من میگم اون خوبه چلی تو از سرشم زیادی... گفته باشم! در ضمن... قیافه مهمه که صدتای دخترها خوشگلی! اخلاق مهمه که مهربونتر از تو پیدا نمیکنه! کار و شهرت مهمه که بازم مثل تو گیرش نیادا! اصلا خودتو با دیگران مقایسه نکن! جز تو کدوم عروسی میتونست با اون خانواده زندگی کنه؟! هر قدر هم تودار باشی من میفهمیدم از دست پدر شوهر و مادر شوهرت دلت خونه!

-خوبه اینهارو میدونی و بازم اصرار به این ازدواج داری!

-میدونم، ولی رادینو میشناسم.... اون مثل رامین مظلوم و بی زبون نیست... میتونه از حق خودش و زنش دفاع کنه!

-اما من عاشق رامین بودم... تحمل پدر و مادرشم با بودن رامین راحت بود... ولی حالا بدون اون... چطور توقع داری با اون همه عشق به شوهرم با برادرش ازدواج کنم؟! اصلا چطور دلتون میاد من ازدواج کنم؟!

-چون این تنها راه خلاص شدن از دست مشکلات حاج فتوحیه! با رادین میتونی به اونچه که میخواهی برسی! میتونی کنار پسرت باشی و بدون دردسر شاهد قد کشیدنش باشی.. حامیش باشی.. ببین خواهر من... رامین رفته... باید فراموشش کنی! نه اینکه کلا از یادت بره، نه! هرچی باشه عشقت بوده و هیچ وقت از ذهن و قلبت بیرون نمیره... ولی تا کی؟ تا کی عزادارش بمونی؟ تا کی به خاطر پسرش با پدرش بجنگی؟ تو جوونی، تازه بیست و هشت سالته! مگه چند سال میتونی تنها بمونی؟! یه کم عاقلانه فکر کن... کنار بذار احساساتتو.. با عقلت تصمیم بگیر!

-همه عزمتونو جزم کردین که همین امشب از من بعله بگیرین؟! برو ویدا.. برو بذار کپه ی مرگمو بذارم!

-من میرم... میدونم که تا صبح حرص میخوری و نمیخوابی! اما عزیز من، فرار درست نیست.. باید با واقعیت روبرو بشی! ما همه پدر شوهرتو میشناسیم... میدونیم که نمیذاره رامین پیش تو بمونه! با ثروت و شهرتی که داره، میتونه هر غیر ممکنو ممکن کنه! پتو رو روی سرم کشیدم و در جواب حرفاش گفتم

-شب بخیر!

-شب خوش لیدای لجباز..

با صدای بسته شدن در اتاق سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و به در بسته نگاه کردم..

آهی کشیدمو چشم هامو پستم..

رادین... رادین... رادین..... اه!

لعنت به تو رادین نمیتونم بخوابم!

روی تخت نشستمو به صورتش فکر کردم..

صورتی که متعلق به برادر شوهرم بود و تو این چند ساعت همه ی ذهنمو تصاحب کرده بود..

مدام به این فکر میکنم که یه ایراد اساسی از رادین بگیرم تا هم خانواده ی خودم ، هم

خانواده ی شوهرم از خیر این ازدواج بگذرن!

رادین برای من ، کم نه... حتی زیاد هم بود... اما من نمیتونستم با مردی بجز رامین باشم..

ازدواج که همه اش مواظبت از فرزند و حاضر کردن شام و ناهار و تمییز کردن خونه نیست....

یه مراتبی داره! یه وظایفی داره!

وظایفی که از عهده ی من خارجه!

من چطور با عشقی که به رامین داشتم ، هم خواب برادرش بشم؟!!

یعنی بقیه به این فکر نمیکنن؟!!

نکنه باور کردن که خاک سرده و فراموش میشه اونی که رفته زیر خاک!

چه شب بدیه امشب..

چرا تموم نمیشه؟!!

خدایا این کابوسو تموم کن!

من نمیخوام خودمو احساسمو با کسی تقسیم کنم....به قول مامان بعد از ازدواج نظر و

حسمون عوض میشه!

اگه نظر رادین نسبت به من تغییر کنه و بخواد تمکین کنم چی؟!!

منکه نظرم عوض نمیشه!

قلب من که مثل دل و روده ی رادین هتل نیست!

اوووووووو!

هنوز هیچی نشده تا کجا پیش رفتم!

شاید فرجی بشه و رادین حریف باباش بشه!

اما باباش دست روی نقطه ضعف رادین گذاشته!

پول!

رادین عاشق رسیدن به بالاترین جای ممکن هست و فقط فکرش دنبال مسائل مالیه!
از حسش میگذره یا از مالش؟!

رادین:

یک هفته میگذره و من خبری از لیدا ندارم..
برای اولین باره که بعد از مرگ رامین ، این همه وقت از زن و بچه اش بیخبر بودم...
ولی اصلا حوصله ی سوء برداشت های لیدا رو ندارم..
مطمئنم هر کار منو به خواستن و راضی بودنم تعبیر میکنه!
درسته که من خیلی مادی فکر میکنم و اهل معامله و دودوتا ، چهارتا هستم.. ولی نه اونقدر
که بشم شوهر زن داداشمو قید احساس خودمو بزنم!
یه عمر دخترها برام سرو دست شکستن، حالا برم التماس زنیو بکنم که خودمم راضی
نیستم!

عمر!

کل این یک هفته با بابام دعوا داشتم...
اون میگه حرف من یکیه و منم میگم حرفتون زوره!
ولی کو گوش شنوا؟!
به خرجش نمیره که!
جالبه مامان طرفدار منه!
برای اولین بار تو زندگیش ، با بابا مخالفت میکنه!
البته بیشترین علتش دوست نداشتن لیداست..
میخواست مونا ، دختر خاله مو برای رامین بگیره که رامین عاشق لیدا شد.. بعد گیر داد به
من... حالا دوباره لیدا وسط اومده!
الان خانواده ی مامانم خونشو حلال میدونن!
بنده ی خدا به خاطر شغل هنرپیشگیش ، کم حرف پشت سرش نبود...
حالا به خاطر این قضیه و ازدواج منم باید حرف بشنوه!
از اینکه مامان بد لیدا رو میگه ناراحت میشم...
برای همین با کوچکتین حرف نامربوطی از مامان ، جوش میارم طرفداری لیدا رو میکنم!

با این کارم بابا جری تر میشه و به مامان میگه "دیدى کرم از خود درخته!
دیدى آقا پسر ت دختره رو میخواد... فقط میخواد با دست پس بزنه و با پا پیش بکشه!"
عجیب تو منگنه افتادم...

همیشه هر وقت ناراحت بودم با لیدا حرف میزدمو راهنماییم میکرد...
اما الان خیلی تنها شدم...

من لیدا رو خیلی دوست دارم...

بهش حس برادری دارم!

اجازه نمیدم کسی بهش توهین کنه!

حتی اگه اون آدم، مادرم باشه!

امروز آقاجون خواسته برم کارخونه تا راجع به موضوع مهمی باهام حرف بزنه!
نرفته میدونم درباره ی لیدا و ازدواجمونه!

مجبورم برم ببینم چی میگ!

مثلا امروز میخواستم کارخونه نرم و به مغزم کمی استراحت بدم...

باب طبق معمول تو اتاق پشت میز کار بزرگش نشسته..

-سلام!

با شنیدن صدام، سرشو بلند میکنه و با لبخند رضایت بخشی نگاهم میکنه!

-سلام به روی ماهت کم پیدایی!

-هستیم در خدمتون!

-چه خبرها؟! .. فکرها تو کردی؟

-مگه شما جای فکر کردنم باقی گذاشتین؟!؟

-یعنی قبوله؟!؟

-نه! من نمیتونم با زن برادرم باشم!

-بس کن رادین! رامین خدایامرز یک ساله که مرده! تو اگه مردی باید مواظب ناموس و بچه

اش باشی!

-ناموسش خودش میتونه مواظب خودش باشه... در ضمن.. پسرشم یه مادر داره که مثل شیر

مواظبشه!

-د نمیفهمی! کجا مواظبه؟! این دختره همه ی حواسش به فیلم بازی کردنشه! مدام میخواد بره این طرف اون طرف..... تو به دردش میخوری که بالا سرش باشی ، نذاری پاشو کج بذاره! رامین مظلوم و بی زبون بود... بلد نبود راه و رسم درستو به زنش یاد بده...ولی تو میتونی!

-پس بگو! شما هنوز سر قضیه ی کار کردن لیدا ناراحتین.....میخواهین منو جلو بندازین تا به خواسته تون برسین و حرفتونو به کرسی بشونین! ولی اشتباه میکنین آقا جون! به نظر من کار لیدا عیب که نیست ، هیچ خیلی هم عالییه... اون زن یه هنرمنده!

-از بس بی غیرتی! جلو دوربین و صدتا مرد رنگارنگ ، رژه رفتن و عشوه ریختن ، هنره؟! شما بد برداشت میکنین! دل لیدا پاکه!

-یه دل لیدا پاکه ، یه دل تو! اصلا تو که انقدر هواداریشو میکنی چرا نمیگیریش منو راحت کنی؟! من به فکر خودشم... نمیخوام اونو از پسرش جدا کنم... نمیخوام مجبور بشم بندازمش سر زبونها!

-که اینطور! پس بنده باید از خود گذشتگی کنم...

-نکه برات بده؟! بزرگترین کارخونه مو با همه ی وسایل و دستگاه و هرچی متعلقاته به نامت میکنم... اون کارخونه ای که داری به اتمام میرسونی رو هم به نامت میزنم... دیگه چی میخوای بهتر از این؟!..

-عشق! نه لیدا به من احساسی داره ، نه من به اون!

-با پول اونم بدست میاد... اصلا... اصلا برو لیدا رو عقد کن و بیارش تو خونه امون... بعد برو هر دختری که دوست داریو صیغه کن!

.....

-چی میگی قبوله؟!!

-آقا جون! باورم نمیشه شما این حرفو بزنین!

-پس چکار کنم؟! چرا متوجه نیستی؟ رامتین از خون منه!

برام عزیزه نمیخوام تو اون خونه بزرگ بشه!.....از طرفی ، نمیخوام با زور و دعوا از مادرش جداش کنم.....دلم نمیخواد پس فردا که بزرگ شد ، بجای اینکه ممنونم باشه ، ازم متنفر باشه!

-شما که میدونین ممکنه چی پیش بیاد... پس چرا به حال خودمون نمیذارینمون؟!راحتمون بذارین! هم منو هم لیدا رو هم اون رامتین زبون بسته رو!

-من با کار مادرش مخالفم! اونم که راضی نمیشه کارشو کنار بذاره...از طرفی... برای رامتین و لیدا بهتره که زیر سایه ی یه مرد باشن!

-خب زیر سایه ی شما هستن دیگه!

-تو فکر کردی لیدا از پدر شوهر سابقش حرف شنوی داره؟! واقع بین باش پسر... به فکر من باش! من باباتم... بد تو رو که نمیخوام! ... لیدا جدای از کارو همه ی لج بازیهاش خیلی هم زن خوبیه!

-میدونین خوبه و انقدر آتیش به جونش میکشین؟!!

-نمیفهمی! حالیت نیست...خامی! اگه اون زن تو نشه، ممکنه یکی دو سال دیگه، بی خبر دست رامتینو بگیره و با خودش بیره اون سر دنیا...بدون اینکه یه رد و نشونی از خودش باقی بذاره! تو میخوای من تو حسرت یدونه نوه ام بمیرم؟!!

-خدا نکنه آقاجون!

-بیا و مردونگی کن... دست لیدا رو بگیر بیار تو خونه.. بذار منم راحت سرمو رو زمین بذارم!

-این حرفها چیه آقا جون؟! آخه شما حرف زور میزنین... یعنی من از همه چیم بگذرم، بدون عشق و هیچ احساسی ازدواج کنم، تا شما پیش نوه تون باشین؟!!

-در عوض بیشتر داراییم مال تو میشه! بقیه شم که مال رامتینه... تا وقتی هجده ساله بشه و به سن قانونی برسه.. کفالتش با توئه! داراییشم دست توئه! تو پسر منی، از خون و گوشت منی! میدونم امانت دار خوبی هستی برای برادرت... ارث رامتین حق رامین بوده...میخوام سهم پدرشو بهش بدم... نذار سهم و حق برادر و برادر زاده ات بیوفته دست یه نا اهل که فقط به هوای پول میاد سراغ لیدا و از اون بچه هم سواری میگیره!

-لیدا ازدواج نمیکنه!

-مگه چند سالشه؟! جوونه و خوشگل! با اون همه شهرت... از پس فردا انقدر خواستگار رنگارنگ براش میاد که بالاخره مجبور میشه به یکیشون بله بده! چرا فکر میکنی ازدواج نمیکنه؟!!

-من باید فکر کنم!

-فکر کن بابا! از یه طرف نگهداری از یادگار برادرت و حفظ ناموسش! به علاوه ی یه ثروت عظیم به نام خودت... طرف دیگه جدایی پدرت از نوه اش و جنگ و دعوا و در آخر محرومیت از ارث! خوب بشین فکر کن، ببین کدوم بهتره! واقع بین باش ... ساده بین نباش... من رفتم.. فکراتو کردی خبرم کن!

اخم هام تو هم رفته و هیچ رقمه خیال باز شدن نداره!

نمیدونم چه کاری درسته و باید چکار کنم!

بهتره خوب فکر کنم..... من به زندگی سخت و بدون پول عادت ندارم!

نمیتونم بدون حمایت پدرم دووم بیارم!

از طرفی رامتینو مثل بچه ی خودم دوست دارم..... دلم نمیخواد بیوفته دست یه ناپدری که تو

غیبت لیدا اذیتش کنه و آزارش بده!

سوار ماشینم شدمو گوشیمو دستم گرفتم..... دستم روی شماره اش ثابت موند..... نمیدونم

زنگ زددم درست هست یا نه!

اما اینو میدونم که تو گرفتاریهای این مدلیم بهترین مشاورم خودشه!

با صدای اولین بوق گوشیو برداشت..

-الو!

-سلام!

-چه عجب! رادین خان! اشتباهی دستتون رو شماره نرفته؟! میخواهین قطع کنم؟! یه موقع

اشتباه نکرده باشی!

-تیکه میندازی؟! کجایی؟ میخوام ببینمت!

-شاید درست نباشه منو شما همدیگه رو ببینیم! آخه بده پسر حاج فتوحی با بیوه ی برادرش

دیده بشه! ممکنه یکی بیینه و برات حرف در بیارن! اون وقت وبال گردنتون میشما!

-کم مزه بریز لیدا! کارت دارم!

-من با شما کاری ندارم! برو همون جایی که این یه هفته بودی!

از این حساس بودن و لحن بچه گونه اش لبخند رو لبم میشینه!

خیر سرش مادره مثل بچه ها قهر میکنه! خوبه که منتظرم بوده!

-یه هفته ست فکرم پیش جنابعالیه! حالا جسمم هم میخواد شرف یاب بشه! اجازه

میفرمایید؟!

-باهات قهرم!

-لیدا!

-قرار بود تنهام نذاری! قرار بود حمایتم کنی! نمیخوام ببینمت! نه خودتو میخوام ، نه

حمایتتو!

تا خواستم جوابشو بدمو براش توضیح بدم گوشیو قطع کرد!

دختره ی لجباز!

حقشه به پیشنهاد آقاجون عمل کنم و حسابی ادبش کنم..
رامین زیادی لوسش کرده!

یک ماه گذشته..

امشب قراره بریم خونه ی پدر لیدا!

تو این یک ماه ، انقدر آقاجون تو گوشم خوند... انقدر تشویق و تهدید کرد...

انقدر از محبتم نسبت به رامتین استفاده کرد... انقدر در باغ بهشت نشونم داد تا بالاخره
راضی شدم...

راضی شدم ولی به شرطه ها و شرطه ها!

اول اینکه ماشینمو با یه پورشه ی شاسی بلند آخرین مدل عوض کنه برام!

دوم اینکه بعد از ازدواج منو لیدا تو کار و زندگی من دخالت نکن!

سوم اینکه در اولین فرصت کارخونه هایی که گفته رو به نامم کنه!

چهارم اینکه سود کارخونه ها رو از همین امروز حساب کنه و سهم سود منو به حساب خودم
واریز کنه!

پنجم اینکه به رفت و آمدم با دوست هام به خصوص الناز کاری نداشته باشن..

و ششم که از همه مهمتره اینه که اگه لیدا مخالفت کنه ، منو مقصر ندونه و تمام شروطمو باید
بجا بیاره!

خوشبختانه همه رو قبول کرد..

فقط گفت نظارت رو تربیت و کارهای رامیتنو میخواد خودش به عهده بگیره!

خب ، بهش حق میدم..

هرچی باشه همه ی این دردسر ها برای این بوده که رامتین زیر نظر خودش و اونطور که
خودش میخواد بزرگ بشه!

تنها امیدم اینه که لیدا جواب رد بده!

هرچند که تمام این یک ماه ، آقا جون با وکیل و مدرک و هزار دوز و کلک به لیدا ثابت کرد
که اگه به خواسته اش عمل نکنه ، کلی از فیلم ها و عکسهایی که تو جمع خانوادگی داشتیم ،
و در مورد روابط راحتش با مردهای دیگه تو رسانه های ملی میگه!

در واقع میخواد افشاگری کنه!

لیدا رو خوب میشناسم..

دختر خوبی!

اهل کثیفی نیست... اما مردم که نمیدونن... با یه ایراد از طرف پدر شوهر سابق و پخش چندتا فیلم خانوادگی تو فیس بوک ، موجی از اتهام و سوءظن به سمتش هجوم میبرن!
 خیلی تلاش کردم بگردمو فیلمهایی که آقاجون ازشون حرف زده رو پیدا کنم... اما نشد..
 معلوم نیست کجا گذاشته که عقل جن هم بهش نمیرسه!
 یک ماهه که از لیدا درست و حسابی خبر ندارم ، فقط از طریق آقاجون میدونم جریانات از چه قرارن..
 بریم ببینیم امشب چی میشه !

تو اتاق نشستیم تا باهم حرف بزنیم...
 از وقتی اومدیم خونه شون ، لیدا داره چپ چپ نگاهم میکنه!
 مدام چشم هاشو ریز میکنه و با نگاهش برام شمشیر میکشه!
 تک سرفه ای کردم تا حرف بزنم...
 اما قبل از اینکه دهنمو باز کنم ، با انگشت اشاره اش تهدیدوار بهم توپید:
 -به چه حقی اومدی؟
 سعی کردم خنده مو قورت بدمو درست جوابشو بدم..
 -آروم باش لیدا ، جنگ که نداریم با هم!
 -تو شاید نداشته باشی ، ولی من دارم ، خوبشم دارم! به خاطر پول راضی شدی ، آره؟! برای
 دوزار پول سیاه ، برادر تو فراموش کردی! منی که مثل خواهرت بودمو دور زدی! رامتینو...
 با خشم از جام بلند شدمو اجازه ندادم حرفشو ادامه بده!
 -بسه! تمومش کن! تو هیچ میدونی این مدت چی به من گذشته؟ میدونی مقابله با آقا جونم
 چقدر سخته؟! میدونی هر راهیو رفتم تا به اینجا نرسیم ، اما بازم رسیدیم به همین جا!
 -برای من ننه من غریبم بازی در نیار! هرکس شناسنت ، من خوب میشناسمت! فقط و فقط
 به خاطر کارخونه قبول کردی! هزار راه وجود داشت ، یکیشو میرفتی تا درست بشه!
 -اگه وجود داشت ، چرا شما تشریف نبردین؟!
 -وضعیت من با تو فرق میکنه! اون آبرومو نشونه گرفته!
 -منم به خاطر همون آبروی جنابعالی مجبورم کوتاه بیام!
 -شما لطفا از خودگذشتگی نکن اگه رست میگی میخواستی مخالفت کنی... وقتی من
 موافق باشم و تو مخالف ، دیگه دلیلی برای جنگیدن با من نداره!

- اوووو خیلی زرنگ تشریف دارین! اون وقت همه ی کاسه کوزه ها سر من بشکنه و دستم از همه چی کوتاه بشه! بعد شما میری سوی خودتو من میمونم و حوضم! درسته؟!
 - دیدی گفتم به خاطر پوله! پس الکی منت سر من نذار!
 - اگه بر فرض محال هم اونطور بود ، باز یه نقشه ی جدید میکشید...
 مطمئنم! الانم یه راهی هست!
 - چه راهی؟!
 - تو مخالفت کن! اصلا بگو رادین باید همه ی کارهای گذشته و دوستهاشو بذاره کنار ، منم قبول نمیکنم بهم میخوره!
 - باهوش! موندم تو چرا خرگوش نشدی؟! آخه آی کیو مرغی ، اینم راه حله! بابات میخواد من بی چون و چرا بگم بعله! میفهمی؟!
 - داد زن! من نمیتونم از مالم بگذرم ، تو هم اگه ناراحتی بگو راضی نیستی خلاص!
 - به همین راحتی؟!
 - از اینم راحت تر!
 - من نه قید کارمو میزنم ، نه بچه ام و نه آبروم! شیر فهم شد؟!
 - خب پس مبارک باشه! فقط من رفیق هام ، مخصوصا النازو کنار نمیذارم!
 - برام مهم نیست ، چون اصلا تو رو شوهرم نمیدونم!
 - منظورت چیه؟!
 - منظورم روشنه! اگه با هم ازدواج کردیم ، تو هیچ حقی نسبت به من نداری و حق هیچ درخواست معقول یا غیر معقولی از من نداری! من تو رو به چشم برادر میبینم ، نه بیشتر ، نه کمتر! حتی میتونی بری با الناز ازدواج کنی! من سد راه خوشبختی تو نمیشم در عوض تو هم حق نداری به کا من ایراد بگیری و برام تکلیف تعیین کنی! اوکی؟!
 - یعنی میخوای جدا از هم باشیم؟! چطوری آخه؟! آقاجون گفته باید بیایید اونجا زندگی کنید، مثل سابق!
 - بله ، میدونم بالا سه تا اتاق خواب داره! یکی اتاق منو رامین بود ، یکی اتاق رامتینه! یکیش هم اتاق کار رامین بود و یه تختم برای مهمان توش بود... شما اونجا میخوابی! بدون هیچ انتظاری از من!
 - عالیه ... ولی جواب آقاجونو چی میدی؟! بفهمه قیامت به پا میکنه!
 - خب نذار بفهمه!

-یعنی...

-وای رادین چقدر خنگی! یعنی ما به بقیه نمیگیم! یعنی این یه قرارداد نا نوشته بین منو توئه! اوکی؟!
-چی بگم؟! اوکی!
-پس بریم موافقت اجباریمونو اعلام کنیم!
-بریم!

با هم به سالن پذیرایی رفتیم و با دیدن چهره های منتظر و پر از استرس پدر و مادر هامون لبخند زدیم و از راضی بودنمون برای این ازدواج گفتیم با این حرف ، همه دست زدن و به ما تبریک گفتن!
به خواست لیدا قرار شد یه عقد مختصر بگیریمو بریم سر خونه و زندگیمون!
بر خلاف تصورم ، آقا جون مخالفتی نکرد و خیلی زود با این قضیه کنار اومد...
انگار فقط میخواست خیالش از رامتین راحت بشه...

لیدا:

دوباره به این خونه اومدم..
خونه ای که سرتاسرش خاطره از رامینه!
اینبار به همراه مردی اومدم که اسم برادرو یدک میکشه!
یک ماه پر از تنش و استرس گذشت.... یک ماه بحث منو مامان تموم شد...
یک ماه تلاش کردم ویدارو متقاعد کنم تا مامانمو راضی کنه ، اما اونم مخالف نظر من بود..
بابا طرف من بود.. اما فقط به ظاهر... خودش گفت ته دلش خوشحاله از اینکه رادین دامادش بشه!
نگران بود از اینکه دختره بیوه اش تو خونه بمونه و یا چوب خور حرف مردم بشه!
گذشته از تنهاییم ، جدای اینکه نظر مخالف من فقط یک رای داشت..
بجز نصیحت قصد نداشتم مجبورم کنن...
اما مگه من ، یکه و تنها... حریف حاج فتوحی میشم!؟

مامان هم بارها دلش خون شده از رفتارها و خورده فرمایش های این خانواده..قبلا خودش ،
 بارها گفته بود کاش با رامین ازدواج نمیکردی!
 اما اینبار فرق داره!
 اینبار داماد رادینه!
 تنها کسی که تا حالا ، بارها جلوی پدرش ایستاده و باهاش مخالفت کرده!
 با همون اخلاق قرینه ی اخلاق پدرش!
 مامان به خاطر قدرت بیان و توانایی رادین تونه گفتن به حرف زور... به خاطر اخلاق خوب و
 خاص رادین..... برای همه ی مهربونیهای این چند ساله اش!
 برای همه ی اینها دوست داشت من عروس رادین بشم!
 میگفت اینبار رادین شوهرته!
 هیچ کدوم حرف دل منو نفهمیدن!
 هیچ کدوم درک نکردن که من از رامین خجالت میکشم و چقدر برای من سخته که هم خونه
 ی برادرش بشم!
 امشب جنگ تموم شد..... من مجبور شدم پرچم سفید صلح رو بالا بگیرم و با خواسته های
 طرف مقابلم راه بیام.. سه شب از شبی که با رادین حرف زدم میگذره!
 از همون شب خواستگاری مسخره!
 همون شبی که بعد از قول رادین مبنی بر نداشتن هیچ توقعی از من.. به پذیرایی خونه ی
 پدریم رفتیم و خانواده هامونو از پذیرفتن این ازدواج با خبر کردیم
 از همون شبی که ویدا کل کشید و من چقدر ناراحت شدم از دست یدونه خواهرم!
 از نگاه خندون بابا و مامان و حاج فتوحی!
 از نگاه برزخی پروانه خانوم!
 از نگاه بی تفاوت رادین!
 از شادی کودکانه ی رامتین به خاطر برگشتنمون به خونه ی سابقمون!
 و حالا من!
 امشب...
 عروس مرد دیگه شدم ، در حالی که خونه ی مشترکمون هیچ تغییری نکرده و هنوز بوی مرد
 سابقمو میده!
 عروس مردی شدم که طبق قرارمون رفت به اتاقی که مخصوص مهمونه و فاصله اش از اتاق
 مشترک یک دره و یه دیوار....

عروس مردی شدم که برادرم بود و قراره تا آخر برادرم بمونه!

شب به نیمه رسیده و تنها روشنایی بخش خونه، نور دیوار کوب سالن پذیراییه!
روی کاناپه میشینم..

همون کاناپه ای که روزی با رامین روش نشسته بودیم و میوه میخوردیم..
همون روزی که رامتین برنامه ی عمو پورنگو نگاه میکرد و با ذهن یک ساله اش به این برنامه
علاقه مند شده بود..

با پخش موزیک و خوندن عمو پورنگ، شروع میکرد به رقصیدن.. اونم چه رقصی!
فقط خودشو به عقب و جلو حرکت میداد..

پاهای کوچولوش دراز شده بود و با دستهای حرکتی شبیه رقصیدن در میاورد..
با تندتر و آروم تر شدن آهنگ حرکت بدنشو تند و کند میکرد..

انقدر بامزه و با ریتم این کارو کرد که دلمون ضعف رفت و رامین به سمت لوپ های تپل
رامتین هجوم آورد..

با گرفتن گاز محکمی از لپ پسر، صدای گریه اش بلند شد..

دلیم برای بچه ام سوخت..... بغلش کردم و قول تنبیه باباشو بهش دادم..

رامتینو سر جای قبلیش گذاشتمو به سمت رامین خیز برداشتم...

گوشه ی بازوش رو به دهان گرفتمو با آخرین قدرتم فشردم...

دندون هام به سختی به عضلات دستش فرو میرفت.. اما همونم باعث شد دردش بگیره!

از طرفی رامین عاشق این بچه بازیها بود...

تا خواستم خودمو عقب بکشم، با هر دو دستش کمرمو گرفتو مانع حرکتتم شد...

سرشو خم کردو کنار گردنم شکار دندون های تیزش شد...

اونقدر فشار داد که اشکم در اومد... با ناخن هام به پهلویش چنگ انداختم... عین خیالش نبود
و کوتاه نمیومد..

عاقبت به التماس افتادم...

با عقب کشیدن سرش، با تمام قدرت سرش جیغ کشیدم...

-هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟! خجالت نمیکشی؟! خیر سرت مرد شدی! پدر شدی!

مگه سگی که افتادی به جون منو بچه ام، ول کن معامله هم نیستی!؟!

-لیدا!

-کوفت و لید! این بود دوست داشتنت؟! نمیبینی دردم اومده و دست و پا میزنم؟! نباید دلت به رحم بیاد؟! مگه تو انسان نیستی؟! هیچی نمیفهمی! فقط خوشی خودت برات مهمه!
 با خشم از جام بلند شدمو از خونه بیرون رفتم..
 رفتم به حیاط بزرگ خونه ، تا هوایی عوض کنمو حالم بهتر بشه!
 خیلی زود جوشم و زود از کوره در میرم!
 به کمی سکوت و اکسیژن احتیاج داشتم تا آرام بشم..
 اگه بالا میموندم بحث بالا میگرفت و دعوا مون میشد..
 بچه ام هم با دیدن دادم ، ترسیده بود... به خاطر هر سه مون باید آرام میشدم...
 قدم دوم رو بر نداشته بودم که در طبقه ی هم کف باز شد...
 طبقه ای که متعلق به پدر شوهر و مادر شوهرم بود!
 حاج فتوحی با قدم های بلند و چهره ای سرخ شده از خشم بیرون اومد...
 ترسیدم اتفاقی براشون افتاده باشه..
 عصبانیت خودم یادم رفتو به طرفش قدم برداشتم..

مقابلم که رسید ، دست راستشو مشت کرد...

بعد به سر تا پام نگاه کرد و انگشت اشاره اشو مقابلم گرفت...

با حرکت تهدید گونه ای لب باز کرد...

-هرچی میخوام مراعات کنم و حرفی نزنم ، نمیشه! نمیذاری! آخه به تو هم میگن زن؟!
 خجالت نمیکشی اونجوری جیغ میکشیو هوار میزنی ؟ نباید یه ذره نجابت داشته باشی؟! به
 چه حقی تو خونه ی من صداتو بلند میکنی؟!
 -رامین...

-هیچی نگو! رامین چی؟! اذیتت کرده کتکت زده؟! نه میشه صدای خنده تو بند آورد نه جیغ
 و فریاد تو؟! به چه حقی داد میزنی؟! خوب گوشهاتو باز کن ببین چی میگم خوش ندارم
 دوباره تکرار بشه من مجبور به تکرار حرفهام بشم... رامین مرده! بدترین آدم هم که باشه ، تو
 که هیچ ، هفت جد و آبادت هم حق ندارین صداتونو برآش بلند کنین و سرش داد بکشین
 اجازه نمیدم کسی سر پسر من داد بزنه! میبرم صدایی که بالای صدای پسر من بره! شیر فهم
 شد؟!!

-ولی ما....

-نشیدم! شیرفهم شد؟!!

-چشم آقاجون!

-ببین... چشم بیخود نمیخوام ها... نبینم تکرار بشه!

خواستم حرفی برای دفاع از خودم بزنم که فرصت نداد و راهشو کشید و رفت...

اصلا براش مهم نیست که من برای چی جیغ کشیدم...

فقط پسرشون براشون مهمه!

تقصیر خودمه که اجازه میدم سر از زندگیم در بیارن!

این دفعه بمیرم هم نباید بذارم صدام در بیاد... اینکه یه شوخیه کوچیک بود... اگه واقعا دعوا

میکردیم چکار میکردن!؟

با پاهایی بی جون به خونه رفتم... مستقیم به اتاقم رفتمو پتو رو روی سرم کشیدم...

به سوال جواب رامین و معذرت خواهی هاشم جواب ندادم...

دلَم از اونم گرفته بود... اونکه میدونه باباش چطوریه، برای چی کاری میکنه که صدای من

بلند بشه!

اونها هم بجایی که به پسرشون ایراد بگیرن، سر من داد میزنن!

به زمان حال برگشتم... به زمانی که دیگه رامینی توش نیست...

کاش بود و باهام شوخی های خرکی میکرد... ولی بود... کاش هر روز جای دندونهایش روی جای

جای بدنم می افتاد... ولی بود... کجا رفتی آخه رامینم!؟

از روی کاناپه بلند شدمو نگاهمو به دور تا دور خونه انداختم!

همه چیز مثل قبل بود... بدون تغییر!

تمییز و مرتب!

خونه ی بزرگ حاج فتوحی بایدم تمییز باشه!

یه خونه ی بزرگه... با حیاطی بزرگ و پر از گل و درخت..

طبقه ی اول خودشون زندگی میکنن... تقریبا دو برابر طبقه ای که ما هستیم!

تربیلکسه!

ابتدا پذیرایی و آشپزخونه و در کنار سالن پله های مارپیچ که به دو اتاق و یه سالن کوچیک

با سرویس بهداشتی و حمام ختم میشه... و دو باره پله میخوره و به دو اتاق با یه آشپزخونه

ی کوچیک ختم میشه...

تو هر اتاقی هم سرویس بهداشتی و حمام هست..

خونه ی ما هم که طبقه ی فوقانیس ساخته شده ، یه سالن پذیرایی بزرگ داره ، به همراه آشپزخونه و سرویس بهداشتی ، از وسط سالن حدود هفت تا پله میخوره و به سه تا اتاق خواب میرسه!

از طبقه ی پایین کوچیک تره ، ولی در کل بزرگ و دلبازه!
اما این بزرگی و زیبایی چه فایده ای داره ، وقتی جایی هستی که توش آرامش نیست!
عشق نیست ... و حتی گاهی هوا نیست....

خواستم به اتاقم برم ... اولین پله رو بالا رفتم و جسم سختیو مقابلم دیدم... بیشتر دقت کردم.... رادین بود..

-اینجا چکار میکنی؟!

-خودت بگو! اینجا چکار میکنی؟! چرا هنوز نخوابیدی؟ نکنه منتظری آقا گرگه بخوابه!

-دلیلی نداره از تو بترسم خوابم نمیبرد! تو چرا نخوابیدی؟!

-منتظر تو بودم!

-بله؟!

-آرومتر! چه خبرته؟! کارت دارم!

-من با تو کاری ندارم! من رو قول تو حساب کرده بودم رادین!

-گفتم آرومتر ، ممکنه رامتین بیدار بشه! چه قولی؟ چی میگی واسه ی خودت؟!

-چ...چه قولی؟! سه روز نشده یادت رفت! قرار بود کاری به من نداشته باشی ناسلامتی

من زن داداشت هستم... مثل خواهر نداشته تم!

-به قول خودت ، مثل خواهر! خواهرم که نیستی... زنمی! امشب هم بدجور بی خوابی زده به

سرم.... اون اتاقی هم که به من دادی ، ارزونیه خودت.. تختش بده ، اذیت میشم!

-به درک که اذیت میشی! به جهنم! میفهمی چی میگی و چی میخوای ... اونم از من!

-مگه چیه؟! آدم خواسته شو به زنش نگه به کی بگه؟!

-من ... زن تو ... نیستم!

جمله آخر و کلمه کلمه و شمردن گفتم... لبخند عمیقی زد و سرشو تو صورتم خم کرد... کمی

سرمو عقب کشیدم.. بیشتر سرشو خم کرد...

مجبور شدم ، کمرمو هم خم کنم... کامل به سمت عقب خم شده بودم... اونم برعکس من!

هر دو به هم نگاه میکردیم.. من با ترس و اون با لبخند!

-چیزی کوفت کردی امشب؟!

- لید! بی ادب نبودى همیشه ها! کلاه سرم گذاشتى؟! بعدشم آدم شب عروسیش نخوره ،
شب مرگش بخوره؟!!

- یک سانت دیگه جلو بیایى شب مرگت هم میشه!
لبخند دندان نمايى زدو با شیطنت نگاهم کرد...

با ترس نگاهش کردم...

نمیدونم حرکت بعدیش چیه!

دست هاشو به سمتم دراز کردو بازو هامو گرفت...

با عضلات منقبض شده و چشم های گرد شده ، نگاهش کردم...

نگاهش از شیطنت خالی شده و رنگ محبت گرفته...

- چرا میترسى لیدایى؟! تو زن دادشم بودى... زن داداشم هم باقى میمونى! خوابم نمیبرد ،
خواستم برم آب بخورم... وقتى وحشتتو دیدم ... یه کم هوس شیطنت به سرم زد...

- منو سخته دادى براى یه ذره شیطنت؟! فکر کردى بچه اى؟!!

- خیلی جیغ جیغو شدیا! معذرت.. باشه؟

خواستم جوابشو بدم که صورتشو جلو آوردو برادرانه پیشونیمو بوسید..

یکی از دستهایش روی موهام نشست و خیره تو چشم هام گفت

- من اومدم که پناهت باشم ، نه اینکه دشمنت بشم! از این بعد هر کس ناراحت یا اذیتت کرد ،
میایى پیش خودم... باشه?!!

-مرسى!

نمیدونم این بغض از کی تو دلم نشسته بود که با وجود این حرفهای رادین سرباز کردو باعث
شد براى فرار از نگاه متعجبش ، سرمو روی سینه اش مخفی کنم و به چشمم اجازه ی باریدن
بدم...

دستهامو به دور کمر قطورش حلقه کردم و اونقدر اشک ریختم تا آرام بشم..

شاید اولین بار بود که بعد از رفتن رامین.. تپش های قلب مردى ، ملودى آرامبخش گوش
جانم میشد....

رادین:

سرش روی سینه ام بود و آرام آرام اشک میریخت..
 با این وضعیت ، مثل اون لیدای همیشگی و مقتدر نبود..
 مثل یه جوجه ی لرزونی بود که تو بارون زندگی گیر افتاده...
 انگار تازه از یه طوفان نجات پیدا کرده..
 و من چقدر خوشحالم که سرپناه و آرامبخش این شب طوفانیش ، شدم!

با دستم ، چند بار آرام پشتمش زدم..
 صدای فین فینش که بلند شد ، دستمو به سر شونه اش گرفتمو مجبورش کردم سرشو عقب
 بکشه!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:
 -ببین چکار کرد نصفه شبی؟! همه ی لباسمو خیس کرد.. هنرپیشه ی مملکتی مثلاً؟! حالا
 من این لباسو چکار کنم؟! زنم هم که برام نمیشوره!
 لبخندی زدو با صدای بغض دارش گفت:
 -عیب نداره ، خودم برات میشورمش!
 -شما؟! مطمئنی فردا پشیمون نمیشی؟!
 -آره ، ولی اگه یک کلمه ی دیگه حرف بزنی ممکنه همین الان پشیمون بشم !

به حرفش لبخند زدمو با صدای آرامی شب بخیر گفتم...
 اونم جوابمو داد و با عبور از کنارم ، به سمت اتاقش رفت...
 نگاه ازش گرفتمو از پله پایین رفتم..
 وارد آشپزخونه شدم و یه لیوان آب خوردم...
 اصلاً خوابم نمیومد..
 حس عذاب وجدان داشتم..
 یه حس بد که تو این خونه ، خونه ی رامین بیشتر حسش میکنم...
 هرچی به آقا جون اصرار کردم بریم جای دیگه زندگی کنیم ، قبول نکرد..
 گفت رامتین باید زیر سرم باشه..
 جالبه که به من و لیدا هم اعتماد نداره!
 فقط خودشو قبول داره!

مجبورم اینجا زندگی کنم و هر لحظه حضور رامینو حس کنم.. هر لحظه شرمنده بشم از ازدواج با زنش!

هر ثانیه و دقیقه با نگاه به جای جای خونه بیشتر به یاد تنها برادرم بیوفتم..

رامینی که با اون مریضی که مثل تیر غیب بود، پر پر شد!

و حالا من... رادین فتوحی... با زن برادرم ازدواج کردم تو خونه ی سابق برادرم زندگی میکنم...

خیلی سخته!

جنگیدن با این حس لعنتی...

دیدن نگاه منظور دار اطرافیان...

شنیدن متلک های فامیل و دم نزدن!

واقعا سخته!

کسی نمیدونه که بین ما چیزی نبوده و نخواهد بود.. ولی امروز، از وقتی اسم لیدا رفت تو شناسنامه ام...

از وقتی آقا جون پدرانه منو به آغوش کشید و دعای خیر بدرقه راهمون کرد...

از وقتی پدر زن برادر مرحومم، دستی روی شونه ام گذاشت و گفت "دخترم به تو میسپارم"!

از همون موقع.. این حس مثل خوره به جونم افتاده که تو چشم طمع دوختی به داشته های برادرت..... هرچند اجباری و ناخواسته!

سال ها بعد، وقتی رامتین بزرگ شدو نسبت ما رو درک کرد.. اون زمان که نسبت به من و مادرش بدبین شد.. اون موقع من چی جوابشو بدم؟!!

باورش میشه که چیزی بین منو مادرش نبوده و همه ی اینها به خاطر خودش بوده؟!!

از صبح هزار بار از خودم پرسیدم چرا؟

چرا تن به این کار دادم؟!!

به خاطر رامتین یا... به خاطر پول!

درسته به خاطر خودخواهی پدرم و زیاده خواهی من... لیدا، عشق برادرم، محکوم به حبس ابد تو زندان خونگی من بشه؟!!

اونم بدون هیچ احساسی!

بدون هیچ خواستن و خواسته شدن!

بمونه و زندگی کنه و پیر بشه... و من... زندگی بدون تغییر ، با همون خوش گذرونی های سابق باقی بمونه!
این منصفانه ست؟!
نه!
نیست!

منصفانه نیست ، ولی چاره ای هم نیست!
از لیدا حمایت میکنم و زندگی راحت و خوبی براش فراهم میکنم... ولی احساسش...
دستمو به شقیقه ام میگیرم تا جایی که میتونم فشار میدم..
شاید با این فشار ، کمی از فشاری که وجدانم به من میاره کم بشه!
شاید...

دو ماه از زندگی مشترک من و لیدا میگذره..
دوماه از عذاب وجدان من و تمام حس های بدم میگذره!
دو ماهه که درست و حسابی به لیدایی که اسم همسرمو یدک میکشه نگاه نکردم..
دروغ چرا؟!
میتروسم..... میتروسم از اینکه حرفهای دیگران درست باشه و زیبایی لیدا کار دستم بده!
نگاهم همیشه دزدیده و فراریه..
زینت صورتم ، اخم پرنگی شده که قصد رفتن نداره!
اعصابم بهم ریخته ست..
ماشینم همون شد که میخواستم.... حساب بانکیم پر تر از هر وقت دیگه ایه!
ولی کارخونه ها...

هنوز به نامم نشده و هر روز آقاجون امروز و فردا میکنه..
امروز باید برم باهش حرف بزنم..... باید پای قولی که داده و ایسته!
با ورودم به دفتر کار حاج فتوحی ، منشی جوون و لاغر اندامش ، با لبخند جلوم بلند میشه..
با لحن پر از عشوه ای منو به نشستن دعوت میکنه..
در جواب این همه لبخند و عشوه ، فقط اخمی میکنم و بدون اجازه در اتاق پدرمو باز میکنم..
آقا جون با دیدنم ، لبخند میزنه و با صمیمت دستمو میگیره و به صندلی نزدیک به خودش اشاره میکنه که بشینم...

با هیچ کس تعارف ندارم..... مثل خودشم ، سریع میرم سر اصل مطلب!

-چرا به قولتون عمل نمیکنین آقا جون؟!

-چه قولی؟!

-تازه میگوید چه قولی؟! قرار بود بعد از ازدواجمون کارخونه ها به نامم بشن!

-هنوزم قرارمون سر جاشه! فرار که نکردم.. تو وصیتم هم نوشتی که اگه مردمو دستم از این

دنیا کوتاه شد ، سر تو بی کلاه نمونه! دیگه؟!

-منظور من این نبود... من میخوام به نام خودم بشه.. در اولین فرصت..

-میشه! کارهاشو دارم میکنم..... تو چقدر عجولی پسر؟! هر چی دارم مال شماست ، با

خودم که نمیخوام ببرم اون دنیا!

-من...

-بسه رادین! از کی انقدر بی حیا شدی؟! هرچی من هیچی نمیگم ، بدتر میشی! به خاطر

ازدواجت؟! فکر کردی آمار مهمونی ها دختر بازی هاتو ندارم؟! کدوم مرد زن داری از این غلط

ها میکنه که تو میکنی؟! از رامین خدا بیامرز شرم نمیکنی که این روزگارو برای لیدا

ساختی؟!

-لطفا انقدر از رامین مایه نذارین! خودتون گفتین لیدا رو بگیر ، شیطنت هم بکن! یادتون

رفت؟!

-گفتم یه موقع اگه دیدی دلت یه زنی میخواد که انتخاب خودت باشه و باب سلیقه ی خودت

باشه.. برو یکی رو صیغه کن..یکی.. اونم صیغه! نه اینکه بری ده تا ده تا دختر عوض کنی! مگه

لیدا چی کم داره؟! هم خوشگله ، هم خانواده داره ، هم نجیبه ، هم اخلاقش خوبه! احترام منو

مادرتو نگه میداره..... رو حرف ما حرف نمیزنه.. حالا بگذریم که من مخالف کارشم... ولی در

کل زن خوب و نمونه ای هست برات..... آخه تو دیگه چی میخوای که هر شب نصفه شب

میایی خونه و اکثر اوقات مستی؟! چتونه که رامتین میاد میگه عمو رادین و مامان همیشه

قهرن و خیلی با هم حرف نمیزنن و بدتر اینکه از زیر زبونش کشیدم اتاقتونم جداست.

میشه به منم بگی چه خبره؟!

-میخواهین بدونین؟! فکر نمیکنین خیلی دیر شده؟! آقا جون من نمیتونم با زن رامین

بخوابم! همینو میخواین بشنوین نمیتونم!

-داد نزن پسره ی بی حیا! شرمتم همیشه جلوی من؟! لیدا الان زن توئه! حلالته! چرا با خودت

و اون اینطور تا میکنی؟! اصلا تا وقتی که من مطمئن نشم آدم شدیو با زنت مثل یه شوهر

خوب رفتار میکنی ، از به نام زدن کارخونه ها خبری نیست !

خیلی بهم برخورد...

از جا بلند شدمو دستمو تو هوا تکون دادم..

-شما منو مسخره کردین آقا جون؟! این حرفها یعنی چی؟ شما که به هدفتون رسیدین..
دیگه چکار به زنگی خصوصی ما دارین؟!
-چون دلم برای زنت میسوزه!

-لیدا با این موضوع مشکلی نداره.. اون راضیه! تازه از خداشم هست...

-راضیه و رامتین میگه هر وقت عمو از خونه میره بیرون مامان یواشکی میره تو اتاقو گریه میکنه؟! اون الان زنته رادین! به تو به بودنت احتیاج داره... تو الان شوهر اونی! تا کی با سایه ات سر کنه؟! تا کی بدون شوهرش بره تو جمع فامیل و دوست هاش؟! تو حتی با اون خونه ی پدرش هم نمیری! محض دل خوشی رامتینم شده ، یه رستوران نمیبیری اونهارو! اون دلت از چه جنسیه که به این همه ناملایمت اخم هم نمیکنه؟! مگه تو از سنگی پسر؟!!

-آره! من سنگم ... از اون روزی که مجبورم کردین زن برادرمو عقد کنم سنگ شدم... فکر کردین دلم به حال لیدا نمیسوزه؟! دارم آتیش میگیرم... ولی میگین چکار کنم؟! هر وقت بهش نگاه میکنم ، رامین میاد جلوی چشمم.... لیدا برای من حکم تیشه ای رو داره که قصد بریدن ریشه مو کرده! چطور توقع دارین ملایمت به خرج بدم؟!!

-باهاش بساز! براش مرد باش شوهر باش! نه به خاطر پول... نه به اجبار من.. به خاطر خودت و خودش!

-من نمیتونم... نمیتونم... برای این حرف ها دیر شده... خیلی دیر! من از سنگ شدم نمیتونین در من نفوذ کنین.. نمیتونین!

بدون اینکه اجازه حرف دیگه ای بهش بدم ، از اتاقش بیرون زدم..

درو محکم بستمو به سمت در خروجی رفتم...

نشستم تو ماشین و به سمت خونه ی الناز رفتم..

اونم جدیدا بدقلقی میکرد... باهام راه نمی اومد... مدام تیکه مینداخت و پسم میزد..... از جریان زندگی من و لیدا خبر داشت... اما نمیتونست باهش کنار بیاد... از طرفی لیدا... شنیدن حرفهای بابام.. خیلی درد داشت..... دلم نمیخواد باعث عذاب و ناراحتیش بشم...

اصلا از اول قرارمون همین بود..

یعنی باور کنم گریه های لیدا ، به خاطر رفتار منه؟!!

نمیدونم باید چکار کنم!
 فکرم به هیچ جا نمیرسه!
 باید برم پیش الناز تا آروم بشم...
 اینجور وقتها... بعد از لیدا، تنها کسی که راحت میتونم باهاش درد دل کنم و راهنماییم کنه
 النازه!

هرچند که الناز این روزها تلخ شده و راحت باهام کنار نمیاد!
 ولی تا با یکی حرف نزنم آروم نمیشم!

لیدا:

امروز قراره با یکی از کارگردان های تازه کار ولی موفق قرارداد ببندم..
 خیلی تو مدت کم کارگردانیش معروف شده!
 با خیلی از هنرپیشه های به نام کار کرده و فیلم هاش از پر فروش ترین فیلم های سال
 شدن..
 رامتینو خونه پیش مادر شوهرم میذارمو سوار ماشینم میشم و با بیشترین سرعت میرم به
 آدرس مورد نظر!
 از دوست هام کسی خبر از ازدواج مجدد نداره!
 همه شون میدونن رامین فوت کرده.. برای مراسم هم اومدن، ولی از این ازدواج پرماجرا
 خبری ندارن!
 در واقع خودم نخواستم که بفهمن!
 حوصله ی پخش شدن خبر تو رسانه ها رو هم ندارم!
 ترلان که یکی از گریمور ها هستش و باهاش صمیمی تر از بقیه هستم، بهم زنگ زدو گفت
 این کارگردان میخواد باهات قرارداد ببنده!
 میگفت از کارم خوشش اومده و بی چون و چرا حاضره با من فیلم تازه ای رو بسازه!
 منم بدم نمیاد تو فیلمش بازی کنم..
 بعد از فوت رامین یک مدت کار نکردم و بعدم کمتر از قبل کار قبول کردم..

اما حالا دلم میخواد بیشتر کار کنم ، از زندگی مشترکم که شانس نیاوردم ، حداقل از زندگی
کاریم شانس بیارم..

دلم میخواد وقت آزادمو با کار بیشتر پر کنم..از خدامه از خونه بیرون برم و به کارهای رادین
فکر نکنم...

میگن با بعضی ها تا زیر یک سقف نری نمیفهمی چه آدمیه درسته!

در مورد رادین که واقعا حقیقت داره!

قبل از ازدواجمون یکی از بهترین دوستهام و حتی برادرم به حساب میومد ، ولی بعد از
ازدواج از این رو به اون رو شد!

همش از من فراریه!

انگار من قصد اغفالشو دارم..

مدام به تعداد لیست دخترهای کانتاکت گوشیش اضافه میشه!

شب ها هم که نیاد خونه سنگین تره!

اونم که از ترس باباش میاد.. وگرنه همونجایی که بود میموند!

دلم خیلی از دستش گرفته!

درسته که دلم نمیخواد شوهری کنه برام ، ولی به یک هم زبون و همراه که احتیاج دارم!

صبح تا شب تو اون خونه میپوسم.. اگه رامتینم نبود که تا حالا مرده بودم..... هیچ کس نمیاد
بگه لیدا مرده ای یا زنده!

همینه دیگه!

اونها نوه شونو میخواستن که بهش رسیدن... دیگه لیدا چه اهمیتی داره!

اونقدر فکر کردم که نفهمیدم با این ترافیک و مسافت طولانی کی رسیدم!

خوبه خیابونها رو درست اومدمو تصادف نکردم!

ماشینو پارک کردم پیاده شدم...

این فیلم باید یکی از بهترین فیلم های من بشه !

از ماشین پیاده شدم و خرامان خرامان به محل قرارمون رفتم..

با ورودم چند نفری که منو میشناختن باهام سلام و احوال پرسی کردن ، بعد از دادن
جوابشون با لبخند از یکی از دخترهایی که به نظر بیست ساله میومد و من نمیشناختمش

پرسیدم

-بخشید عزیزم ، با آقای آرش مجیب کار داشتیم..

-ایشون..

-قرار قبلی داشتیم!

-بله ، عذر میخوام ، آخه بدون هماهنگی اجازه نداریم کسیو بفرستیم پیششون ، برای

همین..

-موردی نیست ، من اینجا منتظر میمونم..

-خیلی ممنون!

گوشی بی سیمی رو به دست گرفت و بعد از گرفتن شماره ای گفت

-خسته نباشین ، به آقای مجیب بفرمایید خانم فرجام تشریف آوردن!

..... -

-درسته ، همین الان ، چشم!

با برداشتن گوشی از کنار گوشش با لبخند رو به من کرد

-ایشون منتظر تون هستن.. لطفا از این طرف بفرماید!

به راهی که با دست نشون داد نگاه کردم و با گفتن تشکری از کنارش گذشتم..

چند پله رو پایین رفتم و به حیاط بزرگ و پر دارو درختی رسیدم..

چشم چرخوندمو کنار استخر ، میزو صندلی چیده شده ای رو که چند نفر روش نشسته بودن

و دیدم!

از اینکه تو این هوای رو به پاییزی تو محوطه ی باز نشسته بودن تعجب کردم!

مدل دفتر کارش بامزه ست ، بیشتر شبیه خونه ست تا دفتر!

خرامان خرامان به سمت میز و صندلی ها رفتم..

با احساس حضورم چند نفری سرشونو بلند کردن و با دیدنم از جا بلند شدن..

بعد از سلام با تک تکشون ، نگاهم به نگاه خیره ی مردی افتاد که با لبخندی گوشه لب ، منو

زیر نظر داشت..

خودش بود!

آرش مجیب!

با نگاه خیرم به خودش حرکتی داد و با لبخند عمیق تری قدمی جلو اومد
دستشو مقابلم گرفت و در همون حال گفت
-خیلی خوشحالم از دیدارتون خانوم فرجام!
کلبه امونو مزین کردید!

دستمو تو دستش گذاشتم... فشاری به دستم آورد ، نگاهش از سر تا پام شروع به حرکت کرد..

نگاهش بیش از حد خودمونی و صمیمی بود ، و من این صمیمیت بیش رز حد رو دوست نداشتم..

با بیرون کشیدن دستم از بین پنجه های محکمش با لبخندی ظاهری جوابشو دادم..
-ممنون از لطفتون جناب مجیب.. متشکرم!
-چرا ایستادین؟! بفرمایید بنشینید لطفا!

با دست به صندلی کنار خودش اشاره کرد ، با گفتن خواهش میکنم نشستمو نگاهم بین چهار نفری که مقابلم بودن حرکت کرد

با تکون دادن. سرش سه نفر دیگه با اجازه ای گفتن و از جا بلند شدن..

سرشو کمی خم کرد و با نگاه شیطونی گفت

-کاملا با تعریف ها و تصویرهایی که ازتون دیدم برابرید ، حتی بهتر از اونها!

با لبخند تشکر کردم..

چند برگه ای رو به سمتم گرفت..

-این فیلمنامه ست ، با نگاهی اجمالی بهش نظرتونو بگید تا اگه خوشتون اومد و موافق بودید

قرارداد رو امضا کنین.. بعد از عقد قرارداد یک نسخه از فیلمنامه به شما داده میشه برای

مطالعه ی بیشتر.. هفته ی دیگه هم قراره فیلمبرداری شروع بشه!

فیلم نامه رو به دست گرفتم و از صفحه ی اول شروع به خوندن کردم.. صفحه ی اول رو با

دقت بیشتری خوندم و از صفحات دیگه به سرعت گذشتم ، چون شروع فیلمنامه برام

مهمتره!

به نظرم یک فیلمنامه ی قوی از ابتدا که شروع میشه مشخصه و مخاطب رو جلب میکنه!

همون طور که انتظار میرفت یکی از فیلمنامه نویسان بنام نویسنده ی این کار بود و ابتدای داستان به گونه ای شروع شده که مخاطب وادار به دیدن ادامه فیلم میشه!
 یه داستان عاشقانه که قرار بود روی پرده ی سینما بره!
 بعد از یک ربع ، بیست دقیقه ای با لبخندی حاکی از رضایت ، سرمو از روی برگه بلند کردم..
 با بلند کردن سرم با نگاه خیره ی مجیب مواجه شدم!
 با چشم های قهوه ای تیره اش خیره شده بود به من..
 با دیدن نگاهم لبخند عمیقی زد ، از همون لبخندهایی که عمقش زیاده و باعث شد یه طرف گونه اش چال بشه!

اما چال گونه اش اونقدر عمیق نیست که با لبخند معمولی یا حرف زدن مشخص بشه!
 بینی باریک و کشیده ای داره ، که بدون هیچ قوس و برآمدگی هست ، خیلی هم به چهره اش میاد ، چشم های قهوه ای رنگ که نه ریزن و نه درشت..

لبش هم تقریبا کوچیکه و لب زیرینش کمی قطور تر هست و بیشتر خودنمایی میکنه!
 علت دیگه ی خودنمایی لبش ریش خیلی ظریفی هست که زیر لبش هست..
 در کل مرد خوش چهره و خوش پوش و در آخر خوش برخوردیه !

با صدای سرفه ای به خودم اومدم و دست از آنالیزش برداشتم..
 نگاه شرمگینمو به زمین دوختم که صداشو شنیدم
 -موافق هستید؟

با تعجب نگاهش کردم..
 -بله؟!

-منظورم قراردادده! اگه موافقین امضا بشه و هفته ی آینده کارو شروع کنیم!
 -البته! به نظر من متن فیلمنامه قوی و عالیه!
 خوشحال میشم در خدمتتون باشم!
 -اینطور نفرمایین..ما از خدمت به شما خرسندیم!
 -لطف دارین!

باز با لبخند خیره شد تو چشم هام.. برای اینکه دست از دید زدن برداره سرفه ای کردم که اینبار اون سعی کرد نگاهشو بدزده!

قرار داد رو امضا کردم و به طرفش گرفتمش..

با لبخند و غرور مختص به خودم بلند شدم و عزم رفتن کردم..

اون هم به تبعیت از من بلند شد

-تشریف میبرین؟!

-با اجازه اتون!

-قابل نیستیم بیشتر در خدمتون باشیم؟! حتی پذیرایی هم نشدین!

-ممنونم، ترجیح میدم زودتر برم خونه!

-هر طور مایلین، فقط اگه میشه برای هفته ی آینده که فیلم برداریه لطف کنین ظاهر تونو

هم شبیه نقش زن فیلم کنین!

-ظاهرم؟!!

-بله، راستش دختر قصه ی ما موهاش بولونده، باقی چیزهارو ترلان براتون درست میکنه،

فقط رنگ موها تون...

اجازه ادامه حرفو بهش ندادم، و با اخم ظریفی گفتم

-بله متوجه ام! با اجازه!

دستشو برای دست دادن پیش کشید و برای بار دوم دستم تو حصار تنگ دستش قرار

گرفت..

لبخند منظور داری که من منظورشو درک نکردم زدو در آخر گفتم

-امیدوارم این فیلم، شروعی برای آشنایی بیشتر بین ما باشه، لیدا خانوم!

-منم امیدوارم، روز خوش!

با این حرف دستمو رها کرد و کمی سرشو به حالت تعظیم و احترام خم کرد..

لبخند به لب سرمو تکون دادمو از اونجا بیرون رفتم..

از اون مردهای زبون باز روزگار بود، از اونهایی که رفتار با جنس ظریفو خیلی خوب بلدن!

از همونهایی که رامین میگفت چیزی تو چنته ندارن و هرچی هست سر زبونشونه..

همون مدلهایی که زنهارو مسخ خودشون و زبون چرب و نرمشون میکنن!

امروز خوشحالم ، شاید احتیاج به فکر کردن ندارم ، چون ته دلم دوست دارم این کارو به خوبی و بهتر از هر کاری انجام بدم!

برای همین در عرض یک صدم ثانیه تصمیم گرفتم برم آرایشگاه تا رنگ موهامو همونی کنم که توی فیلمنامه نوشته!

یه شادی غیر قابل وصف دارم ، شاید بعد از این همه وقت این شادی و هیجان زیادی عجیب باشه ، ولی مهم اینه که من امروز شادم و لبخندم از ته دله!

شاید دیدن توجه از یک جنس مخالف!

توجه از سوی مرد ، به من مرد ندیده ی این روزها!

به منی که مرد دارم ولی ندارم!

به منی جلوی چشمم اما دیده نمیشم.. توجه به لیدایی که امروز حس قدیم تو دلش نشست..

حسی مثل همون روزی که رامین رو دیدم.. همون روزهایی که زیر نگاه یواشکیش گونه هام گل می انداخت و من چقدر خوشحال بودم از اینکه مردی که دوستش دارم بهم توجه میکنه!

امروز توجه آرش نبود که منو آروم کرد ، توجه یه مرد بود که منو آروم کرد و راضی!

مردی که با توجه اش نشون داد هنوز هم زنانگی هام دل هر مردی رو میتونه بلرزونه.. حتی دل رادینی که هر روز فراری تر از من میشه و دورتر!

با ورودم به آرایشگاه ، چند نفری که اونجا بودن منو شناختن و شروع به سلام و تعریف و تمجید کردن!

این تعریف ها شاید روزی برام جذابیت داشت.. اما امروز شاد کننده ی دل داغ دیده ام نبود!

موهامو بولوند کردم و خواستم مدل خورد کوتاهش کنن ، آرایشگر هم برای مشتری چون من سنگ تموم گذاشت!

با نگاه به خودم لبخند رضایت روی لبم نشست و با رضایت هزینه ی نسبتا بالای کارمو دادم!

با ورودم به خونه ، لحظه ای از سکوت خونه غم به دلم نشست ، ولی به این سکوت محل نذاشتم و تصمیم گرفتم امروز رو روزی متفاوت بسازم...

رامتین خونه ی پدربزرگش بود و تا شب بالا نمیومد ، رادین هم که معلوم الحاله و مشخص نیست کی تشریف میاره!

خودم که هستم ، برای دل خودم زندگی میکنم.. برای رضایت خودم..

سر کمدم رفتم و تک تک لباس هامو نگاه کردم ، از بین لباس ها یکیشون بیشتر جلب توجه میکرد..

یه پیراهن دکلمه ی آبی ، که بلندیش تا روی انگشتان پا بود و از روی رون چپش به پایین باز بود!

برداشتم و پوشیدمش ، به خودم تو. آینه نگاه کردم ، صورتم بی روح بود و جلوه ی موهای سشوار شده ی بولوندمو کم کرده بود..
دستم رفت سمت لوازم آرایش..

بعد از بیست دقیقه ، دیگه از اون صورت بی رنگ و روح خبری نبود.. صورتم شاد شده بود و زیبا!

حسی تو دلم به جریان افتاد... حسی از خواستن و خواسته شدن!

از اینکه امشب واقعا زن باشم مردی باشه تا تمجیدم کنه!

نگاه شیفته ی رامین تو چشمم نشست ، وصدای خوش زنگش که میگفت "مثل همیشه زیبا شدی"

لبخندی از ته دل زدم و نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم ، اما بادیدن جای خالیش... لبخندم به زهر خند تبدیل شد و اشک تو چشمم حلقه زد..

کجای کاری لیدا!؟!

دیگه رامینی وجود نداره تا با نگاهش بهت حس عشق رو القا کنه!

الان همسر مردی هستی که هم خون رامینه ولی بینشون دنیایی تفاوته!

مدت هاست همسر مردی شدی که نگاهش از تو فراریه و همینطور نگاه تو از اون!

با این لباس و آرایش به چی میخواهی برسی!؟!

بین اون و تو هیچ مایی ممکن نیست... پس این کارها برای چیه!؟!

با این فکر قدمی به عقب رفتم تا از این لباس و آرایش خودمو خلاص کنم.. نباید حرکتی کنم که رادین فکر کنه به خاطر اون بوده..

نبايد بذارم حس مالکیت بهش دست بده!

اون فقط یه عمومی خوبه که قراره سایه ی سر من و پسر من باشه ، همین!

به اتاقم برگشتم ، نگاهم به آینه افتاد.. مگه من چند ساله که حق یک آرایش ساده و زیبا شدن ، تو خونه ی خودم هم نداشته باشم!؟!

فقط بیست و هشت ساله!

قبل تر ها یک دختر شاد و خندون بودم ، ولی الان یک سال و دوماهه که از اون خنده های از ته دل خبری نیست!

از اون جیغ ها و فریاد های مملو از شادی خبری نیست.. مگه عمر آدم ها چقدره؟!
 من تا کی وقت زندگی و شاد بودن رو دارم؟!
 خودم و آینده امو فدای تنها پسرم کردم و به عقد مردی در اومدم که روزی نزدیکتر از برادر
 بود برام!

حتی برای دل خودمم نباید شاد باشم؟!
 یعنی حق یک شادیه زنونه و خلوت با خودم رو هم ندارم؟!
 مثل دخترک هایی که تازه به بلوغ رسیدن و از حس بزرگ شدن و زیباتر شدن با سرخوشی
 لباس های مجلسی میپوشن و آرایشی بیشتر از معمول میکنن و بعد از گذاشتن آهنگ شادی
 ، خودشون ، برای خودشون میرقصن و چقدر مسرت بخش خواهد بود این تفریح برایشون!
 الان من هم همون حس رو دارم.. دلم میخواد برای دل خودم شاد باشم... بی فکر به گذشته و
 آینده!

بی فکر به رامین و رادین!
 دلم میخواد امشب شامی برای خودم بیزم و بجای شوهری که این روزها حتی دستپختمو
 تست هم نکرده از غدام تعریف کنم..
 دلم میخواد امشب یکی از زنانگی هام تعریف کنه!
 از همون زنانگی هایی که تو ذات هر زنی هست... حتی از زمان طفولیت... حتی اگه اون شخص
 خودم باشم و خودم از خودم تعریف کنم..
 دلم میخواد امشب با خیال کامل بودن و شاد بودن سپری بشه!
 امشب برخلاف هر شب غذای مورد علاقه ی رامینو نمیپزم ، برخلاف سالها قبل ، غذای باب
 میل رامین رو هم نمیپزم... امشب میخوام برای مزاج خودم غذا درست کنم..
 همون غذایی که خودم دوست دارم ، همونی که از زمان کودکیهام عاشقش بودم و مامانمو
 مجبور به پختنش میکردم!
 امشب شب منه!

نباید به افکار پوچ اجازه ی پیشروی بدم..
 با این افکار هزار رنگ که هر ثانیه منو به سمتی میکشونن ، از جلوی آینه کنار میرم و به زور
 لبخند رو مهمون لبهام میکنم..
 به آشپزخونه میرم و وسایل مورد نیاز برای پختن فسنجون رو آماده میکنم!
 بعد از بار گذاشتن غذا موزیک لایتی میذارم و میز غذا خوری سلطنتی وسط پذیرایی خونه
 رو که کمتر ازش استفاده میکنیم رو تزئین میکنم...

گلدان گل سرخ رو به دست میگیرم و وسط میز میذارم..

شمعدان های خالی رو با شمع های بلند و سفید پر میکنم و روشنشون میکنم...

و با لبخند به خونه ی تاریک و روشن ، نگاه میکنم...

کارهام تموم شده و حس خوبی دارم...

بعد از ماه ها تنش و استرس ، امشب حال خوشی بهم دست داده و دلم عجیب هوس حضور مهمانی رو کرده!

حتی اگه اون مهمان مادر شوهر پر زخم زبونم باشه ، یا پسر کوچیک رامتین!

روی کاناپه میشینم و به ساعت نگاه میکنم.. هشت و نیم...رامتین اصولا شامشو پایین میخوره و برای خواب میاد بالا..

منم عادت کردم ، پسر در کنار پدر بزرگ و مادربزرگش شادتره تا تو این خونه ی مسکوت...

چشم هامو بستم و به سال ها قبل فکر کردم... به سالهایی که رامین حضور داشت و صدای خنده ام سکوت خونه امونو میشکست...

به تعریف هایی که امین بابت هر کاری ازم میکرد و به نازهای دخترانه ام!

به عشوه هایی که هر دومونو غرق لذت میکرد و خنده رو به لبهامون مهمون میکرد...

حتی به آب بازیهای میون خونه امون هم فکر کردم.. به لجبازیهای کودکانه امون ، برای خالی کردن یک لیوان آب روی سر دیگری!

به جیغ های از ته دلم که خنده ی رامینو عمیقتر میکرد و منو حریص تر برای خالی کردن پارچ آب رو کل بدنش!

با این افکار ، لبخند شیرینی روی لبم میشینه!

لبخندی که از عمقش ، دو طرف گونه ام چال افتاده!

چالهایی که منزلگاه بوسه های رامین بودن...

با احساس نوازش دستی روی صورتم ، لبخندم عمق میگیره و دستم روی دستی مردونه میشینه!

بدون توجه به عطر تنش و نوع لمسش ، لب باز میکنم و با همون چشم های بسته اسمشو زمزه میکنم...

-رامین!

صداش بلند میشه و جوابمو میده!

-رادین!

با شنیدن اسمش و صدایش ، از اون خلسه ی شیرین بیرون میام و چشمهامو با وحشت باز میکنم...

نگاهم تو دوتا تيله ی سیاه میوفته... تيله تایی که کمی سرخ و عصبانین!

به گره بین ابروش نگاه میکنم و فک منقبضش!

-تو چرا انقدر زود اومدی؟! اصلا کی اومدی؟!

-مزاحم خلوتتون با ارواح شدم؟!

-رادیبین!

-چیه؟! حق اعتراض ندارم؟!

حق ندارم یه بار بدون فکر به اینکه این زن قبلا زن داداشم بوده نوازشت کنم؟!

خسته ام کردید!

اون از آقا جون که یه ریز نطق میکنه هوای زنتو داشته باش!

اون از رامتین که شده جاسوس منو تو و آمارمونو به حاجی میده!

اینم از تو که هر تماسیو به رامین ربط میدی!

بسه دیگه!

منم حدی دارم ، خسته ام کردید همه اتون!

از یه طرف برام حدو حدود تعیین میکنی و از طرف دیگه خودتو آرا ویرا میکنی برای من؟!

-معلوم هست چی میگگی؟! من کف دستمو بو کرده بودم که امشب شازده زود تشریف میارن!

-اگه این ادا اصولا برا من نبوده ، پس برای کی بوده؟!

-برای خودم! راضی شدی یا باید گزارش کل بدم؟! اصلا خودت چرا انقدر زود اومدی؟! به چه

حق خلوت منو بهم زدی و بازخواست میکنی؟! چرا نرفتی جای هر شب؟!

-تقصیر منه خره که به حرف حاجی گوش کردم! تو لیاقت خوب بودن منو نداری!

-لیاقت تو رو همون هم خوابه های هرشب دارن!

-لیدا!

با دادی که زد زبونم از حرکت ایستاد...

دستشو بلند کرده بود تا روی صورتش فرود بیاد ، اما با نگاه ترسیده و دلخورم دستشو مشت کرد و نگاه از من گرفت...
سرش به اندازه نود درجه حرکت کرد و به خونه چشم دوخت...

با لحنی که به ظاهر شاد بود و معلوم بود میخواهد حرفو عوض کنه گفت
-نه انگار واقعا خبراییه! شمع و گل و پروانه و... خبریه؟!!

سعی کردم دلخوریمو کنار بذارم و همون لیدای همیشگی بشم که راحت با رادین حرفهاشو
میزد..

-خبر خاصی که نه ، ولی...

-ولی؟!!

-امروز یک قرار داد جدید بستم ، کار خوب و قوی هستش... منم باید برای فیلم موهامو
بولوند میکردم... وقتی از آرایشگاه برگشتم هوس کردم یه کم به خودم برسم... همین!

نگاه خیره اش رو کل ورت بدنم نشست و زمزمه وار گفت
-کار خیلی خوبی کردی! همیشه همینطور باش!

حالا که اون از در صلح وارد شده ، بهتره منم کمی نرمش به خرج بدم...
-تو هم خیلی خوب کردی که زود اومدی خونه!

لبخندی زد و سرشو تکیه داد...

به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباسش به پذیرایی برگشت..

نگاهش رو میز چرخید و با سر حالی پرسید

-حالا شام چی پختی خانوم خانوما؟!!

-فنجون!

-آخ جون! عاشقشم! از کجا میدونستی غذای مورد علاقه ام اینه؟! مامان به خاطر اینکه
رامین دوست نداشت ، هیچ وقت تو دور همی ها درست نمیکرد!

- کار به علاقه ی تو نداشتم ، خودم عاشق فسنجونم! منتها منم به خاطر رامین درست
نمیکردم!

- به به ، چه تفاهمی! پس زود بیا میزو بچین که خیلی گرسنه امه!

چشم غلیظی گفتمو به آشپزخونه رفتم.. تو مدت کمی میزو چیدم.. رادین هم که نشسته بود
روی کاناپه و نظارت گر بود..

کلا همه ی مردهای خانواده اشون دست به ظرف و ظروف نمیزنن! چه برای پخت غذا ، چه
چیدن و چه جمع کردن و شستن!

انگار با این کار مردونگیشون زیر سوال میره!

با چیده شدن کامل میز صداس زدم ، با لبخند عمیقی پشت میز نشست و بشقابو به دست
گرفت...

خواستم از دستش بگیرم و نودم بکشم که خندید و گفت

-تا اینجا شو شما زحمت کشیدین ، از اینجا به بعدش با منه!

-این به بعد شامل جمع کردنو شستن ظرفها هم میشه!؟!

-آگه. بین خودمون بمونه ، آره! میشه!

خنده ی از ته دلی ردمو بشقابی که رادین جلوم گرفته بود رو گرفتم...

با شوخی و خنده شامونو خوردیم

رادین مدام از دست پختم تعریف میکرد و میگفت باید هفته ای یکبار براش فسنجون بپزم!

منم باخنده میگفتم به شرطی که برای رامتین پیتزا بخری قبوله!

بعد از شام ظرفها رو جمع کردو برای شستنشونم از ماشین ظرف شویی کمک گرفت!

هرچی گفتم این دوتا ظرف ارزش نداره ، بذار خودم میشورم ، قبول نکرد..

هرچند که چیدنشون تو ماشین هم دنگ و فنگ خودشو داشت..

با استارت ماشین ظرف شویی ، به پذیرایی رفت و موزیک پلیرو روشن کرد..

با تعجب ازش پرسیدم چکار میکنه که با لبخند دندون نمایی جوابمو داد

-می خوام شامون کامل بشه!

بعدم دستشو جلوم دراز کرد

-افتخار میدید؟!!

لبخندی زدمو دست ظریفمو تو دست بزرگش گذاشتم!

آروم آروم با آهنگ شروع به حرکت کردیم...

بار اولم نبود که با رادین میرقصیدم ، ولی رقص امشب با همه ی رقص های قبل فرق میکرد..

کم کم فاصله ی بینمون کمتر و کمتر شد ، تا اینکه ضربان قلبمون یکی و هم آوا شدن!

قفسه ی سینه ی چسبیده به سینه اش ، طنین قلبشو برام پژواک میکرد..

نمیدونم چقدر گذشت... ولی حس خوبی زیر پوستم به جریان افتاد..

حسی از خواستن و خواسته شدن!

حسی که مدام باید بهش یادآوری میکردم "آروم باش ، این مرد مال تو نیست... صاحب تو

کس دیگه ست. کسی که خیلی وقت پیش تنهات گذاشت... رامین"....

کمی سرمو پایین تر گرفتمو نگاهم خیره به پاکت های کف شد....

دستش زیر چونه ام نشست و سرمو بلند کرد...

-خوبی؟!

-آره ، چطور مگه؟!

-حس کردم معذب شدی!

-نه!

-مطمئن؟!

-آره!

نفس عمیقی کشید و دوباره چونه ی رها شده امو گرفت.... خیره شد تو چشمهام...

-الناز خیلی حساس شده!

-حق داره!

-گیر میده...

-حق داره!

-میگه باید تکلیفمو معلوم کنی...

-حق داره!

نگاهش خاص شد و لحنش خاص تر!

-آره ، واقعا حق داره... حق داره بترسه ، وقتی غزلی مثل تو رقیبشه!

..... -

-هرچی میخوام براش توضیح بدم ، قبول نمیکنه! میگه غیر باوره که لیدا زنت شده و تو.....

نگاهش تو صورتم چرخید... چند بار چرخید....

-هنوز باهاش نبود!

احساس کردم تا بناگوشم ، سرخ شد....

به دستش فشاری آوردم ، تا چونه امو رها کنه و بتونم لحظه ای نگاه پرتلاطممو بدزدم... مانع

شد و فشار دستشو بیشتر کرد!

-تو خیلی زیبایی لیدا.... خیلی خاصی.... الناز در برابر تو احساس ضعف میکنه! با تموم

عشوه ها و طنازی هاش! میترسه... ترس رو تو نگاه میشی رنگش میبینم.....

سرش نزدیکتر اومد....

-از این نگاه... از این عسل حل شده تو سفیدی خمار چشمهات.... میترسه!...یترسه ، چون

تو زیبایی ... زیبا و.... نفس گیر!

از نگاه خیره اش ، گرمی تنم بیشتر شد... نمیدونم از خجالت بود این همه التهاب یا از....

دستش تو گودی کمرم بیشتر فشرده شد...سرش ، بیشتر خم شد.... نگاهش رز چشمهام

پایین کشیده شد.... نگاه ازش گرفتم.... فاصله اش کم و کمتر شد.... نفس هاش به صورتم

ضربه میزدن.... نگاهم روی هم رفت.... پلکم بسته شد..... همون لحظه!

در با صدای زیادی باز شد و صدای رامتین تو خونه پیچید!

-من اومدم !

انگار هر دو مون از یه خلا آزاد شدیم.... با ترس... با اضطراب.... دستهامون از هم جدا شد....

فاصله گرفتیم از هم!

اکسیژن به سلول های کمرم رسید...

نفسم آزاد شد!

نگاهم از او دزدیده شد و به تنها دلیل اومدن به اینجا کشیده شد!

با دیدن لبخندش ، لبخند رو لبم نشست.... با اولین قدمش به سمتم ، روی زانو خم شد و یکی از زانو هام یه گاهم شد....

دستهام از هم باز شدن و با تمام وجود ، پسر ، حاصل عشقمو به آغوش کشیدم....

آغوش کشیدنی که ترس و دلهره به همراه نداشت..... عذاب وجدان نداشت...
برعکس!

آرامش داشت!

صدای کودکانه اش منو به خودم آورد...

-دلم تنگت شده بود مامی!

فاصله گرفتمو تو نگاه شبیه پدرش خیره شدم..

-منم! شام خوردی؟!!

-آره ، کباب برگ خوردم ، شما چی دست کردی؟!!

-فسنجون! میخوای برات بیارم؟!!

-اها! نه ، بدم میادا! نمیخوام!

مزاجشم مثل رامینه! مثل خیلی از خصوصیات دیگه اش!

به گذشته کشیده شدم.... به سالها پیش!

وقتی تازه ازدواج کرده بودمو از علایق غذایی رامین ، خیلی اطلاع نداشتم...

به اون روزهایی که تازه بعد از ازدوایم ، میخواستم کدبانو باشمو برای مردم ، غذاهای خوشمزه بپزم!

به مکافات که کشیدم ، تا فسنجون بپزم.... یادم نیست چندبار به مامانم زنگ زدمو ازش در مورد چگونه بهتر شدن غذام سوال کردم!

با هزار ذوق دخترانه! یا بهتر بگم ، زنانه.... منتظر شوهرم شدم!

منتظر مرد خونه ام!

میزو با سلیقه چیدم.... به خودم رسیدم.... نگاهم روی ساعت چنبره زد ، تا خبر از اومدن شوهرم بده!

با صدای در حیات ، دو حس متفاوت ، خوشحالیو هیجان! تو وجودم نشست!

درو باز کردم به چهره ی خسته اش لبخند زدم... با دیدنم ، لبخند عمیقی زد و وارد شد...

غذارو کشیدمو منتظر شدم دست و صورتشو بشوره و بیاد!
 با اومدنش ، چهره اش تو هم رفت و ذوقم کور شد!
 -اینه غذا؟! اه ، من از فسنجون بدم میاد!
 -رامین!
 -برا من سوسیس سرخ کن!
 -ولی من کلی زحمت کشیدم!
 -توقع نداری چیزی که دوست ندارمو بخورم؟!
 -اما...
 -از این به بعد پیرس ، بعد پیز!

اون شب غذای رامین سوسیس شد و غذای من بغض!
 توقع داشتم وقتی بی میلیمو میبینه به دلم راه بیاد و به خاطر عشقش یه قاشق! فقط یه قاشق بخوره! اما نخورد!

با تکونودادن شونه ام توسط رامتین به زمان حال برگشتم... ابتدا نگاهی به رامتین و سپس به رادین کردم... به مردی که اولین همراهم برای خوردن غذای مورد علاقه ام ، تو خونه ی خودم و با دستپخت خودم بود!
 خوبه که رادین یه تفاوتهایی با رامین داره!
 لبخندمو فرو خوردم تا رادین نبینه و حمل بر چیز دیگه ای بذاره...
 رامتینو بغل کردم به اتاقش بردم !

به صورت غرق در خوابش نگاه کردم...
 خیلی به رامین شبیه بود...
 دوباره مرغ افکارم به گذشته پر کشید...

رامتینو چهارماهه باردار بودم...
 خیلی با خانواده ی رامین رفت و آمد نداشتیم...
 اما بعضی از مناسبت ها که واجب بود برای دست بوسی خدمتشون برسیم ، میومدیم خونه اشون!

روز مادر بود..

با هزار ذوق.... با اون حال بدی که موقع بارداریم داشتم..... رفتمو لباسی برای پروانه خانوم خریدم...

برای مامان خودم هم مثل همونو خریده بودم...

لباسو کادو کردم با رامین به خونه ی پدرش رفتیم....

کادو رو به مادرش دادمو بهش تبریک گفتم...

تشکر آرومی از من کردو رو به رامین با لبخند عمیقی گفت

-دستت درد نکنه قربونت برم ، چرا زحت انداختی خودتو!

و این خودتو چقدر سنگین بود برای من!

اگه من نمیرفتم خرید ، رامین اصلا یادش نبود ، کی روز مادره و کادو خریدن یادش نبود..

اگه من نرفته بودم ، با این حال ، مغازه به مغازه نمیگشتم.... رامین میخواست ، همون شب

آخر ، با عجله بره و یه کادویی چیزی بگیره!

حسابی ناراحت شدم ، ولی با لبخند ماسکی روی غم عمیق دلم کشیدمو هیچی نگفتم...

بعد از مدتی که گذشت ، نگاه کردم دیدم کادو رو بی توجه گذاشته رو میز و انگار نه انگار که

ما این کادو رو برای اون خریدیم..پا خودم فکر کردم ، شاید فراموش کرده باش کنه!

لبخندی زدمو رو بهش گفتم

-مامان ، کادوتونو باز کنین ببینین خوشتون میاد!

لبخند ظاهری زد و گفت

-باشه حالا ، وقت زیاده!

-ببینین اندازه اتونه ؟

-ایشا.. که اندازه ست!

همین!

هیچ اهمیت به نگاهش مشتاق منو رامین نداد که میخواستیم ببینیم ، از اون لباس خوششش

اومده یا نه؟!!

یا بیوشه و اونو تو تنش ببینیم!

مدتی گذشت و حرف رسید به حاملگی من... ..

حرف از چهره ی بچگی رامین شدو منم از قیافه ی بچگی خودم گفتم ، تا اینکه با ذوق گفتم..
-منو ویدا بچه بودیم ، خیلی قشنگ بودیم... مخصوصا چشم هامون ! خیلی دلم میخواد بچه
ام رنگ چشمش مثل من بشه و مدل چشمش مثل ویدا!

با اخم غلیظی رو بهم براق شد...

-مگه بابا و عموش چشونه که شکل شما بشه ؟ ! هم رامین خوشگله ، هم رادین ! نوه ام باید
شکل پسرهام بشه!

سی روزه که رادین ، شوهرم شده! شوهرم!
نه شوهر جسم و تنم! بلکه شوهر روح و روانم!
سی روزه حمایت هاش خاص تر و شیرین تر شده!
سی روزه همراهی هاش بیشتر و ناب تر شد!
سی روزه رنگ دنیای زنانه ام ، کمی تغییر کرده!
همه جا همراهمه ، همه ی مهمونیها و دور همی ها!
لحظه ای ترکم نکرده ، حتی به خاطر جواب دادن به زنگهای متعدد موبایلش... و حتی به
خاطر الناز!

نگاهش تعقیبگر روزهام شده و خیالش ، زینت بخش شبهام!

شبهایی که به خاطر مردی که تنها یک اتاق با من فاصله داره ، لبخند مهمون لبهام میشه!
همراهیهاش به قدری پر رنگ شده که تو همین مدت کم ، ویدا با اسم بادیگارد ازش یاد
میکنه...

در بین جمع ، دستهای ، ساکن گودی کمرم و فرورفتگی پهلوام میشه!

و من چقدر این روزها در میان جمع بودن. رو دوست دارم!

روز به روز حریص تر میشم! حریص دست حلقه شده اش ، دور شونه هام!

حریص حرفهای درگوشیش که فقط برای من ادا میشه!

حریص لبخند عمیقش که از هر خنده ی از ته دلی شادتره!

نمیدونم سی روز پیش ، چه اتفاقی افتاده که رادین ، اینچنین ، ملاحظه کار شده و نقش شوهر نمونه رو به نحو احسن اجرا میکنه!

ولی هر چی که هست... من راضی هستم! راضی از این نگاه تیره... که از همه بیشتر نصیب من و سهم منه!

مدام سعی میکنم به ندای عقل بی اهمیت باشم... ندایی که نجوا کنان نسبت برادر شوهری رادین رو به رخ میکشه!

عقل و قلبم ، جنگ بدیو در پیش گرفتن!

حس کسیو دارم که در بلندیه کوهپایه هاست... هم زیباست! هم گهگاه نفس کم میاره!

عقل منع میکنه اون بلندی زیبا رو برای قلب بیمارم! بیمار قلبی باید آهسته بره و آهسته بیاد! نه این طور بی پروا!

نمیدونم تا حالا کسی احساس منو داشته یا نه؟!

این روزها عجیب با حوا احساس هم دردی میکنم!

مثل کسی هستم که باغی. از بهشت رو هدیه گرفته ، ولی تنها میوه باغ که چشمش رو گرفته ، میوه ی ممنوعه ست براش!

چشم های نافرمانم ، مدام به سمت اون ممنوعه ی شیرین کشیده میشه ، ولی با عذاب وجدان ، چشم میبندمو لب میفشارم!

در روز شاید نگاه هام به ثانیه نکشه ، ولی تعدادش از هزار بار رد شده!

ای کاش منه حوا ، آدمی داشتم ، تا به وسوسه ام گوش میداد!

شاید حوا ، حق داشت با تمام وجودش بخواد که طعم اون میوه رو بچشه!

شاید هم من ، به خاطر فرزند حوا بودن ، این نافرمانیو از اون به ارث بردم!

اما تفاوت بزرگ ما با هم در این هست که: حوا از خدا اجازه نداشت و حکم ممنوعیتش رو خدا داده بود ، ولی حکم ممنوعیت منو... خود آدم داده بود!

من از خدا اجازه داشتم و از آدم نه! اون از آدم مطمئن بود و از خدا منع!

گاهی رنگ نگاه اون هم... همرنگ نگاه من میشه!

اما این نگاه ها به یک ثانیه هم نمیکشه!

سایه اش بیشتر از همیشه... بالای سر من و پسر من حس میشه و من چه ناشیانه ، به این سایه معتاد شدم....

هر بار با شنیدن لفظ عمو ، از زبون رامتین... از اون حال خوش بیرون میام و درد بعد از دوری از مخدرم... که همون نگاه و لبخنده و خیالات خام دخترانه... به جونم میشینه!
دردی که جسم فیزیکیمو عذاب نمیده... روحمو خنجر میزنه!

امروز بعد از مدت‌ها ، قراره با دوستهام... با تمام کادر فیلم برداریو کارگردانی... با نویسنده و بازیگرها... به خاطر پیشرفت خوبی که تو ضبط فیلممون داشتیم ، یه دورهمی کوچیک داشته باشیم... یه دور همی از ساعت هفت عصر شب! به صرف عصرانه و شام! مهمون آقای آرش مجیب!

رامتین از این نشست های دوستانه ی من فراریه! ترجیح میده پیش پدربزرگش بمونه!
با رادین مطرح کردم برنامه ی شبمو! این روزها بیشتر تو نقش زن و شوهر بودنمون فرو رفتیم... بیشتر از رفت و آمد هم اطلاع داریم...
قبول کرد که برم.. ولی با حرفی که زد ، چشم هام گرد و دهنم باز شد!
-خوبه! منم میام!

با لحن نا مطمئنی پرسیدم
-منظورت چیه؟!
-واضح بود! منم میام! به عنوان شوهرت... چون دیگه قرار نیست تنها جایی بری و حسرت بخوریو تو خلوت اشک بریزی!
-نکنه میخوای بگی دلت برام سوخته که همراهی!
-دلم نسوخته! ولی دلم از سنگ که نیست... نمیخوام حرفی پشت سرت باشه!
-از لطف ممنونم ، ولی احتیاجی به این کار نیست... دوستام نمیدونم ازدواج مجدد کردم!
-پس چی میدونن؟!
-اینکه شوهرم فوت کرده! همین... این بحثو تمومش کن رادین!
-من بحثو شروع نکردم که بخوام تمومش کنم ، همراهت میام ، چون فعلا یدک کش اسم شوهرتم.... نمیخوام باز صدای آقاجون بلند بشه و گیر بده!
-پس همه ی این مدت داشتنی نقش بازی میکردی؟! فقط به خاطر آقاجونت! مگه چاقو زیر گلوته گذاشته بود؟!
-گلوته گذاشته بود؟!!

-شلوغش نکن! من حوصله ی بحث باهاش و بعد هم شنیدن نصیحتهاشو ندارم! از طرفی ، دلم میخواد همراهت باشم تا احساس غریبی نکنی! نمیخوام از تنهایی اشک بریزیو علتش من باشم! نمیخوام اون دنیا شرمنده ی رامین بشم که اشک زنشو در آوردم!

چقدر سخته ، وقتی خنجر به قخنجر لبث فرو بره ، ولی توان بیرون کشیدنشو نداشته باشی!
چقدر تلخه ، وقتی شاهد خنجر خوردن از خود قلبت باشی!
بغضمو خوردمو نگاهمو دزدیدم..

-من به ترحم کسی احتیاج ندارم ، شمام دیگه لازم نیست نقش بازی کنی! برو به کارت برس!

دستش زیر چونه ام نشست و نگاهم شکار کرد..

-این بغض چیه تو. صدات؟! ترحم کجا بود؟ دلم نمیخواد اشک بریزی ، چون برام عزیزی!
امانت داداشمی! دلم میخواد همراهت باشم ، تا تو خلوت یادش نیوفتیو چشمهات دریایی بشن! این ترحمه؟! بده؟! چرا من هر کاری میکنم ، برداشت تو اشتباهه لیدا؟!!

-چه برداشتی؟ تعارف که نداریم ، حرفتو زدی! بیخیال! من به تنها بودن خو گرفتم! رامین که رفت! رامتینم همش دنبال بازی با تبلت و کامپیوترشه ، هرجا بخوام برم نمیداد و فقط میخواد بره تو اتاق بازی که بابات براش درست کرده! منم راضیم ، حد اقل اینجوری شب ها پیش خودمه و هر روز میبینمش ، همینکه دلش خوشه راضیم! بچه های رین نسل همینن دیگه!
فقط بازی کامپیوتری براشون مهمه! تو هم لازم نیست به زحمت بیوفتی! همون خوخه ی پدرو مادرمو فامیلهام بیایی کافیه! حداقل حرف پشتم نیست که به زور دادنش به پسره و اونم پیش میزنه !

با اخم ، دستشو عقب کشید...

-اگه این حرفها رو میزنی که منو از سرت باز کنی ، سخت در اشتباهی! اصلا من میخوام پیام ببینم همکارهای زخم چه آدمهایی هستن! روشنه یا واضح تر بگم؟!
-کله شق و یک دنده ای! بسیار خب... بیا!

سر ساعت مقرر ، هر دو ، دوشادوش هم ، وارد رستوران شدیم... همه اومده بودن و بزرگ ترین میز رستورانو به تصرفشون در آورده بودن!

با نزدیک شدن ما به جمع بچه های گروه ، چند نفری که میزشون رو به ما بود ، با دیدنم ، در کنار رادین... کاملا متعجب شدن...
 ترلان هم اومده بود ، با اون راحت تر بودم... با دیدنم ، لبخند زدو دستشو تکون داد... منم متعاقبا دستمو تکون دادم...
 با این حرکت ترلان ، افرادی که پشتشون به ما بود هم متوجه حضورمون شدن...
 چند نفری سرشونو برگردوندند که بینشون ، آرش مجیب هم حضور داشت!
 سری به ادای احترام برای همه تکون دادم...
 آرش ، اولین نفری بود که از پشت میز بلند شد...
 لبخند عمیقی رو لبش نشست...
 -به به ، ستاره ی امشبمون تشریف آوردن!

با این حرف آرش ، دست رادین به دور شونه ام حلقه شد... چهره ی آرش متعجب شد ، اما سعی کرد به روی خودش نیاره!
 سلام بلندی گفتمو نزدیکتر رفتم... دست آرش برای دست دادن با من دراز شده بود... دستمو پیش بردمو تو دستش قرار دادم...
 دستمو فشرد و با نگاه به رادین گفت
 -زودتر از این منتظرتون بودیم ، آقا رو معرفی نمیکنید؟!

لبخند زدمو به نگاهی زیر چشمی به رادین گفتم
 -جناب رادین فتوحی!

با این حرفم ترلان نگاه دقیق تری به رادین انداخت و در حالی که داشت رادینو برانداز میکرد ، گفت ،

-فتوحی؟ ببینم ، این فامیل شوهر مرحومت نیست؟ رامین فتوحی بود دیگه! پس ایشون....

نمیدونم چرا! ولی نتونستم اجازه بدم بیشتر از این حس کنجکاوی بقیه رو ترقیب کنه ، برای همین بین حرفش رفتمو گفتم
 -برادرشون هستن!

-وای درسته ، میگم خیلی شبیه آقای فتوحی هستن ها! آخه قبلا رامین خانو دیده بوبم...

با بقیه بچه ها دست دادمو حال و احوال کردم ، رادین هم با همه دست داد..
چندتا صندلی خالی بود ، داشتیم نگاه میکردم که ببینم کجا بشینم که آرش از جا بلند شد و
صندلی کنار خودشو که نالی بود رو بیرون کشید و رو به من گفت
-بفرمایید اینجا خانوم فرجام!

نگاهی به رادین انداختمو اشاره کردم که همونجا بشینیم...
روی صندلی پیشنهادی آرش نشستمو رادین هم کنارم نشست...ولی حسابی اخمش تو هم
بود!

کمی که گذشت آرش لبخندی زدو رو به من گفت
-کار با شما عالیه! منکه احساس لذت میکنم ، هر وقت بازیتونو نگاه میکنم!
خواستم جواب بدم که رادین دستمو تو دسش گرفت و بجای من جواب داد..

خیره شد به آرش... اونم با اخمی که فقط من میدونستم تهش چقدر خشمه!
-ببخشید! اون وقت شما به همه ی بازیگراتون اینجوری با لذت نگاه میکنین؟!
-حرفه ی من ایجاب میکنه همه رو با دقت تحت نظر بگیرم!
-اون وقت احیانا چشم درد نمیگیرین؟!
-ببخشید!؟

- آخه تجربه نشون داده ، اون مردهایی که خیره شدن به لیدا بدجوری چشم هاشون زده
بیرون.... خواستم هشدار بدم که مواظب چشم و چارتون باشین!

اخم عمیقی رو صورت آرش نشست... خدارو شکر رادین آروم حرف زدو فقط چند نفر
شنیدن! وگرنه آبروم میرفت!
دیگه تا آخر شب نه رادین حرفی زد ، نه آرش...
فقط نگاهشون به هم مثل شمشیر کشیدن از رو بود!

منم از ترس برخورد رادین میترسیدم با کسی هم کلام بشم.... فقط به جواب های کوتاه اکتفا میکردم...

موقع خداحافظی آرش برای رادین سری تگون داد و بعد ، با نگاه به رادین ، دستمو گرفتمو جوری که اونم بشنوه گفت
 -فردا میبینمت...امشب که نشد ، ولی فردا بیشتر با هم حرف میزنیم....
 -بله حتما.... شب خوش!
 -خواب های خوب ببینی!

سوار ماشین شدیم.... ظرف چند ثانیه ، ماشین از زمین کنده شد...
 نگاهش کردم... اخمش غلیظ بود و نگاهش به جلو.... کمی از مسیرو رفته بودیم که شروع کرد با خودش حرف زدن!
 - خواب خوش ببینی ... همین که خواب توی گوزنو نبینه عالیه!.. خجالتم نمیکشه! فردا میبینمت... امشب نشد حرف بزنی؟! دیگه چی میخواستی بگی؟ کم مونده بود زن مردمو درسته قورت بدی...

به اینجای حرفش که رسید به من نگاه کردو در حالی که سرعتشو کم میکرد گفت
 -ببینم ، تو برای چی منو درست معرفی نکردی؟!

سعی کردم به روی خودم نیارم.... نگاهمو به جلو دوختمو جوابشو دادم...
 -چی گفتم مگه؟! درست گفتم که! رادین فتوحی!
 -د نشد! باید منو کامل معرفی میکردی ... باید میگفتی شوهرم ، رادین فتوحی!
 -بس کن رادین! کسی از ازدواج مجدد من خبر نداره! خوشم نمیاد بازار شایعه برام درست بشه!
 -آخرش که چی بالاخره که باید بفهمن! هر چی باشه همکارتن!... نکنه ترسیدی کیس مورد نظر ز دستت بپره!

منظورش آرشه!

-کیس کدومه؟! حالت خوبه؟! ناخوشی انگار!

-منو نیچون لیدا! من خودم پیچ و پیچ گوشتیم!... این مردک نگاهش دنبال تو دو دو میزنه! تابلوئه برات نقشه داره! به خیالش بیوه ای و راحت برای نوش جان کردن! دیگه خبر نداره مرغ از قفس پریده! نمیدونه صاحب داری! آقا جون حق داشت... خوب کاری کرد، منم بودم همین کارو میکردم... زن جماعت رو نباید به حال خودش گذاشت.. دو دقیقه غافل بشی، شوت! میپره میره! اون وقته که باید جمع اش کنی...

دیگه داشت زیادی حرف مفت میزد... داره به من و شعورم توهین میکنه!

با خشم داد زدم

-دهنتو ببند رادین! حرفو بفهم، بعد نشخوارش کن! صد رحمت به الاغ! اقلا وقتی دهنشو باز میکنه، ادعا نداره و کسی ازش توقع نداره! تو اسم خودتو گذاشتی مرد؟ ادعای شوهری داری برام؟! چه گلی به سرم کاشتی که بخوام جلو همه جار بزنم که این شوهرمه! هان؟! فکر کردی اسم تو شناسنامه کافیه؟!... نخیر! برای شوهر بودن اول باید مرد بود!

جمله ی آخرمو بلندور از بقیه گفتم... با چشمت های سرخ نگاهم کردو از بین دندونهایش غرید..

-میخوای به مرد بودن مطمئن بشی؟! باشه! حرفی نیست! همین امشب بهت ثابت میکنم...

منظورشو فهمیدم... دروغ چرا! اول ترسیدم... ولی با فکر به اینکه ترس برابر با باختمو جوابشو دادم...

-گفتم مرد! باید مرد باشی، نه نر!

با داد بلندش کاملا به شیشه ی ماشین چسبیدم...

-خفه شو!

رادین:

توقع این دادو ازم نداشت... ترسیده بودو چسبیده بود به شیشه ی ماشین!
 دلم براش سوخت... اما قافیه رو نباختمو از موضعم پایین نیومدم...
 با اخم نگاه ازش گرفتم...
 -من میخوام پیاده بشم...

محلش ندادمو پام بیشتر پدال گازو فشرد...

-کری؟! میگم میخوام پیاده بشم!

-ساکت شو لیدا!

-تو کی باشی که برای من امرو نهی کنی؟ نگهدار!

باز پررو شد! به قول بابا جسور و نترسه!

-امشب ظرفیتم تکمیله لیدا... بتمرگ سرجات!

-خوشم باشه! دست پروده ی حاج فتوحی همینه دیگه! فقط بلدید صداتونو رو سرتون

بندازید...

-دهنتو ببند!

-اگه نبندم؟!!

-.....

-نگهدار تا جیغ و داد راه ننداختم!

-گفتم دهنتو ببند ، وگرنه خودم میبندمش!

-لابد منم میشینم نگاهت میکنم؟!!

-هرغلطی که کنی برام مهم نیست! ببند گاله رو!

-با منی؟!!

-بجز تو زن زر زرویی هست مگه؟!!

-رادین!

-هان؟ چیه؟ نکنه فکر کردی گوش هام درازه و با دیدن این رفتار بازم باهات خوب تا

میکنم.... من مثل رامین نیستم که پشم تو کلاهم نباشه! شیر فهم شد؟!!

-آره ، بوی پشم کلاهد انقدر شدیده که ماشینو به گند کشیده!

هی میخوام هیچی نگم نمیذاره!

-لیدا! ببند!

-وقتی لال نیستم برای چی حرف نزنم؟! خودت هر غلطی بخوای میکنی، به من گیر میدی؟!!

-پ توقع داشتی بشینم معاشقه ی زمو ببینم؟!!

-خیلی بیشعوری!

جوابشو ندادمو بیشتر دندون رو هم کشیدم....

لیدا وقتی قاطی میکرد هیچی دیگه حالیش نبود! درست مثل خودم...

تا خونه دیگه حرفی نزدیم... سرعتم رونقدر زیاد بود که زود برسیم...

به محض ترمز و خاموش کردن ماشین، تا قفل مرکزی باز شد، درو باز کردو به سمت خونه پرواز کرد...

سری به تاسف تکون دادمو پیاده شدم...

وارد راهروی اصلی شدم... جلوی در منتظر بود رامتینو ببره...

بابام تومد جلو.. خواستم جلوتر برم که با حرف بابام صبر کردم گوش تیز کردم...

-به به، لیدا خانوم... به سلامتی تشریف فرما شدین! کجا بودی تا این وقت شب؟! آبروی مابه جهنم، فکر بچه ات باش خب!

صدای لیدا گرفته بود...

-مگه اتفاقی افتاده؟!!

-باید اتفاقی بیوفته؟! تو مثلا مادری؟ زنی؟ خجالت نمیکشی دوازده شب بیرون از خونه ای؟!!

-گفته بودم که جایی دعوتتم... رامتینم خودش نخواست بیاد، وگرنه منکه از خدامه!

-اونم بخواد بیاد من نمیذارم! معلوم نیست کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟! گرفتمت برا رادین که سایه سر داشته باشیو کارت به اینجا نکشه! بچه امو مجبور کردم بگیرت تا ناموس پسرمو حفظ کنم... ولی انگار تو اصلا حالیت نیست! هم رادینو ول کردی به امون خدا، هم رامتینو!

-مطمئن باشید اگه به خاطر رامتین نبود، هرگز قبول نمیکردم دوباره عروس شما بشم!

یه قدم دیگه جلو رفتم... تو دیدم بودن ، اما حواسشون به پشت سرشون که من بودم نبود!
 لیدا از کنار بابام سرکی تو خونه کشید
 -رامتین! کجایی بدو بیا!

رامتین اومدو لیدا با دیدنش ، اونو سخت به آغوشش فشرد... دلم سوخت... دلم برای بی کسی
 این... زنی که شده سمهی از زندگی... سوخت!
 رامتینو تو بلغش گرفتی بلند کرد... بی توجه به بابام ، راه بالا رو در پیش گرفت...
 ولی انگار بابام کوتاه بیا نبود!

-هیچی از احترام و رفتار یه زن و یه عروس نمیدونی! فکر کردم درست شدی میفهمی باید
 چطوری به عنوان عروس من قدم برداری.. ولی انگار ذات آدمها عوض نمیشه!... دلمم بخواد
 عروس من باشی! یه تهران حسرت میخورن با من وصلت کنن!

لیدا جواب نداد... پله ی دومو بالا رفت...
 -همه اش پی خوش گذرونی و ولگردی هستی...

پله ی سومو بالا رفت...
 -تن پسرمو داری تو گور میلرزونی!

لیدا توقف کرد... رامتینو بیشتر به خودش فشرد... به پشت سرش نگاه کرد... یه نگاه به
 آقاجون انداخت و بعد نگاهش به من افتاد...
 با دیدن چشم های سرخش... دلم ریش شد!
 نگاه دزدیمو سرمو پایین انداختم...
 صدای قدمش دوباره طنین انداز راهرو شد...
 باز بابا شروع کرد...
 -بجز گردشو تفریح و ظایف دیگه ام داری! ... همین طور سرتو مثل چی میندازی پایین و
 میری!

لیدا بی اهمیت قدم بعدی رو برداشت... منم قدم بعدی رو برداشتمو بابام تازه منو دید!

- کجایی بی غیرت؟ کلاهتو بذار بالا ترا... زنت تا دوازده شب تو خیابونه و تو مثل کبک کپیدی تو برف!

- چرا شلوغش میکنی آقاجون؟ من و زخم یه شبم نمیتونیم با تم بریم بیرون!؟

صدای بسته شدن در بالا اومد... آقاجونم با بهت نگاهم کرد...

- منظورت چیه که با هم بیرون بودید!؟

- رفتیم بیرونو شامم با هم خوردیم... یه شام دونفره! نمیدونستم ناراحت میشین! وگرنه شما و مامانم میبردیم!

- پس چرا به من نگفتین با هم میرید؟

- ما با هم رفتیم ، ندیدینمون!؟

- من اومدم شما خونه نبودین!

- از مامان میپرسیدی! اونکه دید!

- من وقتی اعصاب ندارم از کسی سوال نمیپرسم! تو هنوز اینو نمیدونی!؟

- پس چرا عصبانیتونو سر لیدا خالی میکنین!؟

- نمیدونستم با همین! در ضمن اونم حقش بود! چقدر بیرون و گردش!؟ ... باید حواسش بیشتر به شوهرش باشه!

- تا حالا که میگفتین حواسش به رامتین باشه!

- هم به اون! هم به تو! البته به تو بیشتر تا نری با اون دختره ی چشم سفید قرار و مدار بذاری!

- دختره!؟

- همون خیره سری که بهش قول ازدواج دادی! همون که با طلبکاری اومده تو خونه ی من دنبال نامزدش!

- الناز!؟ اون اینجا بوده!؟

- بله ، الناز خانومتون!

- اون اینجا چکار میکرد!؟

- اومده خونه ی من ، صداشو انداخته رو سرش که من تا رادین نیاد نمیروم! میگه باید تکلیف منو معلوم کنین! زر مفت میزد که آبروم رفته! سمش رومه... بابام شکیه!

-اگه اون بابا غیرت داشت که نمیداشت دخترش بیست چهار ساعته تنگ دل پسر من باشه!

-الناز اینجوری نیست بابا! شما که از علاقه ما با خبرین!

-بیخود کردی! من عروس دست خورده نمیگیرم!

-الناز از اون دخترها نیست!

-به ظاهر گیریم نباشه ، ولی اون دختر وصله ی ما نیست... اومده داد و هوار که رادین باید

تکلیف منو معلوم کنه! اصلا نجابت نداره!... صد رحمت به لیدا!

-پس تلافی النازو داشتن سر لیدا خالی میگردین؟!

-لیدا اگه زن بود نمیداشت شوهرشو از چنگش در بیارن! اونم مقصره!

-از اول هم میدونستین رزدواجم از علاقه نیست و کس دیگه ای رو میخوام!

-من نمیدارم دست اون چشم سفیدو بگیري بیاری تو خونه ام! برو بهش بگو گورشو گم کنه!

-قبول دارم که نباید میومد... ولی من دوستش دارم! میفهمین؟ دوستش دارم!

-غلط کردی....

دیگه صبر نکردم تا ادامه ی حرفهاشو بشنوم... رفتم حیاط و سوار ماشین شدم...

بیست دقیقه بعد ، جلوی خونه ی پدر الناز بودم....

به گوشیش زنگ زدم ، خاموش بود!

مجبورم زنگ درشونو بزنم...

صدای مادرشو شنیدم...

-بله؟

-سلام خانوم راد ، میشه النازو صدا بزنین؟!

لحنش مثل قبل دوستانه نبود...

-الناز خوابه! شما هم بهتره برید به زندگیتون برسید!

-میدونم تا نصفه شب بیداره! لطفا صداش بزنین!

-نمیخواه ببینت رادین!

-من تو ماشین منتظرشم ، بهش بگین زودتر بیاد!

منتظر اطوار ریختنشون نشدمو کنار رفتم...

تو ماشین منتظر نشستم تا بیاد!

ده دقیقه بعد در ماشین باز شدو الناز با چشم های پف کرده تو ماشینم نشست!

عمیق نگاهش کردم...

-چرا گریه کردی؟!

-مگه مهمه؟

-سوالمو با سوال جواب نده! در ضمن ، مگه قرار نبود صبر کنی... چرا رفتی خونه امون؟!

-چون دوستت دارم!

-منم دوستت دارم ، باید آبروریزی راه بندازم ؟!

-فکر میکنی راه ننداختی؟ من نمیتونم با این وضعیت کنار بیام... خسته ام! اسمت رومه! همه

ی فامیلو دوست و آشنا میدونن! رفتی ازدواج کردی ، گفتی درکم کن ، قبول کردم... چون

دوستت داشتی ، عاشقتم! ولی تو چی؟! بیست چهار ساعت تنگ دل زن داداشتی!

-من مجبورم! باید بابا رو راضی کنم... از طرفی... لیدا گناه داره!

-من گناه ندارم؟! میتروسم به هوای همین گناه داره ها قید منم بزنی! میدونی امروز چی

کشیدم؟ مامان میدونه با لیدا ازدواج کردی... میدونه مجبور شدی! ولی شک کرده!...

مشکوک شده به رابطه امون! میگفت لابد دلشو زدی که کم پیدا شدی!... امروز... امروز.....

-چرا گریه میکنی؟! امروز چی شده؟

-مامان مجبورم کرد برم دکتر تا... تا... معاینه بشم! میگفت اگه خبیطی نکردین باید گواهی

سلامت بگیری! میگفت اگه دست از پا خطا کرده باشین ، درمار از روزگار رادین در میارم!...

دلم نمیخواست برم ، ولی مامان گیر داده بود... مجبورم کرد برم... حس بدی بود! بدم اومد از

رین بی اعتمادی! ولی بهش حق میدم... حق داره نگران دخترش بشه! وقتی دید سالموم

مشکلی ندارم ، خوشحال شد... اما گفت اگه رادینواقعا میخواست باید بیاد تکلیفتو معلوم

کنه!

-برا همین اومدی بابامو جوشی کردی؟

-بابات جوشی خدایی هست... من اومدم حقمو بگیرم!

-باید صبر کنی! بذار کارخونه رو به نامم بزنه... بعد!

-بس کن رادین! خسته شدم! کارخونه میخوام چکار؟ من خودتو میخوام! باید زودتر ازدواج

کنیم... این بابای تو ، تا تو و لیدا رو تو حمله نفرسته ول کن ماجرا نیست!

-لیدا هم مثل من دلش راضی نیست... اونم مجبوره! خیالت از بابت اون راحت باشه!
-بالاخره که چی؟ اون یه زن تنهاست... احتیاج داره به یه همدم!

از حرفش ناراحت شدم.. منظورش اینه که لیدا بره با....

-لیدا فقط پسرش براش مهمه! یه کم صبر کن ، بعد میام با پدرت حرف میزنمو یه عقد یواشکی میگیریم...

صدای دادش بلند شد

-عقد یواشکی؟ تو منو چی فرض کردی؟ ما آبرو داریم... باید یه جشن مفصل بران بگیری!
یه عروسی تمام و کمال! مگه منم بیوه ام که یواشکی عقد کنم؟! اون بیوه مجبور بود... منکه مجبور نیستم...

-تو منو میخوای یا جشن با شکوهتو؟!

-هر دوشو! من دخترم! آرزو دارم! منو با اون زن بیوه مقایسه نکن!

-درست صحبت کن! لیدا فقط بیست و هشت سالشه!

-نه خوشم اومد... طرفدارشم که شدی! یه دفعه بگو گور بابای الناز دیگه!

-چه ربطی داره؟! لیدا برام محترمه! اجازه نمیدم بهش توهین کنی!

-مگه نمیگی از رابطه ی ما با خبره؟ حتما درک میکنه! بهش بگو باباتو راضی کنه! اونکه به

پسرش رسید... دیگه تو رو میخواد چکار؟!

-بابا کوتاه نمیداد الناز! لطفا درک کن!

-نمیخوام! خسته ام! دیگه نمیکشم... نمیکشم!

-الناز!

باز حق هق گریه اش بلند شد... دستمو از هم از کردم خودشو تو آغوشم جا داد....

بدجایی گیر کردم... مثلاً میخواستم دعواش کنم که چرا رفته خونه امون! ولی با دیدن حال و

روزش.... نمیتونم! حق داره دلخور باشه ازم! حق داره !

الناز آرام کردم... به قول خودش ، وقتی سر روی سینه ام میذاشت ، آرامش ابدی پیدا

میکرد...هنوز هم راز این سینه رو نمیدونه! اینکه چه آرامبخشی مستقیماً به مغزش تزریق

میشه!

بعد از کلی دل‌دلاری دادن و قول گرفتن که دیگه خودسر به خونه ی ما نیاد...دیگه بدون هماهنگی من کاری نکنه و دیگه به رابطه ی من و لیدا شک نکنه... رضایت داد از ماشین پیاده بشه و به خونه بره!

ساعت سه نیمه شب بود که به خونه خودمون رسیدم... کل خونه تاریک بود.. تاریکی مطلق! مثل قلب من!

بهتره تو تاریکی باشه تا بین این دو زن... یا شاید هم زنهای دیگه ی زندگیم!

درو باز کردم... آباژور گوشه ی پذیرایی روشن بود... لیدا رو دیدم که روی صندلی نشسته!

قدمی جلوتر رفتم... خوب نگاهش کردم... یه لباس خواب بلند لطیف پوشیده بود... به رنگ شیری!

موهای خوش حالتش، دورش ریخته شده بود و برقی از آتیش، بین انگشت های کشیده اش خودنمایی میکرد...

-سیگار میکشی؟!

بدون اینکه جوابمو بده، از جا بلند شدو به سمت پنجره رفت...

پشت سرش راه افتادم... دلم میخواست باهاش حرف بزنم تا اونم آرام بشه! شایدم برای آرام کردن لیدا هم بخوام از سینه ی صبورم استفاده کنم...

درست پشت سرش ایستادمو دست روی شونه اش گذاشتم... با برخورد دستم با بدنش، تنم لرزید... ولی اهمیت ندادم... این زن الان از هر کس، به من نزدیک تره! چه اشکالی داره!

-فکر نمیکردم سیگار هم بکشی!

-حسابی کلاه رفت سرت! یه زن عیاش و سیگاری بهت انداختن!

صداش بغض داشت... هم بغض... هم کینه!

هر دو دستم، جایی روی شونه اش، قفل شد...

-این چه حرفیه؟! فقط تعجب کردم!

-راحت باش رادین! تو که حرفاتو زدی اینم روش!

-من فقط از نگاه اون مردک خوشم نمیاد! نگاهش بده! خودت اینو نمیفهمی؟!

باز کنترل‌مو از دست دادمو صدام کمی بلند شد.... به سمتم چرخید و سینه به سینه ی هم
قرار گرفتیم...

نگاهش سرخ رنگ بود و عسل چشماش ، برق خاصی داشت....

-نه نمیفهمم! آخه من نفهمم! مثل فتوحیا نیستم که علم غیب داشته باشم!

-منظورم این نبود!

-هرچی که بود مهم نیست! دلت برام نسوزه! ا. ترحم بیزارم! من به خاطر پسرم حاضر به این
ازدواج شدم... ایه تو با کی باشیو با کی بری اصلا برام مهم نیست... برو خوش باش! میخوای
دست النازو بگیر ببر سر خونه زندگیت! خودتو اسیر ما نکن! همینکه کنار رامتینم نعمت
بزرگیه! لطفا دیگه نقش بازی نکن... هیچ وقت!

-من.....

-حالم از آدمای درو و پر ادعا بهم میخوره! اینو میدونستی!؟!

بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده ، به سمت میز رفت.. تو کا سیگاری سیگارشو خاموش
کرد... نگاه عمیقی بهم انداخت...

-مثل بقیه ی چیزها ، مثل زندگی کردن و خوش بودن.. سیگار هم مال شما مردهاست!؟ ... از
نظر شما زن محکوم به اسارتیه؟ به قول فروغ ، حلقه ی بندگی میدید به ما و به اسارت
میکشید جون و تن همسرتونو

نگاه گرفتمو به اتاقش رفت....

دلم گرفت... من نقشم تو زندگی لیدا چیه!؟ شوهرم یا برادر شوهرم!

دوستم یا دشمن!؟ حتما فهمیده الناز اومده! برا اون شاخ و شونه میکشم که چرا آرش نگاهت
کرد! اون وقت خودم..... لعنت به این زندگی!

حالم از خودم بهم میخوره!

رو تخت دراز کشیدمو فکر کردم... مدام تصویر الناز و لیدا میاد جلوی چشمم!

لیدا با اون نگاه عسلیش! الناز با چشم های میشی رنگش!

لبخند قشنگ لیدا... لبهای باریک الناز!

صورت گرد لیدا! صورت پنج ضلعی الناز!

پوست خوش رنگ لیدا... پوست سفید الناز!

نگاه معصوم لیدا... نگاه وسوسه گر الناز!

لبخند کودکانه ی لیدا... قهقه های. بی پروای الناز!
هرچی بیشتر مقایسه میکنم ، الناز کم رنگتر و لیدا خواستنی تر جلوه میکنه!
ولی این وسط ، یه چیزو مطمئنم! اینکه من عاشق همین خنده ای وسوسه انگیز الناز شدمو
خواستار نگاه میشی رنگش! ولیدا... همیشه برای من زن داداشم باقی میمونه!
شاید تا آخر عمر به دلش راه پیام... شاید نگاهم جدیدا رنگ عوض کرده و بیشتر رو خوخه ی
تن لیدا میشینه! ولی حقیقت هیچ وقت عوض نمیشه!
اینکه اون ، زن رامینه !

یه هفته ست که لیدا باهام سر سنگینه!
یه هفته ست از شوخی و خنده اش خبری نیست...
یه هفته ست تو خودشه و با حضورم از من فرار میکنه!
یه هفته ست که دلم ، آروم و قرار نداره!

امروز زودتر رفتم خوخه ، دلم هوس یه گشت سه نفره با لیدا و رامتینو کرده! ماشینو تو حیاط
پارک کردم با نگاه دقیقی تو حیاط دنبال ماشین لیدا گشتم... ماشینش نیست! کجا رفته؟!
رفتم خونه ی بابا اینا... به مامان سلام کردم سراغ لیدا رو گرفتم..
-کجا میخواستی باشه؟! رفته فیلم برداری! همیشه ی خدا دنبال عیش و نوششه!
-از کی رفته؟!
-از صبح!..... تو کجا بودی صبح تا حالا؟!
-کارخونه بودم!

به گوشه ی خونه رفتمو گوشیمو از جیبم بیرون آوردم...
شماره اشو گرفتم ، ولی شش تا بوق خورد و جواب نداد... قطع کردم رامتینو صدا زدم...
-رامتین!

از اتاق بازیش اومد بیرون!
-بله عمو؟ ... سلام!
-سلام عمو جون! بیا اینجا..

اومد نزدیکم... نشستم رو پاهام تا هم قدش بشم

-مامان کجاست؟

-رفته فیلم برداری!

-یه زنگ بهش میزنی؟

-از اینجا؟ یا با موبایل شما؟!

-همیشه از اینجا زنگ میزنی؟

-اوهووم!

-جواب میده؟!

-اوهوووم!

-خب پس زنگ بزن بعدش هم گوشیدو بده به من!

-چشم!

-آقربونت بشه عمو!

تلفنو برداشتو شماره گرفت... چند لحظه بعد صدای شادش تو خونه پیچید...

-سلام مامانی!

-.....

-خوبم ، داشتم بازی میکردم... کی میایی؟

-

-یه ساعت دیگه؟ ... یعنی دیر یا زود؟!

-.....

-چشم ، گوشی!

با لبخند گوشی گرفتمو اشاره کردم که بره...

رفت به اتاق بازیشو منم گوشیدو چسبوندم به گوشم..

-چی شد قربونت برم ؟ کجا رفتی؟! الان کارم تموم میشه میام پیشت!..... میخوای شام

ببرمت بیرون؟!

-.....

-کجایی پس؟! رامتین؟!

-سلام!

با مکت طولانی جواب داد
 -سلام! امرتون؟!
 -رادینم!
 -شناختم!... کاری داری؟!
 -کجایی؟
 -سر فیلم برداری!
 -آدرسشو بده!
 -برای چی؟!
 -کارت دارم! میام دنبالت!
 -لازم نیست! ماشین آوردم!
 -میدونم، میسپارم بچه ها بیان ببرنش، آدرس؟!
 -خودم میام!
 -لج نکن لیدا! آدرسو بده وگرنه دیگه از کار خبری نیست!
 -به تو چه آخه

باز رفته بود سر خونه اولش!
 -ببین لیدا، با زبون خوش آدرسو بده... وگرنه فردا پس فردا که بری دنبالت میامو بعدم یه
 آبرو ریزی درست و حسابی که دیگه نتونی سرتو جلوشون بلند کنی! چه برسه به اینکه
 بخوای فیلمم بازی کنی!
 -تو از جون من چی میحوای؟
 -آدرس!
 -یادداشت کن...

تلفنو قطع کردم و رامتینو صدا زدم...
 -بله عمو؟
 -من میرم دنبال مامان، تا ما. بیاییم تو هم رو حاضر شو که میخوایم شب بریم بیرون!
 -کجا؟
 -مگه فرق میکنه؟!!

-من حوصله ندارم ، اگه جای خوبی میرید بیام!
 -پدر صلواتی! پارک میریم ، خوبه؟!
 -آخ جون!

به شادی کودکانه اش نگاه کردم و لبخند زد...
 خواستم از در بیرون برم که مامان صدام زد...برگشتم به سمتش
 -کجا میری رادین؟!

-میرم دنبال لیدا!

-اونکه خودش ماشین برده... تو میری دیگه برا چی؟!

-میرم دنبالش که شبم بریم بیرون!

-هفته پیشم که بیرون بودید!

-به هر حال هفته ای یه بار باید با زن و بچه ام برم بیرون!

-اونو ولش کن! رامتینو حاضر میکنم دوتایی برید... بذار لیدا هم به کار عزیزش برسه!

-لیدا زنه ، منم وظیفه امو برم دنبالش!

-خوبه نمیخواستیش! تو رو هم خام کرد؟!

-نمیفهمم دلیل دشمنیتون باهاش چیه؟!

-دشمنی کدومه؟! فقط نمیخوام تو رو هم مثل بقیه جادو کنه!

-جادو؟! مسخره ست!

-دارم میبینم دیگه! فقط قرار بود عقدش کنی که بیاد اینجا و رامتین پیش خودمون باشه ،

دیگه قرار نبود عشق و عاشقی تونم گل کنه!

-من عقدش کردم که سایه ی سرش باشمو هورشو. داشته باشم... چرا با لیدا کجی؟!

-اون در شان خانواده ی ما نیست...

-صدتا بهتر از ما منتظر یه گوشه چشمش!

-همین دیگه! مثل زنهای هر جاییه!

-مامان!

برای اولین بار سر مامانم داد زدم... با خشم نگاهم کرد و دوباره ادامه داد

-میگم جادوت کرده میگی نه! به خاطر اون سر من درد میزنی؟!

-لیدا زن منه! احترام خودوونو نگه دارین!

-فکر میکردم عاشق النازی!

جوابشو ندادم... باز ادامه داد..

-اگه الناز رو بخوای من حرفی ندارم...

توقع این حرفو از مامانم نداشتم... مگه گناه لیدا چی بود؟!

همین سوالو ازش کردم..

-از خود مچکره! ... از طرفی حواسش به الامینم نبود تا زودتر دردشو بفهمیم!

-سرطان معده ی رامین چه دخلی به لیدا داره؟!

-معلوم نیست چقدر بجا غذا ، سوسیسی کالباس داد بچم خورد ، که این بلا به سرش اومد...

دکترش خودش گ اگه تغذیه اش درست بود بیشتر میموند... حتی عملش هم موفق آمیز

میشید... نه اینکه یه هفته بعد ، برای همیشه بره!

-بد غذایی رامینو گردن لیدا نندازین! خودتون بد بارش آوردین! یادتون نیست؟ همیشه به

من میگفتین رامینو لوس کردیم ، بد غذا شد. میگفتین تو یکی خودتو لوس نکن که حوصله

نداریمه دنبال دوتاتون بدوییم تا غذاربخورین

-بد غذا بود ، ولی همیشه کباب و مرغ سرخوشده و غذاهای خوب میخورد... مطمئنم لیدا

بهش نرسیده و کم غذاش گذاشته که پسرم پر پر شد!

-تمومش کنین مامان! راین گریه ها جز آزار به خودتون هیچ ثمر دیگه ای نداره!

بدون خداحافظی یا حرف دیگه ای از در زدم بیرون!

مامان به کل اعصابمو خورد کرد..

سوار ماشینم شدمو از خونه بیرون رفتم... با وجود ترافیک و سرعت زیادم ، نیم ساعت بعد

جایی که لیدا آدرس داده بود ، بودم...

یه خونه شمالی با در بزرگ سفید رنگ!

زنگ درو زدم... مردی جواب داد..

-با خانوم فرجام کار دارم!

-بله ، گفته بودن تشریف میارین.. بفرمایین!

در باز شدو داخل شدم... اوممم! خونه شیکی بود!

پیداست تهیه کننده پول زیادی خرج این فیلم کرده!

جلوی در ورودی داخل خونه رسیدم... مردی رسید جلوم!

- شما مهمون خانوم فرجام هستید؟! -

- بله!

- فیلم برداری قسمت حیاط پشتیه! از این کنار میتونید برید ، اگر نميخواهید تشریف بیارید

داخل ساختمون تا کار تموم بشه!

- نه ، میرم همونجا!

- هر طور مایلید!

سرمو تکون دادمو از راه باریکی که گفته بود ، به حیاط پشتی رفتم...

این قسمت درختوبیشتری داشت.. انگار ورودی در حیاط بیشتر برای پارک ماشین ها بود و

دارو درخت ها این طرف بودن!

لیدا با یه پسری در حال بحث بود... خوب که نگاه کردم دیدم هنرپیشه ی نقش مقابلشه!

پسر خوش چهره ای که خیره تو چشم های لیدا دعشت باهش بحث های عاشقونه میکرد...

غیر ارادی دستم مشت شد...

از اینکه مردی این قدر با فاصله ی کم ، مقابل زنی که اسمش تو شناسنامه ام هست ، ایستاده

خونم به جوش اومد... غیرتی نیستم... ولی علت این عکس العمل های غیر ارادی بدنمو

نمیدونم!

نگاهم چرخید و به آرش رسید.. از داخل دوربین زووم کرده بود رو صورت لیدا...

نیم رخش به من بود و بار کمی سرک کشیدن میتونستم داخل کادر دوربینو ببینم... حتی

لبخند معنی دار رو لبش هم میتونستم ببینم!

با صدای کات گفتن آرش! لیدا و بقیه نگاهشون به سمت آرش کشیده شد...

آرش بلند شدو نزدیک لیدا رفت..

-عالیه لیدا! کارت حرف نداره! من از اولش هم بهت ایمان داشتم..

-مرسی!

لیدا به همین تشکر زیر لب بسنده کرد ، ولی مگه اون مردک دست بردار بود!

-وقتی بازی میکنی بیننده حس میگرده.. گرم میشه و پر از حس قشنگ عشق میشه!
-لطف دارین...

نگاهش به ابروهای گره خورده ام افتاد..
قدمی به سمتم برداشت... صدای مزخرف آرش هم قطع شد..
-سلام!
-علیک! تمومه؟
-آره!
-بیرون منتظر تم!

حتی حوصله نداشتم نگاهمو بگردونمو با کسی سلام و احوال پرسى کنم... سریع به سمت در رفتم.. میل عجیبی به این داشتم که با مشت بزخم زیر چونه ی آرش! و اگه دیر میجنبیدم این میل کار دستم میداد!
ده دقیقه تو ماشین نشستم تا لیدا اومد..
دمغ و گرفته بود!
-چی؟ به خرطر آرش جون بغ کردی؟!
-خوشم نمیداد برام بپا بذارن!
-من شبیه پادوی کسیم که پپای تو بشم؟
-هر چی باشه باباته!
-خواستم ببینم محیط کار زخم کجاست و چجوریه!
-فکر نمیکنی برای این کار دیر شده!
-ماهیه هر وقت رز آب بگیری تازه ست!
-حتی اگه اون ماهی قبلش تو آب مرده باشه؟!
-ماهى خانوم! دلم هواتو کرد.. شایدم دل تنگت بودم! همین!

نگاه از چشم های متعجبش گرفتمو راه افتادم..
جلوی خونه خواست پیاده بشه که دستمو رو دستش گذاشتم..
سوالی نگاهم کرد..

-به رامتین گفتم حاضر بشه تا باهم بریم بیرون! سه تایی! بشین تا پیام!

ابروه‌هاش بالا رفته بود و قیافه اشو بامزه کرده بود... لبخند زدمو به خونه رفتم...
-رامتین!

از پله ها دوید پایین!

-سلام عمو!

-باز تواناق بازی بودی؟! مگه چی داره اونجا؟

-داشتم غولو میکشتم!

-باریکلا! بیا بغل عمو ببینم!

بغلش کردم بوس محکمی از لپش گرفتم...

-حاضری؟

-بله! مامان پری حرضرم کرد!

-کجاست؟

-شما که اومدی پیش من بود ، به من گفت پیام تا اسیر نشین!

-آ

قربون پسر حرف گوش کنم! بریم؟!

-اوهوم!

نزدیک در حیاط سرشو از گردنم فاصله داد..

-عمو مامانم کجاست؟!

-تو ماشینه! کارش داری؟ الان میریم پیشش!

-عمو بریم دنیای بازی!... نه نه! بریم سر زمین عجایب!

-باشه قربونت برم ، هر جا تو بخواهی میریم...

در ماشینو باز کردم و رامتینو رو صندلی عقب نشوندم... بعدش هم خودم سوار شدمو به قیافه
ی لیدا که از بین صندلی به عقب خم شده بود و با بوسه تلش داشت رامتینو میچلونند نگاه
کردم...

واقعا وقتی تو نقش مادری فرو میرفت چقدر قشنگ تر و خواستنی تر میشد!

کمر بندمو بستمو با تذکر به لیدا که صاف بشینه راه افتادم..

با هم رفتیم سرزمین عجایب! به رامتین خیلی خوش گذشت.. لیدا گاهی تو فکر فرو میرفت..
گاهی هم لبخند ریزی میزد!

با هر بار لبخند زدنش ، منم خود به خود لبخند میزدم! انگار از شادیش شاد میشدم!
رامتین به یه عروسک گیر داد که اونو میخواد و از لیدا خواهش کرد براش از کیوسک بیرون
بیارتش!

کارتو دستشون دادمو رفتیم یه بطری آب بگیرم... اون دوتا هم مشغول تلاش برای بدست
آوردن عروسک شدن!

وقتی برگشتم ، دیدم هنوز مشغولن و موفق نشدن!

رو بروم بودن و فقط ده قدم باهاشون فاصله داشتم.. خواستم قدمی بردارم و برم طرفشون ،
ولی با دیدن دوتا پسر که جلوم ایستاده بودن و نگاه مستقیمشون به لیدا بود ، از جام تکون
نخوردمو به حرفشون که مطمئن بودم در مورد لیداست گوش دادم..

-آره خودشه! لیدا فرجام! میبینی؟! خودش خوشگلتره تا از تو تلوزیون و سینما! چه هیکلیم
داره! خیلی نازه!

-چه پوستی داره! اووممم! کاش یه گوشه چشمی هم به ما مینداخت!

-هه! حرفا میزنیا! اون با از ما بهترن میپره..

دیگه نتونستم و ایستمو گوش کنم! رفتم جلو و یقه اشونو گرفتم..

-بی ناموس ها خجالت نمیکشین!؟

-یقه رو ول کن! به تو چه!؟ سر پیازی یا تهش!؟

-خود پیازم! که چی!؟

اون یکی دوستش دستمو چسبید

-آقا احترام خودتو نگهدار! ما اهل دعوا نیستیم! کاریم به شما نداشتیم!

-بی جنبه اید! تا یه هنرپیشه ی زن میبینید دهنتون آب میوفته!

-آهان! اونو میگی؟! از طرفداراشی؟ خوشگل و خوش هیكله! از نزدیک تو دل برو تر هم هست... تقصیر ما چیه؟! شما چرا کاسه ی داغتر از آش شدی؟ خانواده اش سرش غیرت ندارن! شما چرا جوش میاری؟!

یقه دوستشو ول کردم و سینه به سینه ی اون یکی ایستادم
-مگه تو خانواده اشو میشناسی؟ مگه خانوم فرجام چه عیب و ایرادی داره که اینطوری در باره اش حرف میزنی؟!

-نمیشناسم ، ولی همینکه گذاشتن دخترشون بازیگر بشه معلومه از چه قشرین!
-خیر سرتون جوون های این مملکتین! باید محافظ ناموستون باشین ، نه اینکه خودتونو بزنین به بی غیرتی و هرز چونگی! این همه هنرپیشه خانوم داریم! همه ام سنگین و رنگین و محترم... مگه هالیووده که بد باشن؟!

-اصلا ما دلمون میخواد ازش تعریف کنیمو بریم بهش در خواست دوستی هم بدیم.. تو رو سننه؟!
-میزنم لهت میکنما!

مشتمو بلند کردم بکوبونم تو صورت پسره که صدای لیدا متوقفم کرد..
-رادین!

برگشتم به نگاه مضطربش خیره شدم...
-چرا دعوا میکنین؟!

پسره که دید لیدا داره باهام حرف میزنه با شوک گفت
-آقا آشناشونی؟!

-شوهرشم! چطور؟!

-ب..بب..ببخشید آقا! سوء تفاهم شده! ما منظور بدی نداشتیم!

-منظور بد نداشتین؟!

-رادین.. خواهش میکنم ولش کن!

به لیدا نگاه کردم! به چشم های ملتمسش!

پسره رو با یه ضرب به عقب هول دادم.. سکندری خورد ولی خودشو نگهداشت!
 انگشتمو تهدید وار جلوش به حرکت در آوردم...
 -بار آخرتون باشه که ندیده و نشناخته حرف مفت میزنین!

با هم جواب دادن
 -چشم!

دستمو دور شونه ی لیدا حلقه کردم.. اونم سفت رامتینو چسبوند به خودش!
 -ببین اگه رامتین بازی دیگه ای نمیخواه بریم!

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد..
 -نه نمیخواه ، به اندازه ی کافی از هنرنا میتون فیض بردیم!

خودشو از حصار بازو هام عقب کشیدو جلو تر از من راه افتاد...رامتین صداش زد که تند نره...
 اونم رامتینو بغل کرد و راه خروجیو در پیش گرفت..
 سوار ماشین شدیم.. با حرص استارت زدم..
 -انقدر نگران شهرت هستی! نترس کسی نفهمید! هنوز سرو صدا بلند نشده بود!
 -

به خاطر اینکه جوابمو نداد بیشتر حرصم گرفت..

-اگه انقدر نگران حرف مردمی ، آسته برو و آسه بیا تا گرگه شاخه زننه! معلومه با این وضع
 لباس پوشیدنت ، دوتا بچه ژینگول هم برات حرف در میارن!

بههم نگاه کردو با بغض گفت

-گور بابای شهرتم! من نگران تو شدم! ترسیدم دعواتون بشه و اتفاقی برات بیوفته!... چرا
 ملاحظه نمیکنی؟ اگه چاقو داشتتو دعواتون بیخ پیدا میکرد چی؟! ... اگه یه بلایی سرت
 میومد چی؟! .. مگه بچه ای که میری یقه میگیری!؟

از حرفش جا خوردم!

یعنی همه ی این نگرانی ها مال منه ؟!

-داشتن پشت سرت زر میزدن!

-به درک! ولشون کن بذار هرچی میخوان بگن! وقتی فامیل آدم میگه ، چه توقعی از غریبه داریم ؟! یه شب اومدیم بیرون دلمون باز بشه! لعنت به من!

دستشو تو دستم گرفتمو ماشینو کنار خیابون بردم!

ترمز کردم با دست دیگه ام چونه اشو بالا نگه داشتم!

-منو ببین!

مصراانه نگاهشو به پاهاش دوخته بود..

-لیدا خانوم.. منو نگاه کن!

آروم نگاهشو بالا کشید... چشم هاش سرخ رنگ شده بودن و عسلی نگاهش دلمو زیرو رو کرد!

سعی کردم به تپش گرفتن قلبم اهمیت ندم..

-من نمیتونم بذارم کسی پشت سر زخم حرفی بزنه!

خواست حرفی بزنه که رامتین مانع شد

-مامان ، زن عمو کیه؟!

هر دومون مات هم شدیم!... هنوز خیلی زوده تا رامتین نسبت جدید منو با مادرشو درک کنه!

لیدا خودش جوابشو داد

-اسمش الناز جونه!

با اخم نگاهش کردم با خشم صداس زد..

-لیدا!

-این رابطه رو پیچیده ترش نکن رادین! من نمیتونم درکت کنم! نه حرفهاتو! نه برخوردتو ، و

نه نگاهتو! تغییر کردی! اما قابل درک نیستی! لطفا مارو ببر خونه!

-مامانه نه! هنوز زوده!
 -رامتین راست میگه ، شامم بهش قول دادم..
 -آخ جون! پیتزا بخوریم!
 -هر چی شما بخوای میخوریم عمو جون!
 -بریم بیرون شام بخوریم که اونجا هم یقه ی یکیو بچسبی؟! رامین عادی برخورد میکرد...
 هم ابراز محبتشونو هم ساز مخالفشونو درک میکرد! ولی تو نمیتونی! سریع دست به یقه
 میشی!
 -سیب زمینی که نیستم! هر چی نباشه ز نمی!

با دادش کوپ کردم
 -تمومش کن رادین! من زن هیچ کس نیستم! نه زن توام ، نه عروس بابات! تو هم دست از این
 اخلاق های دوگانه ات بردار !

لیدا:

جوابمو نداد.. نگاهشو به روبرو دوخت و سرعتشو زیاد کرد...
 جلوی پیتزا پرپروک ، تو خیابون چمران ابتدای ولنجک ، نگه داشت...
 با نگاه به صف طولانی ، بیشتر عصبانی شدم...
 -من حوصله ی معطل شدن ندارم ، پیتزا هم نمیخوام ، مارو ببر خونه!
 -تو نمیخوای ، رامتین میخواد!... پیتزای اینجا رو بیشتر دوست داره... میگیرم میریم...
 -خودم میتونم برای پسر هر چی دوست داره بخرم!
 -؟! کی اون وقت؟! شما که همیشه سر فیلم برداری هستی! کی وقت رسیدگی به این بچه رو
 داری?!
 -فعلا فیلم برداری دارم... فعلا سرم شلوغه... یه مدت دیگه این فیلم تموم میشه و یه مدت
 تو خونه میمونم و به پسر میرسم!
 -پس فعلا که مامانش وقت نداره ، من به عنوان باباش باید وظیفه امو انجام بدم!
 -تو پدرش نیستی!
 -بس کن لیدا!

با دادی که زد ، حرف تو دهنم موند!
 با بهت نگاهش کردم... اخم کردو از مرشین پیاده شد... در عقب ماشینو باز کرد و رامتینو بغل کرد... بعدش هم محکم درو بست و ا رامتین به اون پیتزایی رفت!
 نیم ساعت بیشتر گذشته بود و هنوز نیومده بودن... با حرص داشتم پاهامو تگون میدادم..
 اینجوری همیشه!
 شماره اشو گرفتم...
 -بگو!
 -آماده نشد؟!
 -صبور باش! شیش ماهه که دنیا نیومدی!

گوشیو قطع کرد!
 دلم میخواست برم بزنم لهش کنم... پسره ی از خود راضی!

یه ربع بعد در حالی که سه تا جعبه پیتزا تو یه دستش بود و با دست دیگه اش دست های کوچولوی رامتینو گرفته بود از مغازه بیرون اومد...
 هر دو شاد و خندون بودن!

رامتینو سر جای قبلیش نشوند و خودش هم پشت فرمون نشست...
 بدون اینکه حرفی بزنه یا بابت این تاخیر ازمن عذر خواهی کنه راه افتاد!
 چه توقعاتی! رادین عین خود حاج فتوحیه! عذر خواهی میکرد جای تعجب داشت.. تازه الان به منو پسرم لطف کرده و باید ازش تشکر کرد!
 تا رسیدن به خونه تو سکوت گذشت... به محض پارک ماشین... پیاده شدم و رامتینو بغل کردم...

رادین هم با اخم پیاده شد و پیتزا ها رو برداشت..
 تا پامو تو راهروی ورودی خوخه گذاشتم ، در طبقه ی اول باز شد و پروانه خانوم از بین در گاه بیرون اومد.. انگار کشیک کشیده بود تا رسیدن ما..
 آرتین با دیدنش بلند و با خنده گفت
 -سلام مامان پری!

منم زیر لب سلام کردم و خواستم رد بشم که لبخند مزحکی زد..
 -همیشه به گردش! خوش گذشت!؟!
 -بله!

نگفتم جای شما خالی! نگفتم ممنونم! نگفتم هر چیزی که اون انتظار داشت بشنوه!
 تو پاگرد چرخیدم و خواستم قدمی بردارم که زیر لب غریب..
 -معرفت ندارن.. معلوم نیست مادرش چی یادش داده!

رامتین تکونی خورد و دستشو به حالت خداحافظی تکون داد..
 -ما میریم پیتزا بخوریم.. بای بای!
 -نوش جونت مادر! کاش تمه فهم و شعور این بچه رو داشتن!

محل ندادم... دهن به دهن شدن با این زن و شوهر کار من نبود...
 صدای رادینو شنیدم..

-این بچه هم معرفت و فهمو از بزرگترش که مادرش باشه یاد گرفته!
 -فهمیده ست چون زیر بال و پر خودمون بزرگ شده!
 -یک دهمش زیر بال و پر شما بوده! بقیه اش از صدقه سر مامانشه!
 -خدا شانس بده! مردم چه هوا خواه دارن!... انگار بعضیا فقط شوهر داری بلدن... کاش خونه
 داریو کارهای دیگه اشونم مثل شوهر داری و تبحرشون تو خر کردن پسر های مردم بود!

بقیه ی پله ها رو بالا رفتم.. نمیخواستم بشنوم... نمیخواستم این صداها تکرار بشه!... من از این
 حرفها زیاد شنیدم... خیلی زیاد..
 درو باز کردم و رامتینو روی کاناپه گذاشتم ، شالمو از سرم برداشتم... نفسم گرفته بود!... ذهنم
 به گذشته رفت...

با رامین و رامتین رفته بودیم خونه ی بابام...
 شب وقتی برگشتیم ، رامین ، رامتینو بغل کرده بود و زودتر از من رفت بالا!
 خواستم قدم دومو تو حیاط بردارم که پدر شوهرم با قیافه ای طلب کار جلوم ظاهر شد!
 -به به! گردش خوش گذشت!؟! ... چرا بد بگذره! به هر حال زندگی همراه با بیخیالی و خوش
 خیالی ، بایدم خوش باشه! ... من نمیدونم تو چی تو خونه بابات یاد گرفتی!؟!

-چیزی شده بابا؟!!

-خانومو! تازه میگه لیلی مرده یا زن!

دستشو به دو طرف باز کردو نگاهشو تو حیاط چرخوند!

-یه نگاه به دور و برت بکن! ببین حیاطو... چقدر گرد و خاک و برگ جمع شده!... چقدر کثیف شده... اگه ما تثیز نکنیم تو یه دستی به سر و گوش خونه نمیکشی!... زندگی که فقط گردش و عشوه ریختن نیست... تمیزی و خونه داری هم جزء اونه...!

-حیاط رو که همیشه باغبون تمیز میکنه!

-چشمت ندید مریض شده و نتونسته بیاد... نمیفهمی بعضی وقتها تو مجبوری کارهای خونه اتو بکنی!... نکنه توقع داری منو مامان تمیزش کنیم؟!... فقط ادعا دارین... اون مادرت هیچی بهت یاد نداده!.. فقط بلدی لباس بپوشی و بری ددر!

با خشم نگاه ازم گرفتو به خونه اشون رفت...

با بغض بالا رفتم... اون شب به رامین نگفتم چی شده و چرا یه دفعه ناراحت شدم.. فقط تا صبح لرزیدمو غصه خوردم از این زندگی و این حرفهای ناعادلانه!

تو افکار خودم غرق بودم که دستی دور شونه ام حلقه شد و نفسی به گوشم خورد...

-باز ناراحت شدیو رفتی تو فکر؟!!

چرخیدمو نگاهش کردم..

-نرم؟!!

-من از طرف مامانم معذرت میخوام!

برق نگاهمو دید... مطمئنم... چشم های من همیشه حرف دلشونو فریاد میزنن و اینبار هم رادین فهمید که با این حرف چقدر خوشحال شدم...

چقدر این رفتار شو دوست دارم... چقدر خوبه که درک میکنه... و چقدر خوبه که به خاطر من... برای دفاع از من... جواب مادرشو میده... کاری که هیچ وقت رامین نکرد!

همیشه وقتی ناراحت میشدم و این برخوردها بین منو خانواده اش پیش میومد، ناراحت میشد... اما روش نمیشد حرفی بهشون بزنه!

دلش نمیومد دل مادرشو بشکنه!

بیش از حد مراعات میکرد و احترام میذاشت... تنها کاری که در برابر ناراحتی من میکرد ، سکوت بود... و بعد بغل گرفتن من... تا به قول خودش ، به روش خودش از دلم در بیاره!
اما رادین...

حرف میزد... مثل خودم... عمل میکرد... مثل خودم... حتی داد زدن هاشم مثل خودم بود... بعضی وقتها فکر میکنم ، رادین خود من است که در قالب جنس مرد آفریده شده!
با تمام لجبازی ها و منطق و از خود راضی بودن هاش...
دستشو جلوی صورتش تگون داد..
-کجایی؟! جزایر هاوایی!؟

لبخند مصنوعی زدمو نگاه از چشم های پر از حرفش گرفتم...
-مسخره!

به اتاقم رفتم... دنبالم اومد... روی تخت نشستم.. کنارم نشت..
-رادین میخوام لباسمو عوض کنم.. برو بیرون!

بی توجه به حرفم، در حالی که لبخندی رو لبش بود ، روی تخت دراز کشید..
-خب عوض کن! من چکار به تو دارم؟!
-خجالت هم خوب چیزیه!
-آره ولی متاسفانه این روزها کم یاب شده و اصلش گیر نمیداد!
-میشه مسخره باز یو تموم کنی!؟

-انگار میخواد لخت بشه... یه مانتو در آوردنه دیگه! بیا اصلا خودم برات درش میارم... این همه ادا نداره که!

بلند شدو دستمو گرفتم بلندم کرد... ماتم برد...

میدونم میخواد جو رو عوض کنه.. همیشه موقع ناراحتی بقیه شروع به لودگی میکنه... ولی این دستهای گرم که دست های ظریفمو اسیر خودش کرده... این نگاه سر به زیر.. که موقع باز کردن دکمه مانتوم سعی میکنه دزدیده بشه از روی گردنم....

همه ی دکمه های مانتومو دونه به دونه باز کرد... خیره شده به چشم هام...
نگاهمو میدزدمو مانتومو از تنم در میارم... از کنارش عبور میکنم... از پشت دست میذاره روی شونه ام.. می ایستم....

- دلم نمیخواد ناراحت ببینمت... من قصدم آزار تو نیست... تو برام عزیزی... رامتین برام عزیزه... نمیخوام هیچ کدومتونو غمگین ببینم... نمیخوام گناه بابا و مامانم رو پای من بنویسی!... نمیخوام به خاطر تعصبم ازم برنجی و انگ قلدری بهم بزنی!... من نمیتونم وایسم ، بشنوم مردهای هوس باز و بد چشم بهت خیره شدن و از هیکل خوبت تعریف میکنن!... اصلا حق با توئه!.. من شوهرت نیستم... نقشش هم نباید بازی کنم... ولی بهم حق بده از یادگار برادرم... از زنی که اون عاشقش بود و برام حکم خواهرمو داره محافظت کنم!

با این حرف آخر شکستم... تصویر یه شیشه که یک دفعه با صدای مهیبی ترک بزرگی میخوره و به سرعت خورد میشه ، جلوی چشمم ظاهر شد!
قلبم حکم اون شیشه رو داره!

خوبه که هوامو داره... خوبه نسبت بهم غیرت داره... خوبه که براش عزیزم و نمیتونه بی اهمیت باشه... همه ی اینها خوبه و خوشی رو تو رگهام به جریان در میاره... ولی این حرف آخر...

این کلمه ی خواهر!

بدجور قلبمو شکست... نمیتونم... با همه ی لجبازی هاش...

با همه ی بد اخلاقی ها و خود رای بازیش... باز هم بهش علاقه دارم... دیگه با خودم که رو راستم... من... اونو... دوست دارم...

نه مثل اون... نه خواهرانه ... نه! مثل یک همسر دوستش دارم...

فکر میکردم بعد از رفتن رامین دل به هیچ کس نمیبندم... ولی رفتار رادین... نگاه رادین... طرفداری هاش... غیرت بازی هاش... همه و تمه برام قشنگ شدن.. همه برام خواستنی هستن... امشب موقعی که دیدم درگیر شده... قلبم ایستاد... نفسم رفت.. ترسیدم ... برای رادین ترسیدم ، نه آبروی، شغلیو حرفه ایم!

هر وقت دستمو میگیره... قشنگ ترین حس ها تو وجودم زنده میشن ... احساس میکنم این مرد ، بیش از کامله.. بیش از جذابه... بیش از حد دوست داشتنیه!

از کنارم عبور میکنند و از اتاق بیرون میره... نگاهم بدرقه اش میکنند... صدای حرف زدنش با رامتین میاد... باز داره سر به سرش میذاره که رامتین باب اسفنجیه و مامانش آقای خرچنگ! یعنی منو شبیه اون خرچنگ پول پرست میبینه!
 جلوی آینه میروم دستی به موهام میکشم... صورتم زیادی بی روح شده!
 رژ لب جگریمو بر میدارم... میخوام بزمنش ولی دو دلم... صدایی تو مغزم میگه میخوای برادر شوهر تو اغفال کنی؟!
 و من جواب میدم، میخوام شوهرمو برای خودم نگهدارم!
 صدا دست بردار نیست... باز حرف میزنه "میخوای به واسطه ی یه بار هوس باهات باشه؟"
 نه!
 نمیخوام... میخوام دیده بشم... میخوام تو مغز و ذهنش ترسیم بشم... میخوام عاشقش کنم!

از جلوی آینه کنار میروم.. نگاهم به عکس رامین که روی پاتختی کنار تخته میوفته!
 شرمنده میشم.. خجالت میکشم... با دستم، محکم رو لبم میکشم...
 به چشم های معصومش لبخند میزنم با بغض میگویم "تو بگو چکار کنم... من تو برزخم! نمیدونم بهشت کدوم طرفه و جهنم از کدوم طرف! فقط وسوه شدم.. وسوسه ی این میوه ی ممنوعه!"
 نگاهمو رز عکس میگیرم و از اتاق بیرون میروم...
 هر دوشون تو آشپزخونه هستن و میز و چیدن... کنار صندلی منتظر من ایستادن.. لبخند میزنم میروم پیششون
 -چرا نمیشین؟! بیاید شروع کنیم...

یه شام خوشمزه!.. یه شام سه نفره!
 یه آشپزخونه ای که شاهد نشستن و شام خوردن خانواده ی ماست... بی تنش! بی دردسر و فکر های عذاب آور!

امشب قراره مامانم اینا برای شام بیان خونه امون!
 خوشحالم... هم دلم برای مامانم اینا تنگ شده، هم حس داشتن یه خانواده رو دارم... امشب میتونم به رادین به چشم شوهر نگاه کنم و براش زنانگی کنم... زنانه باشم برای مردم!

دیروز رفتم پیش رامین... ازش اجازه گرفتم... اجازه تا این قلبو که روزی به اون داده بودمش رو به برادرش بدم... تا دوباره عاشق بشم و عاشقی کنم... ازش خجالت کشیدم... ولی باید میگفتم.. اینطوری بهتره... خالی شدم و استرس کمتر شد..

قاب عکسشو از اتاق برداشتمو کنار گذاشتم.. جایی بین خاطره هام مخفیش کردم.. فعلا فقط عکس های رامین تو آلبوم های منو رامتینه... تا فراموشش نکنیم... تا پسرم وقتی بزرگ شد، یادش بمونه که باباش کی بوده و چه شکلی بوده!

از صبح همه ی کارهامو کردم... شام هم شیرین پلو با مرغ و باقالی پلو با ماهیچه پختم... رامتین خیلی خوشحاله!... در کل ویدا رو خیلی دوست داره و با مامان و بابام راحتتره... پیش حاج فتوحی باید همیشه اتو کشیده باشه و مواظب حرف زدنش باشه.. اما پیش بابام، از آرزوهاش و کارهایی که در آینده میخواد انجام میگه!

پدر رادین میدونست رامتین باهش راحت نیست، برای همین اون اتاق بازیو ساخت تا باجی به رامتین داده باشه برای نگه داشتنش پیش خودش..

وگرنه، میتونست اتاق بازیو خونه ی خودمون بسازه.. نه طبقه ی خودشون که بچم به هوای اون اتاق، همیشه اونجا باشه!

اونافقط بذر میزینن تا افرادو دورشون جمع کنن... براشون اهمیت نداره کجا دل اون آدم شادتره... درسته که رامتین اتاق بازیشو و پدربزرگ دست و دل بازشو خیلی دوست داره، ولی مطمئنم اگه اون اتاق خونه ی خودمون بود شادتر بود... بدبختیم اینه که حالا که اون اتاقو اونجا درست کردن، من نمیتونم یکی دیگه براش تو خونه ی خودمون درست کنم... چون ناراحت میشن!

باید مثل همیشه صبور باشم... این فیلم که تموم بشه، با رامتین یه مسافرت خیلی خوب باید برم... اونجوری یه کم هم از اون اتاق و عادتش دور میشه!

در کل، باید بیشتر ببرمش خونه ی بابام اینا... ویداتا یک ماه دیگه کارش کمتر میشه و راحت تر میتونه با رامتین باشه..

از اون گذشته! باید همه ی تلاشمو بکنم تا دل رادینو به دست بیارم...

یه پیراهن تا روی زانو به رنگ سفید و سورمه ای که آستین سه ربع و فوق العاده جذب بدنه پوشیدم... آرایش مات و ملیحه و فقط رنگ رژ لبم گوجه ای!

اینطوری لبخندم بیشتر به چشم میاد! ... موهامو سشوار میکنم و باز دورم میریزم!

برای رادین هم یه لباس سفید با شلوار جین میذارم روی تخت تا وقتی اومد بیوشتشون!

هنوز برنگشته خونه... فکر کنم تا یک ساعت دیگه بیاد... رامتینو هم حاضر میکنم و تو این مدت باقی مونده ، کتاب رنگ آمیزیشو برریش میارم تا دوتایی با هم رنگ کنیم... درست یک ساعت بعد رادین اومد... نگاهش برای یک دقیقه رو صورتش نشست و بعد اخم ریزی کرد و نگاهشو گرفت...

این نشونه ی خوبییه و یعنی ازم خوشش اومده و نمیخواد اینطور باشه!

از کنار رامتین بلند شدمو به اتاقش رفتم... پیراهنشو از تنش در آورده بود و با دیدنم کمی هول شد..

-! اینجا اومدی چکار؟!

-به لحن طلبکارانه اش محل ندادم..

-میخوای دوش بگیری؟!

با تعجب نگاهم کرد و زیر لب گفت

-آره!

-لباس هاتو رو تخت گذاشتم هر وقت اومدی بیرون بپوششون...

سرشو به علامت تایید تکون داد منم لبخندی چاشنی صورتش کردم از اتاق رفتم بیرون... نیم ساعت بعد ، رادین در حالی که همون لباس های انتخابی رو پوشیده بود از اتاقش بیرون اومد...

به آشپزخونه رفتم... لیوان شربتی که برایش درست کرده بودمو برداشتمو پیشش رفتم.. لیوانو دستش دادم... نگاهش متعجب شد..

-این چیه؟!

-شربت آلبالو.. مگه دوست نداری؟!

-چرا ، ولی میذاشتی بابات اینا بیان ، بعد با هم میخوردیم...

-گفتم یه لیوان شربت بعد از یه دوش آب گرم میچسبه!... نمیخوای؟!

با ابروهای بالا رفته یه قلپ از شربتشو خورد..

-اووووم خوشمزه ست.. دستت درد نکنه!

-نوش جون!

جواب لبخندشو با لبخند عمیقتری دادم...بقیه ی شربتو یه نفس سر کشید... بعد هم لیوانو دستم داد..

-دستت درد نکنه! خیلی چسبید!

به نگاه سیاهش خیره شدمو لبخند زدم... دوباره و دوباره لبخند زدم و هر بار عمیقتر از قبل! لیوانو به آشپزخونه بردم... برگشتم دیدم تکیه داده به دیوار کنار آشپزخونه و داره نگاه میکنه...

سعی کردم خودمو نبازم و بیشتر از این لبخند ژکوند نزنم... پیش رامتین رفتمو خودم مشغول اون نشون دادم... در حالی که سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم... با ورود مامانم اینا ، جو خونه از اون حالت سنگینی خارج شد... صدای خنده ی ویدا و رامتین تو کل خونه پیچیده بود...

شام تو جوی صمیمی خورده شد... رادین دوباره جلوی جمع ، همون شوهر مهربون شد... شوهری که من از اون تو رویا هام ساخته بودم...مردی که جلوی خانواده ام بیشتر به چشم میومد که مرد منه!

ساعت یازده بود که مامانم اینا رفتن... رامتینو که از خستگی چشم هاش باز نمیشد رو بغل کردم و به اتاق خودش بردم..

گاهی تو اتاق من میخوابید و گاهی تو اتاق خودش.. وقتایی که بهانه نمیگرفت تو اتاق خودش میخوابوندمش تا عادت کنه تو اتاقش بخوابه!

رادین به اتاق خودش رفتو منم به اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم....

پشت به در اتاق ایستادمو زیپ لباسمو که از پشت لباس بود پایین کشیدم... لباسو تا نیمه از تنم بیرون کشیدم که یه دفعه در اتاقم باز شد...

چرخیدم به سمت در... با دیدن رادین تو درگاه ، چنگ زدم به لباسمو سعی کردم بالا نگهش دارم تا بدنم پیدا نشه!

نگاه هراسونم تو نگاه خیره ی رادین نشست.....

با شرم نگاهشو دزدید...منم تو خودم جمع شدم و سرمو پایین انداختم...

-ام...چیزه... من... من... خواستم...

نفسشو فوت کردو دستشو به دستگیره ی در گرفت و جمله اشو کامل کرد..

-خواستم یه چایی با هم بخوریم...من میریزم تا تو بیایی!

حرفی نزد... در واقع حرفی نداشتم که بزنم... فقط زیر چشمی رادینو نگاه میکردم...

با اینکه دوستش دارم.. با اینکه دلم میخواد جذبش کنم... با اینکه از نگاه خیره اش هیجان زده میشم... اما نمیتونم... و نمیخوام... به خاطر یه حس وسوسه گر.. به خاطر هوس یک شبه! ... به خاطر غرایز مردانه اش... بهم نگاه کنه!... نگاهش رو تنم بچرخه و یا... حتی بیشتر از یک نگاه و....

نمیخوام یک روز پشیمون بشه از غفلتی که کرده... از غریزه ای که افسار کسبخته بوده... از نیاز مردانه ای که به من ختم شده... و فقط از همه ی با هم بودن ها.. حس عذاب وجدانش رو داشته باشه!

میخوام حس بشم... همون طور که خودم حسش کردم...

میخوام دوست داشته بشم... همون طور که خودم دوستش دارم...

میخوام منو بخواد... همون طور که من اونو میخوام!

بی غرض... بی هوس... حتی بدون عادت!

دلم میخواد ، خواسته بشمو با تمام وجود حسم کنه... درکم کنه... همدم باشه و همدم

باشم...غمخوار باشه و غمخوار باشم...

شونه هاش تکیه گاهم بشه... اما ابدی!

نه فقط برای یک یا دوشب!

برای همه ی عمر....

از اینکه امشب.. با این وضعیت... دیده شدم ، خجالت میکشم... نمیخوام پیش خودش خیالی کنه!

نمیخوام مثل یک موجود فرصت طلب... اونو طعمه بدونم و بخوام تور برایش پهن کنم... من

فقط دوستش دارم... چون احساس میکنم دوست داشتنیه!

منو درک میکنه... میفهمه... هوامو داره... تازگی ها تکیه گاهم شده و نمیداره فرو بریزم...

اجازه نمیده به من توهین بشه...

قلمرو ساخته و برایش مرز تعیین کرده... مرزبانیش قویه.. خیلی قوی... حتی بیشتر از رامین!

لباسمو با بلیز و شلوار سرخابی رنگی عوض کردم... از اتاق بیرون رفتم... با شونه هایی افتاده و

سری آمیخته در گریبان!

سینی حاوی دو فنجان چای... رو میز جلوی راحتی بود..

رادین نشستہ بود و دستش عمود بر زانوش بود... و سرش.. در حصار دستہاش...

یعنی پریشونہ... ناراحتہ... تحت فشارہ!

و... غمگینہ!

از اینکہ منو ، تو اون وضعیت.. نمیہ برہنہ... وسط اتاق خواب سابق برادرش... آرہ! دارہ بہ رامین فکر میکنہ!

بہ اینکہ زن برادرش رو.. تو اتاقی کہ ہنوز عطر مشترک اون و ہمسرش توش پیچیدہ ، دیدہ... یا شاید ہم دید زدہ!

اون نگاہ خیرہ کہ بیش از پنج دقیقہ رو صورت و بدن من چرخ میزد.. چیزی جز دید زدن رو بیان نمیکنہ!

با فاصلہ ، رو مبل تک نفرہ نشستم... متوجہ حضورم شد و سرشو بلند کرد... اخمش عمیق بود و نگاہش مضطرب!

بی حرف ، یہ فنجون چایی برداشتمو بہ سمت لبم بردم..

رادینم فنجونی برداشت و شروع بہ خوردن کرد..

جو بدی پیش اومدہ... نہ اون سکوت رو میشکنہ ، نہ من!

فنجون خالی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم... با تعجب سرشو بلند کرد..

-کجا؟!

-میرم بخوابم...

-باشہ ، خوب بخوابی!

سر بہ زیر بلند شدم... بہ اتاقم رفتمو رو تختم دراز کشیدم

ہرچی پهلوی بہ پهلوی شدم ، خوابم نبرد... فکرم زیادہ مشغول بود.. رادین و نگاہ خیرہ اش از فکرم بیرون نمیہ!

دلہم گرفتہ.. از زن بودنم دلہم گرفتہ.. از اینکہ خواستہ شدنم بہ خاطر یہ چیز باشہ!

دلہم گرفت از دیدن نگاہ خیرہ اش رو بدنم و هول شدنش... درستہ کہ این خودش راہی برای ارتباط برقرار کردن و با ہم بودنہ.. راہی برای فرصت بیشتر بہم دیگہ دادن.. اما نمیخوام اول

جذب تنم بشہ و بعد تازہ.. از روی اجبار بخواد منو بشناسہ!

دلہم میخواد اول خودمو... وجودمو... ذاتمو بشناسہ و بعد جذب زنانگی ظاہریم بشہ!

هرچند که زیبایی تو جذب مردا موثره... اما دلم میخواد ، ظاهر زنونه ام جذبش نکنه.. بلکه باطن زنانه ام لمس بشه و جذبش کنه!

باطن زنانه... یعنی فدا شدن زن برای شوهر... برای فرزند... سکوت به خاطر امنیت و آرامش... دندون روی جگر گذاشتن... شنیدن و به نشنیدن زدن... تحمل کردن سوزش نمک رو زخمت... تحمل درد به تنهایی!

به دوش کشیدن بار عاطفی و معنوی خونه و خانواده.. اونم به تنهایی!... چون شوهرت از نظر فیزیکی فکرش مشغول و درگیره!

زن یعنی خودت تحت فشار باشی... اما نذاری حتی یه پر ، به شوهرت فشار بیاره!

اینما هستن که علاقه ی ابدی بین زن و مرد می آفرینن! هرچند که مردت نمیبینه یا دیر میبینه... اما مهم اینه که یه روزی این همه فداکاری بی منت.. تبدیل به عشقی عمیق میشه که کوه هم نمیتونه بینش فاصله بنده... اما اگر وصال بر پایه ی هوس و خواستن تن باشه... مطمئنم دوامی نداره!

نمیخوام مثل دیگر زن های زندگی رادین باشم که مهمون دو روزه بودن... میخوام صاحب خونه بشم... صاحب خونه ی قلبش...

فردا تولد رادینه!... پدرشوهرم دیروز برای کار رفته دبی!.. نمیدونم برای چه کاری رفته.. تو این خونه.. رسم نیست حرفی از جزئیات به عروس و بقیه داد.. حرفها فقط در حصار زن و شوهر.. و گاهی فرزندشون میچرخه.. بقیه نامحرم.. حتی اگه سالها با هم فامیل شده باشنو تو یه حیاط نفس بکشن!

پروانه خانوم گفته حالا که حاجی نیست یه تولد خودمونی بگیریم... گفته لازم نیست کسیو دعوت کنم.. و این یعنی حتی خانواده ات!

مهم نیست.. بذار تا میتونه بتازونه... نوبت منم میرسه.. گفته تو خونه ی خودش میخواد براش یه جشن کوچولو بگیره.. یه جشن خانوادگی ، با حضور کسایی که رادین خیلی دوستشون داره... گفته فقط خواهرم میاد.. اونم که حق مادری به گردن بچه های من داره!

عیب نداره... تحمل خاله پروین راحت تر از خودشه!

حداقل اون با میحت بیشتری حرف میزنه و همیشه لبخند به لب داره...

به رادین حرفی از تولدش نزدم.. فقط گفتم فردا شب خونه ی باباش دعوتیم... دلم میخواست سوپرایزش کنم... از قبل یه ساعت اومگا با زمینه صفحه ی سرمه ای تمام استیل براش خریده

ام... دلم میخواست یه جشن سه نفره داشتیم.. اما چه میشه کرد.. این خانواده همیشه منو غافلگیر میکنن!

ساعت مچی که براش خریدم ، تو جعبه کادوی شیکی گذاشته شده.. فقط باید برم یه لباس برای خودم بخرم... دلم میخواست این بار یه لباس جدید بپوشم.. دلم نمیخواست از لباسهام خاطرات برادرش رو داشته باشه!

هرچند که بعد از رامین هم بررها خرید کردهمو لباس نپوشیده زیاد دارم.. اما اینبار فرق میکنه.. اینبار باید مخصوص خودش لباس بخرم و مخصوص خودش آماده بشم..

جلوی آینه ایستادم... موهامو فر کردم و از رو بستم... قسمتی از موهام شانه های برهنه امو میپوشونه... پیراهن زرد رنگی که خریدم به زیبا ترین شکل ، رو تنم جلوه کرده.. یقه اش گرد هست و از پشت تا خط میانی کمر بازه..... و قدش تا روی زانوئه و مدلش عروسکیه!
سنمو کمتر نشون میده.. شاید پروانه خانوم بگه با یه بچه چی پوشیده! ولی حرف اونا مهم نیست.. مهم خودمم که فقط بیست و هشت سال سن دارم..

آرایشم بژ و ماته... بژ فقط رژ لبم صورتی کم رنگه... رنگ چشمم با پوشیدن این لباس زرد رنگ ، بیشتر خودنمایی میکنه.. کفش های عروسکی زرد رنگمو پوشیدم و به اتاق رامین رفتم.. پسرکم شلوارشو پوشیده بود و درگیر بستن دکمه ی کمرش بود.. جلوش رو زانو نشستمو دکمه او بستم... پیراهن سفید و کت مشکیش رو هم تنش کردم.. به چشمای متعجبش نگاه کردم و لبخند زدم.. اونم لبخند زد... خوشحال بود از شاد بودنم.. از طراوتی که تازه به دلم راه یافته?

_مامانی چقدر خوشگل شدی!

-مرسی فدات شم... تو هم خیلی خوشگل شدی!

کمی اخم کردو با ژست خاصی که مردونه نشونش میداد گفت

-به من که نباید بگی خوشگل!

-چرا قربونت برم؟!

-من مردم! باید به من بگی جذاب شدی! به خانومها میگن خوشگل!

ماتم برد...

-کی اینو گفته؟! پسرها همیشه خوشگل مامانی شونن!

_عمو رادین گفته!... میگه به زن خوشگل باید گفت چه خوشگل و ناز شدی!.. اون وقت اونا...

-چرا ساکت شدی امر مامان!؟!

-آخه بی ادبیه!.. به قول عمو مردونه ست!

-اشکال نداره حرفهای مردونه رو به مامانت بگی!... مامانا خودین!

_میگه اون وقت زنها خر میشن و کلی ذوق میکنن!.. اما به ما مردها باید گفت جذاب!.. ماهم

باید فقط در جوابشون لبخند بزیم!

-باشه پسر جذابم... بیا بریم!.. در ضمن! به عمو رادینت بگو این رفها برای من درست نیست!

-چرا!؟!

-ببینم... نکنه تو میخوای زن بگیری و مامانت رو تنها بذاری!؟!

-نه!

-خب دیگه! برای همین این حرفها به درد تو نمیخوره... اینارو اون مردهایی میگن که

میخوان زن بگیرن!

-مثل عمو!؟!

از سوالش دلم لرزید... نکنه رادین بهش گفته میخواد زن بگیره!

سعی کردم لبخند بزنم...

-آره مرد مامان!... آره عمرم!

با رامتین از پله ها پایین رفتیمو در طبقه ی مادر شوهرمو زدم.. در باز شدو با لبخند به

استقبالمون اومد... سلامم رو سریع جواب داد و رامتینو بغل کرد..

وارد سالن پذیرایی شدیم... کادومو رو میز کنار مبل ها گذاشتم.. خاله پروین زودتر اومده

بود... اومد جلو و باهم دیده بوسی کردیم.. نگاهمو تو سالن چرخوندم.. اما با دیدن کسی که پا

رو پا انداخته بود و با غرور نگاهم میکرد ، پاهام به زمین خشک شد..

اون اینجا چکار میکنه!؟!... مگ رادین خبر داره که دعوتش کرده!؟! ... لبخندش عمیق تر شد

و از جا بلند شد.. سعی کردم به خودم مسلط باشمو خودمو نبازم!

یه پیراهن دکولته ی قرمز رنگ پوشیده بود..اندازه ی قدیش دقیقا تا بالای زانوش بود..

موهای سیاهشو لخت و باز دورش ریخته بود و آرایش صورت سفیدش ، خط چشمی سیاه و

رژ لبی سرخ رنگ بود!

-سلام لیدا جون!

-سلام الناز جون!.. خوش آمدید!.. بفرمایید..

خیلی ناراحت شدم.. یکه ربع بیشتر نتونستم اونجا بشینم و بلند شدم.. به آشپزخونه رفتمو
یه لیوان آب یخ خوردم.. دارم آتیش میگیرم ، ولی آتیشم خاموش بشو نیست!
به چه حقی؟ بجایی که اگه رادینم این کارو کرد ازش ایراد بگیرن... وای خدا!
پروانه خانوم به هوای سر زدن به غذاها اومد پیشم.. لبخندی زدو با طعنه پرسید
-چیزی شده لیدا؟!!

دیگه نتونستم خفه بمونم... آماده ی انفجارمو اونم ماشه رو کشیده..
-میشه به من بگین اون اینجا چکار میکنه؟!
-کی؟!
-دوست دختر سابق رادین!

نگاه معنی داری بهم انداخت و پوزخند زد..
-سابق؟! اونا الانم باهم دوستن.. نمیدونستی؟!
-دوستم که باشن قرار نیست جار بزیند!.. شما نباید جایی که من هستم به اونم بگین بیادا..
حتی اگه رادینم اینکارو کرده نباید اجازه میدادید..
-صبرکن.. صداتو برای من بلند نکن!.. باید و نباید زندگی منو تو تعیین نمیکنی!.. رادین اونو
دوست داره.. بچم مجبور شده تو رو بگیره!.. هرچی باشه پسره!.. چطور توقع داری با زنی که
هم سال خودش و یه بچه هم داره سر کنه؟!
-اون موقع که اومدید خواستگاری اینا یادتون نبود؟!
-ما یادمون بود ، ولی تو هم زن پسر بزرگم بودی نمیتونستیم که به امون خدا ولت کنیم!..
خودتم خوب میدونی رادین برای تو زیاده.. رامینم هم زیاد بود.. ولی چه میشه کرد؟ پاشو
کرد تو یه کفش که فقط این!.. ولی رادین فرق داره.. اون النازو میخواد.. من مادرم.. از نگاهش
میخونم که به تو راضی نیست!.. تازه تو باید از خدات باشه که اون با النازم ازدواج کنه و
سرش گرم اون بشه!.. وگرنه با این وضع تو.. معلوم نیست با چند تا زن و دختر دوست میشه و
بعدم بیست تا بچه میانو میگن اون بابامونه!.. تازه اگه شانس بیاره مریضی پریضی بگیره!

-من هر چی هستم الان زن رادینم.. شما حق ندارین بدون اجازه ی من اون دختر و دعوت کنین و براش نقشه ی ازدواج هم بکشین!
-تو خونه ی من ، خودم تصمیم میگیرم چه کسیو دعوت کنم و چه کاریو انجام بدم!.. تو بهتره به وظایف مادریت برسی!

نفرت تو نگاهم موج میزد.. به اندازه ای که از دیدن نگاهم چشم هاش گرد شد..!
-خدا جوابتونو بده!

نگاه ازش گرفتمو از آشپزخونه بیرون رفتم... ولی صداش باقی مونده ی جونم هم به آتیش کشید
-دختره دیوانه ست!

اشک تو نگاهم حلقه زد... خاله اش که معلوم بود متوجه بحث ما شده به طرفداری از خواهرش پوزخند زد و با لحنی آمرانه گفت
-خب حق داره نگران پسرش باشه!.. خداییش رادین برای تو خیلی زیاده!.. همینکه عقدت کرده باید کلاه تو بندازی هوا!

دیگه صبر نکردم بقیه ی مزخرفاتشونو گوش بدم... دست رامتینو گرفتم که ببرمش بالا ، ولی دستشو کشید..
-کجا میریم مامان؟ مگه اینجا تولد نیست؟!
-نه مامانی اشتباه فکر کرده بودم.. بیا بریم!

به سمت در قدم برداشتم که کادویی که برای رادین خریده بودمو رو میزد دیدم.. با حرص برداشتمش و از اون محیط خفه کننده بیرون رفتم.. رامتین هنوزم در تب و تاب بود که بمونه.. اعصابمو خورد کرد... روی پله ها بغلش کردم با سرعت بالا رفتم..
نق میزد و ساکت نمیشد.. خودم حالم بد بود ، اونم مزید بر علت شده بود!
با هزار خواهش ازش خواستم آروم بشه و بردمش تو اتاقش و براش کارتون باب اسفنجیو گذاشتم که ببینه!

حالم خیلی بد شده.. ولی به خاطر پسریم باید صبر کنم.. نیم ساعت کنارش نشستم تا آرام شد وبا خیال راحت نشست کار تونش. و ببینه!

منم به اتاقم رفتم.. به آینه نگاه کردم.. از این لباس بدم اومدم.. حتی از خودم..

به دستم که هنوز کادو رادین توش بود نگاه کردم.. همه ی خشممو تو دستم خالی کردم با بیشترین قدرت ساعتو به سمت آینه پرت کردم.. صدای مهیبی بلند شد و آینه... هزار تکه شد!

رادین:

نزدیک خونه بودم که مامان زنگ زد پرسید کی میرسم.. منم گفتم نزدیکمو اونم سریع قطع کرد.. خیلی تعجب کردم.. سرعتمو بیشتر کردم به خونه رسیدم.. ماشینو تو حیاط پارک کردم ، با نگاه به ساختمون ابرو هام تو هم گره خورد.. چرا تاریکه؟! برق که هست ، ریموت در درست کار کرد ، پس برای چی..؟

به طبقه ی بالا نگاه کردم ، اونجا روشن بود.. خب ، بابا نیست.. شاید مامان خواسته زودتر استراحت کنه!

شونه ای بالا انداختمو راه افتادم.. به محض اینکه به راهرو رسیدم ، صدای بلند شکستن چیزی از طبقه ی بالا اومدم...

بدون تامل پله ها رو دوتا یکی کردم بالا رفتم.. زنگ زدن مامانو قطع ناگهانی.. تاریکی خونه.. وای خدا.. چی شده؟!

درو با ضرب باز کردم بی درنگ به طرف اتاق لیدا رفتم.. در اتاقش نیمه باز بود.. کامل بازش کردم لیدا رو با صدای بلند ، صدا زدم..

-لیدا....!

بدنم یخ کرد... ترس تمام وجودمو گرفت.. لیدا...رو زانو خم شده بودو بی صدا داشت گریه میکرد... لرزش شونه هاش ، عمق دردشو نشون میده!

به اطرافم نگاه کردم.. آینه شکسته و لیدا سرشو بین دستهای گرفته!.. نکنه رامتین..

به طرف اتاق رامتین دویدم.. درو باز کردم.. اما اونکه.. خوش و خرم نشسته بود و تلوزیون نگاه میکرد.. صدای تلوزیون زیاد بود.. خیلی.. زیاد...

-رامتین جان ، چی شده؟ مامانت چشه؟! آینه چرا شکسته؟!

-من نمیدونم ، رفتم ببینم صدای چی بوده ، مامانم گفت شکستنیه و نباید نزدیک برم.. گفت پیام بقیه ی کارتونمو ببینم تا خودش بیاد پیشم.. عمو من ترسیدم ، ولی مامانی میگه هیچی نیست.. گفته اگه به حرفش گوش کنم برامون تمینجا تولد میگیره!
-تولد؟!

-اوهوم.. اول قرار بود پایین باشه ولی فکر کنم مامان از اون دختره که اسمش الناز بود بدش اومد و ما برگشتیم بالا!
-الناز؟!

-اه عمو من دیگه نمیدونم.. مامانم گفته بشینم تا آخر اینو ببینم تا برام کیک بخره!.. برو بذار ببینم دیگه!

سرمو تگون دادمو دستی به سرش کشیدم.. دوباره به اتاق لیدا رفتم..
-لیدا... لیدا خانوم!

با صدای بغض دارش جوابمو داد
-برو رادین.. حوصله ندارم..

رفتم کنارش رو زمین نشستم... چونه اشو گرفتمو مجبورش کردم سرشو بالا بگیره!
نگاهش سرخ سرخ بود.. کمی هم دور چشمش سیاه شده بود.. قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میرفت...

-چته؟! کی خواسته عسلتو تو آب حل کنه خانوم؟!

-برو رادین.. برو خونه اتون!

-جان؟! خونه امون!.. مگه الان کجام؟!

-الان خونه ی برادرتی!.. فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم..؟

عقبم زدو از جا بلند شد.. دستی به پیشونیش کشید و خواست از اتاق بره بیرون...دست راستمو سد راهش کردم...

-کجا؟

-میفهمی میگم حوصله ندارم یعنی چی؟! برو به عشقت برس!.. دست از سرم بردار!
با دستم شونه اشو گرفتم به سمت تخت هولش دادم..

-چته رادین؟ برو حوصله ندارم...

-بشین عین آدم تعریف کن ، بگو چی شده؟!

-برو از مادرت بپرس..

-دلَم میخواد از تو بپسرم...

-من حرفی ندارم...

جلوش رو زمین زانو زدم... صورتشو قاب گرفتم... با انگشت شصتم اشکشو پاک کردم...

-دلَم نمیخواد اینطوری بینمت.. بهم بگو لیدا... این لباسا.. این آرایش... جایی قرار بوده

بری؟!

نگاهشو دزدید و جهت مخالفمو نگاه کرد..

مغروره.. مغرور... حرف نمیزنه!

بلند شدمو به اطرافم نگاه کردم.. از بین خورده شیشه های جعبه ی مربعی شکل کادو شده

دیدم...رفتم سمتشو برداشتمش..

در جعبه رو باز کردم ، یه ساعت صفحه بزرگ ، که صفحه اش سورمه ای بود داخلش بود... چه

خوش سلیقه!

یه کارت کوچیک داخلش کنار ساعت..

کارتو برداشتم.. خواستم تای کارتو باز کنم...

-این چیه لیدا؟! .. برای کیه؟!

سرشو بلند کرد و با دیدن کارت تو دستم به سمتم پرواز کردو کارتو از دستم چنگ زد...

-بذار ببینم..چیه!

-آی...

-چی شد؟

چشمشو بستو دستشو به پاش گرفت... با دردی که داشت.. بازم کوتاه بیا نیست و کارتو تو دست دیگه اش مچاله کرده...
به پاهش نگاه کردم.. از پاش داشت خون میومد..

زیر بعلشو گرفتمو بلندش کردم.. پاشو رها کردو دادش بلند شد... تا بخواد غر بزنه رو تخت نشوندمش..

به غرغراش هم محل ندادم.. رفتم دستشویی و جعبه ی کمک های اولیه رو از کابینت روشویی برداشتم... دوباره ه اتاق رفتم.. نشسته بود رو تخت و دست به پاش گرفته بود.. رو زمین جلو پاش زانو زدم.. در جعبه رو باز کردم و بتادینو برداشتم.. به دست آزادم ، تکه شیشه رو از پاش بیرون آوردم ، خواستم بذارم رو زمین که داد لیدا بلند شد..
-رو زمین نذار کثیف نکن خونه رو!

اول با تعجب نگاهش کردم ، بعد خندیدمو اتاقو نشونش دادم..
-نه اینکه الان اتاق نمیز و مرتبه!
-این فرق داره ، خونیه و نجس!.. یه دستمال بیار بذار روش!

سرمو خاروندمو بلند شدم ، یه دستمال آوردممو رو زمین گذاشتم.. شیشه رو گذاشتم روش.. در بتادینو باز کردم.. به سمت پاش بردم که باز صداش بلند شد..
-اینجوری نریزی رو پام!.. برو از حمام اون لگن کوچیکه رو بیار!
-چرا؟!!

-میریزه زمین!

_امر دیگه؟

-اصلا نخواستم ، خودم میرم..

-بشین بابا ، چه زودم بهش بر میخوره!

رفتمو با لگنی که گفته بود برگشتم ، یه دفعه یه چیزی یادم افتاد..

-لیدا!

-بله؟

-موچین داری؟

-موچین میخوای چکار؟ نکنه میخوای زیر ابرو بر داری!

با اون قیافه ی غمگین تک خنده ای کرد که عجیب برام شیرین اومد!
لبخند رو لبم نشست..

-نخیر! میخوام باهاش زبون یکیو بچینم!

-لوس ، اونجا تو کشوئه

کشوی.میز آرایششو باز کردم و موچینو برداشتم..

نشستم سر جای قبلیمو با پنبه محل زخمو کمی پاک کردم.. هنوز داشت خون میومد..
موچینو به سمت پاش بردم..

-صبر کن ببینم.. چکار میخوای بکنی؟!

-ممکنه خورده شیشه تو پات رفته باشه میخوام ببینم اگه چیزی هست درش بیارم..

-لازم نکرده! موچینم کثیف میشه!

-فدای سرم ، پات واجبتره!

بی توجه به ممانعتش چند تا خورده شیشه ی خیلی ریزی که تو پاش بودو بیرون آوردم..

خورده شیشه ها رو در آوردمو رو پاش بتادین ریختم ، با باند بسمشو وسایلو جمع کردم و سر
جاشون گذاشتم ، بدبختیش اینه که کف پاش شیشه رفته..

یه سر به رامتین زدم ، با دیدنم لبخند زد

-عمو به مامانم بگو آماده شه بریم ، الان فیلمم تموم میشه!

-نمیشه فردا ببرم برات بخرم؟

-شما سختته نیا ، منو مامانم خودمون میریم ، چطوره که مامان پری اینا بخورن ما نخوریم؟!

-مامان پری؟

-اوهوم!.. تازه اشم منم باهاش قهرم ، گدائه! به مامانم کیک نداد مامانم گریه کرد..

-مگه چه خبر بود؟

-فکر کنم تولد خودت بود!

-که اینطور!

قربون این بچه ها بشم که همیشه و به همه کس راستظو میگن!
 یه ماچ از لوپ تپلش کردم و برگشتم به اتاق لیدا.. هنوز همونجا نشسته بود و سرشو با دست
 گرفته بود
 -درد داری؟
 -نه!
 -نگفتی؟!

سوالی نگاهم کردم.. ابرو بالا انداختم و به ساعت اشاره کردم
 -اون کادو مال کی بود؟ نکنه مال اون کارگردان جوجه فکلی!
 -مال یه بنده خدا بود... مثل اینکه قسمتش نبود!
 -قسمتش نبود ، یا دلت نمیاد بهش بدیش؟!
 -به رامتین سر زدی؟
 -آره!
 -بهانه نگرفت؟!
 -چرا گفت به مامانم بگو بریم کیک بخریم... میگفت مامان پری هم کیک خریده!

با این حرفم رنگش به وضوح پرید... سعی کرد به روی خودش نیاره.. خواست بلند بشه
 -چکار میکنی؟
 -به بچم قول دادم ، باید ببرمش..
 -با این پات؟! اونم با این سرو شکل؟!... معلوم نیست خودشو برا کی بزرگ دوزک کرده ولی
 طرف تو زرد از کار در اومده!

پاشو رو زمین گذاشتوبه سمت در رفت.. فهمیدم امشب تولد من بوده.. با حرف رامتین یادم
 اومد ، اما اینکه لیدا اون ساعتو برای من خریده باشه و خودشو برای من... نه! باورم نمیشه!
 دومین قدمو که برداشت آهش بلند شد.. به سمتش رفتم و پاشو بلند کردم.. نگاه کردم دیدم
 همه ی باند خونی شده..
 پات بدجوری خونریزی کرده ، باید ببرمت بخیه اش کنی!
 -نمیخواه یخ میذارم خوب میشم..
 -رو حرف من حرف نباشه !

کاملاً خودشو عقب کشید.. بازوهاشو گرفتم..

-لج نکن! باید بریم بیمارستان..

-یه کم بگذره خوب میشه.. به رامتین قول دادم ببرمش بیرون ، نمیخوام بدقولی کنم و بچم ناراحت بشه!

-با هم میریم پاتو بخیه میکنیم ، بعدش میریم برای رامتین کیک میخریم..

باز خواست مخالفت کنه..هنگاهمو با حرص ازش گرفتم..ورو زمین رد خون افتاده بود..

-ببین!.. زمینم خونی شده.. تو که ادعای تمیزی داری.. اینجوری تا فردا هر یه قدم که برداری خون راه میوفته!

کمی فکر کردو سرشو به علامت مثبت تگون داد..

-ولی باید قول بدی هرطور هم شد باید بریم برای رامتین کیک بخریم ، نگی وضع پات خوب نیست و یه وقت دیگه و از این حرفا! نمیخوام بچم غصه بخوره.. اگر میبینی کار داری ، برو به کارت برس...نمیخواه اسیر من بشی ، دلم نمیخواه سر بار کسی باشم!

اخم کردم تو چشمش خیره شدم..

-سربار کدومه؟ خیر سرم ، زنمی!... برو حاضر شو.. این لباس خوشگلایم عوض کن ، برگشتیم بیپوش!

-اینا.. اینارو پوشیدم ، چون قرار بود برم جایی که کنسل شد... برو به رامتین بگو حاضر بشه تا منم لباسمو عوض کنم بیام...

لبخند بهش زدمو از اتاق بیرون رفتم..

رامتین فیلمشو دیده بودو داشت جوراب میپوشید.. کمکش کردم و کفششو به پاش کردم.. با هم از اتاق بیرون رفتیم.. لیدا هم حاضر شده بود و با یه دامن مشکی و یه پالتو مشکی و شال مشکی منتظرمون ایستاده بود

تو این هوای سرد دامن پوشیده!.. تپش با وجود رنگ سر تا پا مشکی ، خیلی قشنگه.. تاحالا به یاد ندارم لیدا تیپ بدی زده باشه.. همیشه خوش پوش و شیک... ولی میترسم سرما بخوره..

-با این وضع میخوای بیای؟

-مگه چشه؟

-تو این سرما ، با دامن؟!

-توقع نداری که با وجود این زخم پام شلوار بپوشم!

-شلوار چه ایرادی داره؟

-تنگه ، نمیتونم بپوشم.. اذیت میشم..

-خب یه شلوار گشاد بپوش!

-ندارم.. کلا از شلوارهای گشاد خوشم نمیاد.. بریم دیگه ، چقدر بحث میکنی!

لبمو به دندون گرفتمو به سمت در رفتم.. رامتین رفت جلوی لیدا و دستهاشو از هم باز کرد تا بغلش کنه....

-عمو جون ، مامانت پاش زخم شده ، نمیتونه بغلت کنه ، بیا بغل من!

-اشکال نداره ، بغلش میکنم..

-میخوای بهت فشار بیاد ، خونریزی بیشتر بشه؟ چقدر لجبازی میکنی!

رو زانو نشستمو دستامو از هم باز کردم تا رامتین بیاد بغلم..

-بدو بیا عمو جون!

-مامانم چی شده؟

-پاش اوخ شده ، میبریمش دکتر تا خوب بشه... بیا بغلم عزیزم!

محلّم نداشت و رو به مادرش کرد..

-مامان خیلی درد میکنه؟

-نه فدات بشم ، عمو زیادی ترسوئه ، وگرنه منکه چیزیم نیست.. ببین!

یه دور چرخید که رامتین باورش بشه خوبه!.. واقعا این زنو درک نمیکنم ، بعضی وقتها با همه ی ظرافتی که داره از صدا تا مرد قویتر به نظر میاد.. مطمئنا کف پاش خیلی میسوزه ، ولی به خاطر اینکه رامتین نترسه و ناراحت نشه ، به روی خودش نمیاره!

رامتین دستشو گرفتو با نگرانی به لیدا گفت

-بیا مامان جونم ، دست منو سفت نگهدار که اگه پاهات درد گرفت نیوفتی! من مواظبتم!

چقدر این مادر و پسر قشنگ باهم رفتار میکنن!.. چقدر عاشقونه با هم حرف میزنن.. عشقو میشه تو نگاه هر دوشون نسبت به هم ببینی!.. بابا چطور میخواست اینارو از هم جدا کنه!
خوبه که یه پلی شدم برای با هم بودن این دوتا ... حتی اگه فشارشون رو نتونم تحمل کنم ، بازم راضیم!

با لبخند عمیقی رفتم کنارشون ، رامتینو رو دست راستم بلند کردم و دست چپمو دور لیدا حلقه کردم..

-خودم مواظب جفتتون هستم! بیایید بریم که قراره بعد از دکتر رفتن با هم جشن بگیریم!

-جشن چی عمو؟

-جشن تولدم دیگه!

-از همونا که مامان پری گرفته؟

-نه! یکی ده برابر بهتر از اون! چطوره؟

-آخ جون!

رامتینو یه ماچ محکم کردم که صدایش در اومد.. به لیدا نگاه کردم.. لبخند رو لبش قشنگترش کرده بود!

جلوی در بوت هاشو از جا کفشی بیرون آورد و خودشو از حصار دستم جدا کرد تا بیوشتشون.. با تعجب نگاهش کردم

-اینارو میخوای بپوشی؟

-آره!

-پات درد میگیره ، یه چیز راحت بپوش!

-توقع نداری که با این سرو وضع و اسم و رسمم با دمپایی برم تو خیابون!؟!

-نه ، ولی حداقل یه کفش گالشی ، طبییی ، یه کفش راحت پا کن!

-همین خوبه ، اونا به تیپم نمیان ، در ضمن ، من از اون مدل گالشیا ندارم ، کفش طبی هم فقط یه بار تو عمرم پوشیدم ، اونم وقتی بود که رامتینو باردار بودم.. همون اولین و آخرین بارم بود!

-از کجا معلوم آخرین بارت بود؟! شاید دوباره حامله شدی!

با این حرفم چشمه‌هاش گشاد شد و صورتش رنگ شرم گرفت.. نگاهشو دزدیدو پله ها رو پایین رفت..

حرفمو بدون فکرو بی منظور زدم ، ولی لیدا از خجالت سرخ شد.. فکر نمی‌کردم تا این حد از من شرم داشته باشه!

از وقتی زن رامین شدو شناختمش همیشه با هم راحت حرف می‌زدیم و حتی گاهی تو سرو کله ی همدیگه هم می‌زدیم.. اما الان که اسم شوهرشو یدک میکشم ، بیشتر ازم خجالت میکشه و شرم دلنشینی رو صورتشه!

یاد الناز افتادم... هر وقت خیلی به کم غذا خوردن و رژیم بودن و خوب نگه داشتن هیکلش حساسیت نشون میداد با خنده بهش می‌گفتم (خود کشی نکن برا هیکلت ، آخرش که باید حامله بشیو قد یه فیل چاق شی)!

اونم بدون هیچ خجالتی میخندید و میگفت "من از خدامه هیکلم به خاطر بچ ی تو بی ریخت بشه"!

هه! چقدر تفاوت بین آداماست... اما این شرمو حیای لیدا برام شیرین تر از شیرین زبونی الناز بود... راستی چطور امشب از الناز خبری نیست؟! تا حالا نشده بود تولدمو یادش بره!... عجیبه!

از پله تا پایین رفتم.. جلوی در ورودی مامان اینا که رسیدم در باز شدو مامانمو خاله پروین از لای در بیرونو نگاه کردن.. با دیدن لیدا جلوی در ایوان و من روبروی در خونه اشون ، در حالی که رامتین بغلم بود و لباس بیرون تنمون بود ، نگاهشون رنگ تعجب گرفت..

خاله زودتر به خودش اومد..

-جایی میری خاله جون؟!!

-سلام خاله ، بله ، میریم رستوران شام بخوریم.. شما هم بفرمایید!

-دستت درد نکنه خاله ، ولی مامانت بنده خدا از دیروز تا حالا داره برای تو تدارک میبینه که برات تولد بگیره و خوشحالت کنه!

- پس چرا به من حرفی نزدین؟

با این حرفم مامان بیرون اومدو با اخم غلیظی به لیدا نگاه کرد و گفت
-میخواستم سوپرایزت کنم ... نمیدونستم بعضیا موش میدوئونن و گربه رقصونی میکنن!
-به هر حال من از چند روز پیش رستوران رزرو کردم ، به لیدا هم حرفی نزده بودم.. بنابراین
اونم بی خبر بوده...دلم میخواست اولین تولد متاهلیمو با زنو بچم باشم!

ناگهان نگاهم تو چشمهای میشی رنگی که با بهت جلوی در ، پشت سر مادرم ایستاده بود
گره خورد... این اینجا چکار میکنه؟ پس بگو چرا لیدا ناراحته!.. اما اونکه از قبل از رابطه ی
منو الناز با خبر بود.. دیگه ناراحتی و شیشه شکستنش برا چیه؟!

سعی کردم فعلا به این چزا فکر نکنم.. اخم غلیظی کردم با تشر به الناز گفتم
-تو اینجا چکار میکنی؟!

جا خورد!.. توقع این برخورد ، اونم تو جمع رو از من نداشت..
-من ... منظورت چیه رادین؟!

-منظورم واضحه!.. مگه من اون دفعه نگفتم دیگه اینجا نمیایی!.. برا چی دوباره راه افتادی
اومدی؟

-مادرت دعوتم کرد.. میخواستیم خوشحالت کنیم...

-من با کارهای خودسری خوشحال نمیشم.. خوشم نمیاد چشممو دور ببینینو برا
خودتونوبرنامه بچینین و نقشه بکشین!.. گفته بودم دیگه اینجا نیا!.. گفته بودم یا نگفته
بودم؟!

-گفته بودی!

-پس اینجا چکار میکنی؟!

از دادم ترسید.. تا حالا سرش داد نکشیده بودم.. تو چشمش اشک حلقه زد..ازم توقع
نداشت.. حتی لیدا هم توقع این رفتارو ازم نداشت.. اومد کنارمو بازومو کشید..

-چکار میکنی رادین؟ چرا داد میزنی؟ .. میخواستی خوشحالت کنه!

-شما برو تو ماشین!

-رادین..

-میگم برو تو ماشین لیدا!

دستشو جلو آورد تا رامتینو بگیره..

-خودم میارمش.. برو!

به طرف حیاط رفت.. دوباره به الناز نگاه کردم..

-خب.. میگفتی! ... قول و قرارمون چی بود!؟

-مامانت دعوتم کرد..

-پس مهمون مامانمی!؟

-آره..

-خوش بگذره!

نگاه از چشم هاش گرفتمو به سمت حیاط راه افتادم.. صدای مادرمو از پشت سرم میشنیدم که با غیظ حرف میزد..

-همه اش زیر سر اون مار هفت خطه!.. معلوم نیست از کی این بچه رو کشیونده بالا و پرش کرده... بیا بیا بریم تو.. بیا دخترم...

صدای بغض آلود الناز رو هم شنیدم....

-نه دیگه ، به اندازه ی کافی پذیرایی شدم.. من دیگه میرم..

دلیم براش سوخت.. شاید اون بی تقصیر بود.. شاید به خاطر علاقه اش به من تحمل میکنه این وضعیت رو.. شاید برای با من بودن اومده اینجا.. برای خوشحال کردنم.. ولی من به زمان احتیاج دارم.. بهش گفتم نمیتونی صبر کنی برو دنبال زندگیت ، ولی خودش میخواد بمونه... پس باید به حرفم گوش میکرد و برام احترام قائل میشد.. گفته بودم تحت هیچ شرایطی اینجا نباید بیاد!

متاسفانه زن ها ویتی پای علاقه اشون وسطه و احساس خطر میکنن .. فقط کاریو انجام میدن که خودشون فکر میکنن درسته!

سوار ماشین شدم.. رامتینو عقب نشوندمو استارت زدم..

رامتینو بغل کردم و زیر بغل لیدا رو گرفتم و وارد بخش اورژانس بیمارستان شدیم...

دکتر بعد از معاینه ی لیدا گفت بریدگی وسیعه و باید بخیه بشه..

با این حرف دکتر ، لیدا نگاهی به منو رامتین کرد..

-میشه برید بیرون؟

-تنهات بذارم؟

-دلم نمیخواد رامتین ببینه ، میترسه.. برش بیرون

-آهان ، باشه.. رامتینو میبرم رو صندلی بیرون بشینه..

-نه.. خودتم پیشش بمون!

-منکه نمیترسم.. من چرا نیام؟

-نباید بچه رو تنها بذاری.. ممکنه بدزدنش!

-خب میبرم میذارمش تو ماشینو درو قفل میکنم میام..

-اوا ، نه!.. بچم میترسه.. تازه ممکنه اتفاقی براش بیوفته.. بچه رو که نباید تنها گذاشت.. من

نمیترسم.. تنها نگرانیم برای رامتینه ، لطفا بمون پیشش و باهش صحبت کن تا نگران من

نشه و نترسه!

-مطمئنی که نمیخوای من پیشت باشم؟

-همین که مواظب پسر می یه دنیا ممنونم...

-بسیار خب.. ما بیرون منتظریم...

هر کاری داشتی صدا بزن بیام.. پشت در میشینیم..

-باشه!

-فعلا

رانیتنو محکم تو بغلم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم...

بعضی وقتها تو کار زنها میمونم... حس مادری!

تا دکتر گفت باید بخیه بشه رنگش به وضوح پرید.. اون وقت میگه نمیخوام بچم بترسه.. خب

خودت که بیشتر میترسی!

رامتینو رو صندلی نشوندمو خودم شروع کردم به راه رفتن....

شاید ده بار طول سالنو رفته‌مو برگشتم.. رامتینم ترسیده بودو دستهاشو تو هم قفل کرده بود.. نگاهش به زمین بود و حرفی نمیزد.. خیلی بچه‌ی حساسیه!
 لیدا حق داره نگران احساس رامتین باشه... دلم براش ریش شد...
 کنارش نشستمو دستشو گرفتم..

-میخوای بریم یه آبمیوه برات بخرم بخوری؟

-نه.. مامانم تنها میشه...

-نگرانشی؟!

-عمو؟

-جونم؟

-نکنه مامانم مثل بابام دیگه نیاد... آخه کوچولو بودم بابام همه اش میرفت بیمارستان..
 آخرم مامانم گفت بابام باید همیشه همونجا بمونه... گفته من نباید بینمش.. باید صبر کنم
 بزرگ که شدم خود مامانم منو میبره اتاق بابامو نشونم میده..نکنه مامانیمم نگه دارن عمو؟!

-نه قربونت برم... مامانم فقط پاهاش بریده.. الان دکتر دارورمیزنه به پاشو خوب میشه..

رامتینو بغل کردم و روی سینه ام فشردم... بیخود نبود لیدا نگران بود... این بچه با این سن
 کمش خیلی میفهمه و همه چیزو درک میکنه...
 حتی رفتن باباشو هم یادشه !

لنگان لنگان از اتاق بیرون اومد... سریع بلند شدمو کنارش رفتم ، دستمو زیر بغلش گذاشتم
 تا بتونه راحت بهم تکیه کنه!

این روزها زیاد تکیه گاه شدم... تکیه گاه دوتا از عزیزترینام... حس قشنگیه.. اینک بدونی اگه
 نباشی ممکنه دیگری سقوط کنه

مثل اینک زیاد جو گیر شدم.. ولی ته دلم میدونم که لیدا هم این تکیه گاه رو دوست
 داره...

رامیتن رو بازوم جاخوش کردو لیدا در حصار دستم... هر سه ، همگام ، مثل یه انواده‌ی کامل
 قدم برداشتیم..

هر چی لیدا اصرار کرد بریم خونه ، قبول نکردم.. به زور رفتیم غذا خریدم تا سه تایی تو خوخه ی خودمون بخوریم.. اگه به لیدار بود ، فقط اجازه ی خرید کیک رو میداد ، ولی امشب شب تولدمه و میخوام خاطره اش برایش شیرین باشه..

هنوز از دست الناز دلگیرم.. اون حق نداشت خودش رفتار کنه.. باید ملاحظه ی شرایط من میکرد.. گیریم مامانم دعوتش کرده ، اون باید با من مشورت میکرد.. باید میپرسید دوست دارم بیاد اونجا یا نه!

از این کارش خوشم نیومد.. مکرر زنانه.. حسادت زنانه.. چیزهایی که باعث میشن از هرچی زنه فراری بشم!

در سکوت رانندگی میکنم.. رامتین واییده و لیدا ، در سکوت به خیابون خیره شده..

یعنی اونم از این حسدتها و دسیسه ها داره؟!

تا حالا ندیدم خورده شیشه داشت باشه.. بی شیشه پيله ست!

مثل خودم رکه!

تفاوتمون در اینکه اون زیادی صبوره و زیادی تحمل میکنه.. شاید اگه من زن بودم ، هیچ وقت امر و نهی های پدر مادرمو قبول نمیکردم..

یادمه اوایل ازدواج لیدا و رامین مامان چقدر بهش گیر میداد.. از همه ی کاراش ایراد میگرفت ، همه اش بهش سر کوفت میزد.. بعضی وقتها من به ستوه میومدمو صدام بلند میشد که چرا؟! چرا این همه کینه و دشمنی فقط به خاطر اینکه صادقانه و خالصانه پسر تو دوست داره!

ولی همیشه جوابم یه جمله بود " به تو ربط نداره "

اما اینبار فرق میکنه! نمیذارم درد و غم هایی که به خاطر کم رویی رامین کشیده ، بازم تکرار بشه.. نمیذارم برایش حد و حدود تعیین کنن!

نمیذارم آه همخونه ی سینه اش بشه!

آماده ام تکیه گاهش بشم.. مردش بشم.. حتی اگه برا همه ی عمرش باشه!

عشقم به النازو سر میبرم تا مردونه زندگی کنمو دل نشکنم...

هر چند که از روز اول برام حد و حدود تعیین کرد که مبادا پامو کج بذارم...

میدونم بعد از رامین به هیچ مردی نگاه نمیکنه.. حتی به اون آرش مارموز!

النازو دوست دارم ولی اجازه نمیدم کسی به واسطه ی الناز ، لیدا رو عذاب بده!

زنمه.. با قاعده یا بی قاعده.. اسمش تو شناسنامه ام حک شده... نمیخوام غمو تو نگاهش ببینم.. نمیذارم قربانی دسیسه ای زنانه بشه...

شوهرشم و کمترین کارم دفاع از حق و قوقشه.. واینکه جلوی خاله ام کوچیک نشه...

النازم باید ادب بشه.. اگه منو بخواد باید صبر کنه...
 نباید حسادت به دلش و عشقش غلبه کنه!
 باید یاد بگیره به من اعتماد کنه و به واسطه ی من به عزیزانم ضربه نزنه

لیدا:

امروز آرش به مناسبت پایان فیلممون تو ویلای لواسونش جشن گرفته.. همه امونو با خانواده دعوت کرده.. از خانواده ام فقط به ویدا و رادین گفتم.. ویدا که مثل همیشه گفت حسو حال اینجور مهمونیارو نداره.. اوایل کارم منتظر بود بگم ایی مهمونیه تا دنبالم بیاد ، ولی الان که همه ی هنرپیشه ها و افراد معروف رو از نزدیک دیده ، دیگه حوصله ی این جشن های رسمی رو که همه اش باید مواظب باشیم حرکت اشتباهی ازمون سر نزنه رو نداره... ترجیح داد بمونه خونه و رامتینو نگه داره...

رادینم که اول گفت کار دارمو بعدش که پرسید مهمونی چی هستو میزبان کیه! با شنیدن اسم آرش ، گفت کارهاشو میکنه و میاد تا باهم بریم...
 نمیدونم چرا انقدر رو اسم آرش حساس شده... نمیدونم این غیرتشو پای دوست داشتنش بذارم.. یا اینکه این یه واکنش عادی در برابر میراث باقی مونده از برادرشه!

یه کت و شلوار شیری رنگ پوشیدمو موهامو به حالت لخت اتو کردم... کمی آرایش طلایی رنگ کردم... صورتم خوب شده بود...

کیف و کفش کرم رنگمو برداشتمو رو تخت گذاشتم.. خواستم مانتومو بپوشم که در اتاق باز شدو رادین داخل اومد..

یه پیراهن مشکی با شلوار مشکی پوشیده بود ، یه کروات دودی رنگ دستش بود..
 -لیدا ببین این خوبه...

سرشو بلند کردو با نگاه به صورتم لبخند زد.. قدمی جلوتر اومدو کمی سرشو کج کرد..
 -چه خوشگل شدی!

لبخند زدمو نگاهمو به چشماش دوختم..

-تو هم خیلی خوب شدی!

ماتش برد.. لبخند عمق گرفت.. قدمی به سمتش برداشتم.. دستمو جلو بردم

-کروانت رو بده برات ببندمش!

-کرواتم؟!!

-اوهوم!

-ولی خودم بلدم..

ابروهام بالا رفت.. انگار زیاده روی تو جلد همسری فرو رفتم..

شونه امو بالا انداختم و با گفتن هرطور میلته قدمی عقب رفتم..

-صبر کن!

ایستادمو سوالی نگاهش کردم..

-میشه برام ببندیش?!!

لبخند دوباره به لبم برگشت... سرمو به تاکید تکون دادم و فاصله امونو با قدمو بلندی از بین بردم..

کراوتو به دستم داد.. دستمو بلند کردم تا اونو دور گردنش بندازم.. با اینکه قد بلندم ولی بازم به هیکل چهارشونه و درشت رادین نمیرسم.. یه کم رو پاشنه ی پا بلند شدم.. تک خنده ای کردو گردنشو خم کرد تا کارم راحت بشه..

-ریز میبینمت!

-عینکتو نزدی خب!

اینبار بلند خندید.. لپمو کشیدو گفت

-کارتو بکن.. حرف اضافه نزن فسقلی!

احساساتم دچار تغییر شد... بدنم گر گرفت... نگاه از چشم هاش گرفتمو به یقه اش دوختم.. سرم تو سینه اش بود... کمی دستم میلرزید.. نفسم نا منظم شد.. فکر کنم زیادی بی جنبه شدم.. سنگینی نگاهشورو خودم حس میکردم... تنفسش عمیق و طولانی تر شد... جرات نداشتم نگاهمو بالا بکشم... احساس میکنم با دیدن نگاه و صورت پر از التهابم دستم رو میشه..

من طاقت ندارم غرورم بشکنه و خورد بشم.. از خیر رادین میگذرم ، ولی اجازه نمیدم غرورم لگدمال بشه!

کار بستن کروات تموم شد.. سریع ، قبل از اینکه دستم نا فرمانی کنه و روی قلبش بشینه عقب رفتم.. تازه جرات کردم سرمو بالا بگیرم... رادین موشکافانه داشت نگاهم میکرد...

-انگار خیلی هیجان داری!.. چیه ؟ نکنه میخوای زودتر به مهمونی آرش خان برسی! هان؟! نکنه اون ساعتم برا اون خریدی؟!!

-اون ساعت به جنابعالی ربطی نداره.. میشه تمومش کنی؟!!

-باشه تمومش میکنم.. ولی وای به حالت اگه ببینم باهش گرم گرفتی!.. تا من تموم میپوشم بیا بریم!

-باشه

با لبخند نشسته بودم و به آدم هایی که جفت جفت بهم پیوند خورده بودن و هرکدوم مشغول کاری بودن نگاه میکردم... با اومدن آرش مقابل میز ، نگاه از جمعیت گرفتمو به صورت خندون آرش خیره شدم... کمی خم شد و دست راستشو مقابلم گرفت
-افتخار یه دور رقص رو به من میدید ؟

خواستم جواب بدم که دستی گرم و محکم رو دستم نشست و صدای پر صلابتش گوشمو نوازش داد

-متاسفانه قبلا به من قول رقص دادن!

-خیلی تا آخر شب مونده.. فرصت زیاده جناب... فتوحی... درسته ؟

-بله ولی..

-عرض میکردم... تا آخر شب فرصت هستو میتونین با هم برقصین.. خوشحال میشم با من همراه بشین خانوم لیدا!

خیره به چشمام شد... دستم بیشتر فشرده شد... زبون باز کردم

-من ... من

باز رادین اجازه ی ادامه دادن رو به من نداد..

-ولی لیدا جان خیلی اهل رقصیدن نیستن... این یه دورم که میگم ، به زور تو خونه ازش قول گرفتم!

-که اینطور ! خب... انگار این از بدشانسی منه... پس با اجازه...

کمی سرشو خم کردو دور شد...دستم هنوز تو دستش بود... بلندشودو دستمو دنبال خودش کشید... مجبور شدم باهاش همراه بشم...

وسط مجلس رفتیم... خوبی این مجلس به این بود که افراد حاضر در این جشن خودشون صاحب هنر بودنو تازه به دوران رسیده های آدم ندیده بینمون نبود تا مدام در حال آنالیزمون باشن.. و من میتونستم بعد از مدتها تو جشنی باشمو نفس راحتی بکشم...

دست راستمو تو دست بزرگش گرفت... دستهای من ظریف و کوچیکن و دست های اون... بزرگ... خیلی بزرگ... با نگاه به دستش یاد کارتون دوست داشتنی دیو و دلبر افتادم... وقتی دست های کوچیک دلبر تو دست بزرگ دیو جای گرفته بود...

دست چپم رو شونه اش نشست و دست دیگر اون ، کمرمو در بر گرفت... همراه با آهنگ.. به آرومی شروع به حرکت کردیم... کمی سرشو پایین آورد.. انگار میخواست حرفی بزنه... سرمو بالا گرفتمو تو سیاه چشم هاش خیره شدم..

-انگار بدت نمیومد بری تو بغل اون مترسک!

-درست صحبت کن!

-اوووو! بهتون بر خورد؟! نکنه اون ساعتو خریده بودی امشب بهش بدی؟!.. هان؟ آوردی تقدیمش کنی؟ اون کارت عاشقانه رو چی؟ آوردیش؟ اون شب که نداشتی روشو بخونم... حداقل الان بگو روش چی نوشتی!؟

-میشه این بحث رو تموم کنی؟!... تو خونهبه هم بهت گفتم خوشم نمیاد تو مسایلی که بهت مربوط نیست دخالت کنی!

دستی که تو دستش بودو رو شونه اش گذاشت و دستش بین موهام نشست و اخم بین ابروش..

-بین دختر جون! منکه بد تو رو نمیخوام!... این آدم اهل دل تو نیست... مهمون یکی دو روزه ست... ابدی نیست! میدونم تو هم مثل هر انسانی احتیاج به یه همدم داری... میدونم شاید گاهی زنانه هات سر باز کننو بیش از هر وقتی احساس تنهایی کنی! ولی... باور کن.. قسم میخورم.. قسم به روح دادشم ، اگه روزی مردی پیدا شد که تو رو بیشتر از رامین دوست داشته باشه ، خودم دو دستی تو رو تقدیمش میکنم!

دلم گرفت... بغض شد همه ی وجودم... با دلخوری نگاهش کردم

-من آدمم ، خودم میدونم چی به صلاحمه ! ... درسته که پدرت منو پیشکش تو کرد.. ولی من میراث تو نیستم... ارثیه ی رامین به تو نیستم که هر وقت دلت خواست پیشکشش دیگری کنی منو!

اخمش عمیق تر شد.. دستش چنگ شد تو خرمن موهام...

-نکنه پای کسی وسطه ؟

-هر وقت یکی باشه که بیشتر از رامین دوستش داشته باشم... مطمئن باش یه لحظه ام برای با اون بودن درنگ نمیکنم و منتظر اجازه ی تو هم نمیشم!
-پس یکی هست!

چشمام خیره تر شدو قلبم بی تاب تر!

-یکی هست که اینطوری میگی ... یکی هست .. ولی هنوز به احساست مطمئن نیستی.. دوستش داری ، ولی نمیدونی بیشتر از رامین دوشش داری یا کمتر درسته ؟!
-به خودم مربوطه!

-دنه د! اینبار به منم مربوطه ! .. منه بی ناموس مثلاً شوهرتم... اسماً و رسماً ... اینو که نمیتونی منکر بشی... حداقل برای با یکی دیگه رفتن باید از من جدا بشی... هان ؟ ... تا اونجایی که میشناسمت اهل کیف کاری و باری به هرجهت هم نیستی... هستی ؟!
-وقتی اون آدم که تو میگی پیدا شد.. اولین نفر به خودت معرفی می کنم...

-خب معرفی کن ! .. مطمئنم پیدا شده... فقط با شناختی که ازت دارم هنوز دو دلی !... به خودت رحم کن... دلم نمیخواد بیوفتی تو چنگ گرگایی مثل این مردک ریش بزی... دلم نمیخواد تو این چمنزار یا مزرعه ی زندگی ، این مترسکو آدم فرض کنی و بعد شکست بخوری!

-نگران من نباش!

آهنگ تموم شد... سعی کردم از حصار دستاش فاصله بگیرم...

مجبور شد عقب بکشم... زبونشو روی دندون هاش کشیدو به سمت میزی که نشسته بودیم رفت....

این حالتش یعنی بیش از حد عصبانیه!

نمیدونم ، از اینکه فکرم به سمت مرد دیگه ای رفته غیرتش به جوش اومده و عصبانی شده..
یا از اینکه نمیدونه اون مرد کیه و

رادین:

دوساعته دارم با الناز بحث میکنم ، ولی به هیچ نتیجه ای نمیرسیم.... هم مرغش یه پا داره ،
هم اینکه درکم نمیکنه....

اعصاب برام نمونده.. با اخمهای غلیظ و واضح روی صورتتم تو چشمات خیره شدمو دستمو به
حالت استپ جلوش گرفتم تا سکوت کنه...

با تعجب و نگاهم کرد.... اخم ظریفی رو صورتش نشست و با نازک کردن پشت چشمش ، نگاه
ازم گرفت...

-هرچی میگم تو کله ات نمیره.... مگه من از اول حرفامو بهت نزده بودم ؟

-خب ... که چی ؟ تو باید تکلیف منو معلوم کنی.... منو لینگ در هوا نگه داشتی که چی ؟

-چه تکلیفی ؟ سوزنت گیر کرده هی اینو میگی ؟... از روز اولی که با هم دوست شدیم بهت
گفتم اهل ازدواج و زن گرفتن نیستم... گفتم ازت خوشم میاد ولی اونقدر عاشقت نیستم که
بخوام خلاف عقیده ام رفتار کنم تو تن به ازدواج بدم....گفتمو خودت قبول کردی !... قرار بود
هر کدوم خسته شدیمو نخواستیم ، بریم دنبال زندگیمون..... بهت گفته بودم اگه بهتر از من
پیدا کردی خودتو حروم من نکنو برو دنبال سرنوشت و آینده ات !... خودت خواستی... خودت
به پام نشستی.... من اصرای نکرده بودم.. هیچ وقت... پس منت الکی سر من نذار!

-گفتی برو... ولی هر وقت یکی نگاه چپ بهم مینداخت میخواستی تیکه پاره اش کنی.... راه
به راه دوستت دارم میبستی به ریش نداشته ام.... حالا که پیدا جفت پا پریده تو زندگیمون
این حرفارو میزنی !؟

-حرفای من به لیدا ربطی نداره.... تو هم نمیخواه حرفو به نفع خودت بیچونی.. میدونی که از
این اخلاقت متنفرم.... خوشم نمیاد کسی باهام رو بازی نکنه... بخصوص تو !... همه ی حرفای
امروز منم همون حرفاییه که روز اول بهت گفتم... منتها تو خودتو زده بودی به نشنیدنو
فراموشی گرفتی انگار!

-نخیرم.. همه ی حرفاتو یادمه.... همین طور یادمه که میگفتی هر وقت بخوای ازدواج کنی میای سراغ من.... گفته بودی اهل ازدواج نیستی ولی اگه روزی تصمیم به ازدواج گرفتی با من ازدواج میکنی... نه کس دیگه!
-ازدواج منو لیدا برنامه ی بابام بود.... وگرنه تو که بهتر از هرکسی میدونی بین منو اون چیزی نیست....

تو چشمات اشک نشستو با نگاه خیره ای گفت
-درد منم از اینه که یه چیزی بینتون هست.... حداقل برای لیدا که اینطوره!
-باز حسادت زنانه ات گل کرد؟... لیدا به من نگاه نمیکنه....
-خب از ترسشه.... وگرنه من که میدونم دوستت داره...
-دوسم داره ، ولی مثل برادرش....
-تو اینطوری فکر میکنی! قرار بود یه مدت که گذشت و کارخونه ها به نامت شد ، ازش جدا شی.... قرار بود بیشتر از من دوستش نداشته باشی.... قرار بود فقط زن برادرت بمونه...
-د مونده لعنتی... هنوزم زن داداشمه....
-نیست! اون زنته.... هر دو تونم به این ازدواج راضی هستین، وگرنه تا حالا کارو تموم کرده بودی و تکلیف منو معلوم میکردی!
-تکلیف تو معلومه.... میخوای بمون... نمیخوای برو! ... من از اولم رو تو به عنوان کیس ازدواج حساب نکرده بودم.... نه تعارف کن.. نه رودروایسی داشته باش... تو آزاد و مختاری که بری... دوماً آقاجونم اجازه نمیده... ازدواجمون به حرف اون بوده... باید به حرفش گوش کنم تا به هدفم برسم..
-شاید آقاجونت بگه یه بچه بکار تو شکمش.... باید گوش بدی؟

دستم مشت شدو با خشم نگاهش کردم.... منو لیدا؟... نه... امکان نداره.. هیچ وقت این اتفاق نمیوفته...

-داری بزرگتر از دهنه حرف میزنی....
-تو داری پشت آقاجونت قایم میشی تا به خواسته ات برسی.... همون طور که از نگاه اون پیدا بود تو رو میخواد.. از نگاه تو هم معلومه که اونو میخوای.... دوستش داری.... دروغ میگی که به خاطر باباته.... جفتتون رامتینو بهانه ی با هم بودن کردین... وگرنه تو کسی نبودى که به این راحتی از من بگذرم....

-من از هر کسی که بهم اعتماد نداشته باشم میگذرم... از هر کسی...
 -خوبه! جوابمو گرفتم... حاصل چند سال عشق به پای تو ریختن همینه دیگه... خوب جواب
 محبتامو دادی!
 -الناز...

از ماشین پیاده شد... سرشو از پنجره داخل کردو با خشم جوابمو داد..
 -الناز و درد... پشت گوشتو دیدی منم دیدی! ... حالا که منو سوزوندی، بذار خودتم
 بسوزی... رفیق شفیق دیروز و رغیب قدر امروزت... جناب کوروش حقانی.. ازم خواستگاری
 کرده... خیلی وقته به پام وایساده... همین امروز بهش جواب بله رو میدم... تا آخر هفته هم
 باهاش نامزد میکنم... تو هم برو با لیدا جونت خوش باش..
 -الناز اون روی منو بالا نیار... بیا بشین تو ماشین!
 -روتو برم بشر! تموم شد... الناز... پــــر...

سرشو عقب کشیدو با قدم های تند.. خلاف جهت ماشین قدم برداشت...
 دستم مشت شدو رو فرمون کوبیده شد...
 کووووووششششششششش..... نامرد... رفیق قدیمم عادات داره دست بذاره رو هر چیزی که
 مال منه!
 جلو روت دوسته... ولی پشت یرت از هر کسی دشمن تره...
 در عجبم از الناز که چرا تا حالا قضیه ی خواستگاریشو بهم نگفته بوده...
 هه! معلومه گذاشته بودتش تو آب پیاز!
 پامو رو گاز گذاشتمو با آخرین سرعت ماشینو به پرواز در آوردم... امشب باید تکلیف من
 معلوم بشه...

دستم رو زنگ گذاشتمو بدون مکث فشردم...
 -چه خبره؟...!... رادین تویی؟! بیا بالا..
 درو زد و من با قدمهای محکم به خونه اش رفتم..
 جلوی در منتظرم بود..
 -به به، ببین کی اینجاست... ستاره ی سهیل.. نه! اصلاح میکنم حرفمو.. شوهر ستاره ی
 ایران... هووم؟! چه عجب، یاد ما کردی!
 -راه بدی پیام تو بهت میگم..

-اختیار دارید.. بفرمایین..

تعظیم کوتاهی کردو منتظر شد تا وارد شم.. نگاهم چرخى تو خوخه اش زد... کج خندی زدو
به سمت میز بارش رفت...

-انگار حسابی توپت پره!

-دلم پره!

-پس خوب جایی اومدی.. کاری میکنم که تا یه ساعت دیگه غم به دلت نمونده باشه..

گیالسی برداشت..

-چی میخوری؟

-برا مهمونی نیومدم..

-میدونم.. میخوایم گپ بزنینم... از کدوم بریزم؟

-یه قوی شو بریز..

-ای به چشم!

گیلاسو مقابلم گرفت.. یه نفس سر کشیدم... خیلی قوی بود.. از همین الان حس کردم الکلش
منو گرفت... ولی اون قدر عصبانی هستم که اهمیت ندم..

-یکی دیگه میخوای؟!

-بریز!

گیلاس دومم یه نفس خوردم...

-خب ، بنده سراپا گوشم..

-چرا؟!

-چی چرا؟!

-بازیت گرفته؟! هم تو میدونی هم من... راستشو بگو!

-پس بالاخره بهت گفت...

تو چشمام خیره شد و با جسارت بیشتری حرفشو ادامه داد

-دوستش داشتتم... از همون روزای اول.. از همون زمانی تو هر جا میرفتی چشمش دنبال تو
بود.. از همون سالایی که منو نمیدید..

-حق نداشتی...

-چرا؟ چون قرار بود یه روزی خوش گذرونیات تموم بشه و ازش خواستگاری کنی! یا اینکه
قرار بود تا آخر عمر منتظر تو بشینه و حتی بزرگ شدن بچه هاتو ببینه؟!

-کووورش!

-این همه سال ، به خاطر اون دوستی قدیمی حرف نزدم.. دم نزدم... ولی وقتی با زن داداشت ازدواج کردی... دیگه دلیلی نداشت سکوت کنم.. به الناز گفتمو اونم طبق معمول پسم زد... خواهش کرد بهت چیزی نگم ، چون قاطی میکنی... میترسید بیای دعوا و اتفافی برات بیوفته.. دندون رو جیگر گذاشتمو ساکت شدم.. ولی وقتی هر دفعه به خاطر زن داداشت اشکشو در آوردی... وقتی با چشم های دریایی میومد سراغمو باهام درد دل میکرد... وقتی با حق هق اومدو از بساطی که شب تولدت سرش آوردی گفت، اون موقع دیگه نتونستم ساکت بشینمو نگاه کنم... تحمل منم حدی داره ، اگه قرار بود خوشبختش کنی ، مثل همه ی این سالو ساکت میشستم... ولی حالا که داغ رو دلش میذارى نمیتونم... ازش خواستگاری کردم... جواب منفی داد.. اونقدر دلیل برارش آوردم که باور کنه تو دل ازش شستی ، آخر سر گفت رو پیشنهادم فکر میکنه.. قرار شد یه فرصت دیگه بهت بده و باهات حرف بزنه.. گفت اینبار اگه رادین ترکم کنه برای همیشه ترکش میکنم... حالا خودت بگو... من بد کردم یا تو؟! -من دوش داشتم..

-اما اون میگه تو لیدارو دوست داری!

-توهم زده... حسادت کورش کرده...

-تو خودتو به کوری زدی! همه ی عکس العملاتو در برابر لیدا بهم گفته.. من از بیرون گود دارم میبینم... تو.. لیدا رو دوست داری!
-نه!

-بهتره واقع بین باشی.. اون موقع که لیدا نبود ، از زیر بار ازدواج شونه خالی میکردی... وای به حالا که یه زن و یه بچه هم داری!.. کنار بکش از زندگی الناز... میخوام خوشبختش کنم.. -دردم اینه ه نمیکنی!.. تو فقط چشم داشتی به داشته های من.. از همون اول!
-الناز برام فرق داره... در ضمن... اون دیگه بهت اعتماد نداره... گفته بود وقتی ازت ناامید شدو دل ازت برید ، جریان منو بهت میگه و به پیشنهادم جواب مثبت میده... الناز فراموش کن... واقع بین باش!.. تو فرصت با اون بودنو از دست دادی...

با حال خراب خونه رفتم... نیمه شب بودو همه جا تاریک...

شب بود و سوت و کور...

نفهمیدم چطور پشت فرمون نشستمو رسیدم... نفهمیدم چند پیک خوردم.. حتی نمیفهمم مستم یا نه!

کشان کشان از پله ها بالا رفتم... درو باز کردم و خودمو رو کاناپه پرت کردم..

سکوت و آرامش خونه رو دوست داشتتم... چشمامو بستمو نفس عمیق کشیدم...
 عطری زنونه ، بینیمو نوازش داد... اوومممم... بوش عالییه...
 صدای قدم زدنش سکوت شبو شکست.. چشم باز کردم... نگاهم رو اون اندام ظریف... در پس
 اون لباس خواب بلند حریر... که رنگ مشکیش تضاد زیبایی با پوست تنش داشت ، نشست...
 تو تاریک و روشن فضای خونه.. که با نور آباژور نورپردازی. کاملیو رقم زده بود... خیره شدم
 به اون پاهای کشیده و خوش تراش...
 نگاهم بالاتر رفت و... صورتشو نشونه گرفت...
 قدم دیگه ای نزدیک شد... دستش رو دسته ی کاناپه نشست و سرش به سمتم خم شد...
 نگاهم از چشمش ، سر خورد رو بدنش... رو سر شونه هاش.. و حتی کمی پایین تر... شاید فقط
 پنج سانت..

-رادین... چقدر دیر کردی... چرا قیافه ات بهم ریخته؟! کجا بودی؟
 -هنوز نخوابیدی؟ منتظر من بودی!... اممممم چه همسر وظیفه شناسی... وظایف یه زن
 شوهر دارو خوب بلدی... نه؟!
 -چی میگی رادین؟! مستی؟!
 قهقهه ی آرومی زدم و همراه با یه سکسکه تو صورتش خیره شدم... انگشت اشاره امو بالا
 بردم و از پیشونیش شروع به حرکت با انگشتم کردم... از بینی گذشتمو رو لبش مکث
 کردم...
 -خیلی خوشگلی... میدونستی؟!
 سرشو عقب کشید.. صاف ایستاد... دستشو چنگ زد به موهاش..
 -بهتره برات شربت عسل درست کنم..
 -عسلش مثل چشمای تو هست؟!
 -وقتی ظرفیت نداری نخور!
 -چیو؟ هنوز که شروع به خوردنت نکردم...
 -بهتره بری بخوابی...
 -بهتر از این نمیشه... پیشنهاد بجایی بود... بریم بخوابیم..
 به سمت اتاقش رفت و من... اتومات وار دنبالش کشیده شدم... وارد اتاقش شد و من تو چهار
 چوب اتاقش پشت سرش میرفتم...
 برگشت و با دیدنم چهره اش اول رنگ تعجب و بعد رنگ خشم گرفت...
 نمیدونم اثرات مستیه یا همیشه اخمش انقدر شیرینه!

-تو کجا؟! -

-خونه ی آقا شجاع! مشکلیه؟! -

-برو اتاق خودت رادین... -

جسارتم بیشتر شدو جلوتر رفتم... اصلا این تحکم صداش و این نگاهش.. بیشتر وسوسه ام
میکرد..

-زنو شوهر باید پیش هم بخوابن!.. هنوز اینو نمیدونی؟! -

-من حوصله ی بحث با یه آدم مستو ندارم... برو همونجایی که اینقدر زهرماری کوفت
کردی... -

قدم دیگه ای جلو رفتم.. چونه اش اسیر دستم شد...

-نچ نچ نچ... بی ادبی!... زن باید از شوهر فرمان بیره.. باید به دل شوهرش راه بیاد... نه اینکه
فقط دلبری کنه!

لیدا:

خیلی ترسیدم... رادینو درک نمیکنم... معلوم نیست چشه!

خواستم سرمو عقب بکشم که بازوم اسیر دستش شد.. چونه امو بیشتر فشرد و خیره شد تو
چشمم..

-تو زن منی... زن من!... زن و شوهر.. میدونی یعنی چی؟! نگو نمیدونی که رامتین حی و
حاضره... و مدرک بر دونسته هاته.. تو از امشب مال منی... مال من.. من امشب النازو از دست
دادم.. تنها دختری که به خاطر خودم دوسم داشتمو از دست دادم.. خیالی نیست.. من برای
بدست آوردن کارخونه ها تاوان دادم.. تاوانم از دست دادن الناز بوده... تو هم باید تاوان بدی..
میدونی چجوری?! -

صورتشو جلو تر آورد و ادامه داد..

-با تقسیم کردن روح با من... دیگه نمیتونی با کسی که دوسش داری باشی... درست مثل
من... -

-رادین تمومش کن... درکت نمیکنم... تو مستی نمیفهمی چی میگیو چی میخوای! به بهانه ی
از دست دادن الناز میخوای به نیازت برسی... بهت اجازه نمیدم..

-من از تو اجازه نمیگیرم... هر کار که دلم بخواد انجام میدم... هر کاری!

خواستم از در دوستی وارد بشم تا کوتاه بیاد.. دستمو رو صورتش گذاشتم..

-الان حالت خوب نیست... بذار صبح صحبت کنیم.. باشه؟!!

نگاهم تو نگاهش دو دو میزد و منتظر تاییدش بودم.. صورتشو کمی چرخوند و کف دستمو بوسید...

-حرفم میزنیم... ولی بهتره امشب به کارای واجب تری برسیم... تو امشب خیلی خوشگل شدی... خواستنی شدی... اصلا خود خود دلبر شدی!
ای کاش این حرفش واقعا از ته دلش بود.. تا به دلم اجازه میدادم غنج بره... کاش..

عقب تر رفتم... جلوتر اومد...

باز عقب تر رفتم... پام خورد به تخت... نشستم لب تخت...

لبخند رو لبش نشست... سرش جلوتر اومد...

-رادین!

-جون رادین؟

ضربان قلبم شدت گرفت... اونقدر شدید که حس میکنم قلبم از روی لباسم معلومه و گویای حال خرابمه...

دستم رو سینه اش نشست...

مج دستم اسیر دستاش شد...

با ترس بهش خیره شدم... سرش جلو اومد و پیشونیش نشست رو پیشونیم... پلکم بسته شد... نفس عمیقی کشید و فوت کرد تو صورتم...

-تا حالا بهت گفته بودم مشکی خیلی بهت میاد؟ مشکو زرد... البته من قرمز دوست دارم

برام بپوشی!

اشک از چشمم فرو ریخت... چقدر بده که برای عشقت حکم یه برطرف کننده ی نیاز باشی!... یا حتی بدتر... یه تاوان باشی...

-راحتم بذار رادین...

سرش جدا شدو با دستاش صورتمو قاب گرفت... خیره شد به نگاه پر آبم...

-نکنه از من بدت میاد؟ آهان! شایدم پای صاحب اون ساعت وسطه؟!!

داغ دلم تازه شد... حقیقتا پای صاحب ساعت وسطه... ولی...

صورت‌مو به سمت راست چرخوندمو نگاه از چشمای خمارو ملت‌مسش گرفتم..
 -این کارا همون ناز زنونه ست؟! نازتم میخرم... هر چی نباشه زن نازه و مرد نیاز!
 نیازشو با سرخوشی کشید...

خودمو عقب کشیدم...

-تنهام بذار... تو... تو... الان نمیفهمی چی میخوای... برو...

-اتفاقا الان بیشتر از هر وقت دیگه میدونم چیو میخوام!... من تو رو میخوام... همین امشب
 میخوام... تو م باید زن حرف گوش کنی باشیو به دلم راه بیای..!
 -بس کن رادین... تن من پل رسیدن به هوس تو نیست!
 -از این حرفای قلمبه سلمبه تحویل من نده... کاری که میگو بکن...
 -صداتو بالا نبر... رامیتن خوابه ، میترسه...

-حالا که انقدر مادر نمونه ای اگه نمیخوای بترسه و صدای من بالا نره... بیای... بیایه کمم به
 وظایف زنانگیت برس!

بحث با آدم مست بی فایده ست.. نمیخوام تن به خواسته اش بدمو بعدا افسوس بخورم... الناز
 براش خاص و تک بود ، چون هیچ وقت دستش بهش نرسید... اونو گذاشته بود برای وقتی که
 از جوونی کردن فارق شد و خواست زندگی مشترک داشته باشه بره سراغش... در واقع اونو
 میخواست چون اون... چون اون دختره... و من... من حتی دختر که نیستم ، هیچ! بلکه مادر
 هستم...

نمیخوام بعد افسوس اینو بخورم که فقط همسر یک شبش بودم..

باز رو تخت عقب عقب رفتم... اونقدر رفتم تا رسیدم لب تخت... رادینم همون اندازه که من
 عقب میرفتم جلو میومد... امشب انگار دست بردار نیست.. وای خدا چکار کنم؟
 سرمو میچرخونمو دورتا دور اتاقو نگاه میکنم... دنبال یه روزنه هستم.. یه راه فرار... چشمم
 رو میز پاتختی کنار تخت ثابت میمونه...
 یه لیوان روشه... خوشبختانه انگار از این کریستالای ترکیه ای... نازک و ظریف... و البته..
 شکننده!

هم زود میشکنه.. هم صدای زیادی ایجاد نمیکنه..

نمیخوام رامتین بیدار بشه... دستمو جلو میبرمو لیوانو برمیدارم... صدای تمسخر آلود رادین
 بلند میشه..

-میخواهی آب بخوری استرست بخوابه؟! ... کار خوبی میکنی... بخور جونم.. بخور...
تا بیاد بفهمه چی شده لیوانو به کنار تخت میزنم.. با ضربه ای ظریف و صدایی ظریف تر
میشکنه....

یک تکه اشو بر میدارم و مقابل چشמהای متعجبش میگیرم...

-جلو نیا... یه قدم دیگه بیای خودمو میکشم!

پوزخند رو لبش میشینه...

-با این خورده شیشه؟! قمه ایه واسه خودش...!

بلند قهقهه میزنه!

-برو بیرون... این خنده های مسخره اتم ببر با خودت بیرون.. رامتین خوابه میترسه!

-امشب تا یه کام از تو خوشگل خانوم نگیرم از اینجا جم نمیخورم... قبلا گفته بودم خیلی
خوشگلی؟!!

مات نگاه پر خواهشش میشم... ضربان قلبم اوج میگیرن و دستم میلرزه... سعی میکنم به خودم
مسلط باشم و تحت تاثیر قرار نگیرم...

اون الان مسته... نمیفهمه چی میگه و چکار میکنه.. چه بسا صبح که بیدار شد هیچی یادش
نیومد و من... من بمونمو دلی خورد شده...

دوباره تیکه شیشه رو حرکت میدم...

-گفتم برو تا نزد خودمو خلاص کنمو راحت بشم از دستت!

اخم رو صورتش میشینه... حقا که با این گره بین ابرو خوشگلتر میشه...

-مسخره باز یو بذار کنار... یعنی چی؟ خودمو میکشم.. بکش بینم... لابد از فردا هم قراره تو
روزنامه ها بنویسن زنی برای نجات از تعرض شوهرش خودکشی کرد! از قضا اون زن سوپر
استار ایرانم هست... از خودش در برابر شوهرش دفاع کرده.. حتی تا پای جونش...

خودشو رو تخت بیشتر به طرفم میکشه و دستشو جلو میاره...

-بده من ببینم اینو... خجالتم نمیکشه!

تا خواست شیشه رو از دستم بگیره هول شدم و شیشه رو عقب بردمو بعد... تا خواست به
سمتم جهش کنه شیشه رو به سمتش به حرکت در آوردم...

نفهمیدم چی شد... فقط صدای آخش بلند شد و شیشه از دستم افتاد..

رادین:

تا خواستم برم طرفش ، دستم سوخت... نگاه به محل سوزش کردم دیدم بازوم داره خون میاد... عصبانیتم بیشتر شدو تقریبا باصدای بلندی گفتم:

-چه غلطی کردی!؟

تو نگاه سرخ رنگش خیره شدم... رد اشک تو چشمش موج میزد... دلم براش سوخت... ولی حق نداشت به خطار حق طبیعیم این همه ادا و اصول بیاد...

از لحنم جا خورد... تا حالا اینطوری باهاش حرف نزده بودم... با ترس به دستم نگاه کرد و با صدای آرومی گفت:

-هیس... رامتین خوابه.. میترسه!

خونم به جوش اومد... تو این شرایط هم بجای اینکه نگران من باشه فکر رامتینه!

پسر برادرمه.. دوستش دارم... ولی توقع دارم یه کم نگرانم بشه...

با صدای کنترل شده ولی پر از خشمی بهش توپیدم..

-گانگستر شدی واسه من!... برای من لات شدی!؟

نگاهش خیره به بازوی زخمیم بود... زخمم خیلی عمیق نبود ، ولی اینکه از زخم این ضربه رو خورده بودم برام گرون تموم شد...

اخمش تو هم رفتو خیره شد تو چشمام..

-حق ات بود!

کفرم بالا اومد... با دستم بازومو گرفته بودم که خونش نریزه... وگرنه بلایی به سرش میاوردم که... پوفی کشیدمو از روی تخت بلند شدم... رو تختی خونی شده بود... نگاه هر دومون به

تخت بود... شب اولی که میخواستم با هم باشیم بدون با هم بودن ، تخت رنگ خون گرفت... پوزخندی رو لبم نشست... از اتاق بیرون رفتم...

دنبالم اومد... صداشو از پشت سرم شنیدم...

-کجا میری؟ باید بریم درمانگاه پانسمانش کنیم...

برگشتمو نگاهش کردم.. از اون نگاه هایی که فقط یک معنی میداد " دهنتمو ببند " ...

دوباره صداش خط انداخت رو اعصابم...

-تقصیر خودت بود... میخواستی حد خودتو رعایت کنی...

دیگه شورشو در آورده... برگشتمو میخ نگاهش شدم... اونقدر تند برگشتمو سرمو به طرفش بردم که سرجاش میخکوب شد...

-حدم! حد من کجاست؟! یه اتناق فاصله با زنم!.. با زن عقدی و شرعیو رسمیم!... این همه وقت طرفت نیومدم که با خودت کنار بیای... منم آدمم... تحمل منم حدی داره... منم مردم... نمیتونم زیبایی های زنمو ندید بگیرم... هر روز یه مدل خودتو درست میکنیو جلوم رژه میری... حق دارم بعضی شبا یا اصلا هر شب بخوامت!
براق شد تو صورتتم...

-تمومش کن رادین!... چطور تا دیروز زن داداشت بودم؟! حد و حدود رعایت میکردی، احترام نگه میداشتی... حالا تا الاناز جونت از دستت رفت یادت افتاد لیدا هم یه زنه و میتونه نیازهای کوفتیتو برآورده کنه؟!
به الاناز ربط نداره!

-داره... خودتم میدونی که داره... از ناراحتی رفتی ناکجا آباد و مست و پاتیل اومدی خونه... یه کاره دنبال من راه افتادی اومدی تو اتناق خوابم... اونم بدون اینکه از من اجازه بگیردی... ببینی نظر من چیه! بررسی اصلا دوست دارم یا نه ...

حرفاش مثل همیشه نیست... حس میکنم. رنگ و بوی حسادت گرفته... یعنی ممکنه... نسبت به نیم ساعت پیش که اومدم حاله بهتره... یه کم مستی از سرم پریده... اعصابم از دست خودمم خنده... منکه این همه وقت به چشم بد نگاهش نکردم... اینبارم نباید بی گذار به آب میزدم... باید خوددار تر رفتار میکردم... ولی امشب لیدا... با اون پیراهن نازک مشکی... با اون موهای باز و موج... با نگاه خمار از خوابش... بدجوری تو دل برو شده بود... فقط یه ندا کافی بود قید هر ملاحظه ای رو بزنی.. و اون ندا یه جمله بود... این زن لوند زنته! زن تو... از این افکار بی سرانجام بیرون اومدم... سرمو تکیون دادم و به طرف اتناقم رفتم... دوباره قدمهاش باهام همراه شد... ایستادمو از گوشه ی چشم نگاهش کردم...

-کجا؟ نکنه اینبار تو میخوای دنبال من راه بیوفتی؟!!

-حرف بیخود نزن... میخوام زخمتو ببینم!

-لازم نکرده.. از کی تا حالا ضارب برا مضروب دل میسوزونه؟!!

-از وقتی که مضروب به اصطلاح شوهر باشه!

-چرا به اصطلاح؟!!

-چون فقط اسمشو یدک میکشی!

برگشتمو خیره شدم به چشمهاش...چشمامو باریک کردم با نگاه به جز جز صورتش گفتم..

-من که میخوامت دیگه یدک کش نباشم.. خودت طاقچه بالا گذاشتی!

-میدونی مشکل شما مردا چیه ؟
 سوالی نگاهش کردم که ادامه داد..
 -مشکلتون اینه که مرد بودن و شوهر بودنو فقط تو تخت خواب میبینی!.. ذهنتون خلاص
 شده تو یه موضوع.. اونم اینکه زن... یعنی... هم خواب!
 یه ابروم بالا رفت...
 لبخند رو لبم نشست... این حرص خوردنا خواستنی ترش میکنه!
 -مگه غیر از اینه ؟!
 -واقعا که برات متاسفم..
 -منم برا تو متاسفم که زدی شوهرتو ناکار کردی تازه زبون درازی هم میکنی!
 -انقدر خوردی که مخت از کار افتاده... بشین زخمتو پانسمان کنم... انگار خیلی هم عمیق
 نیست که به دکتر احتیاج باشه!
 -اون وقت شما اینو تشخیص دادین ؟!
 -مزه نریز!
 از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با جعبه ی کمک های اولیه برگشت..
 -تو که هنوز وایسادی!
 -پس چکار کنم ؟ برقصم ؟!
 -تو که جنبه نداری مجبوری تا خرخره بخوری ؟!
 -من ظرفیتم بالاست... الانم اصلا مست نیستم..
 -از شل حرف زدنت معلومه که چقدر ظرفیت بالایی داری!... بشین...
 به تخت نگاه کردم قبل از نشستن پیراهنمو در آوردم...
 لیدا هینی کشیدو نگاهشو به زمین دوخت..
 -چکار میکنی ؟! چرا لباستو در آوردی ؟!
 -میخوام کار پانسمان کردنم راحتتر بشه... در ضمن.. نترس.. دکتر محرمه ، اونم دکتری که
 زن آدمم باشه... دوبله محرمه!
 به دنبال حرفم خنده سر دادم که لیدا با تمسخر زیر لب مسخره ای گفت و اومد جلوم رو زانو
 نشست...
 بازومو تو دستش گرفتو با نگاه بهش نج اش بلند شد...
 -چیه ؟! نج میکنی! دستپخت خودته دیگه!
 -دستم درد نکنه!

بتادین رو گاز ریخت و آروم رو زخمم کشید... کمی سوزش داشت... لبمو رو هم فشردمو
چشممو بستم...

آروم پلکمو باز کردم... سرشو جلو آورده بود و نگاهش به بازوم بود... داشت باندم میپیچید
دور بازوم... نمیتونم نگاه ازش بگیرم... این نزدیکی برام زیاد بود... به قول لیدا امشب بی
ظرفیت شدم...

معلوم بود داره سعی میکنه که نگاهش به جای دیگه ای کشیده نشه!

نگاهم تو صورتش به گردش در اومد... رو لبش ثابت موند... قفسه ی سینه ام بالا و پایین
شد... چشممو بستمو نفس عمیقی کشیدم...

اومدم عطرش معرکه ست... خودمم نمیدونم امشب چی به سرم اومده!

یا من خیلی بی جنبه شدم یا لیدا فرق کرده...

مثلا غلظت عطرش بیشتر شده... لباسش نازکتر شده و لبهاش... از همیشه سرخ تر!

کارش تموم شد... کمی سرشو بلند کردو تو چشمام خیره شد... با نگاه خیره اش دلم ریخت...

قلبم لرزید... دلم میخواست این دو سه سانت فاصله رو از بین ببرم ولی ترسیدم از عکس

العملش... لیدا مثل دخترای دیگه ای که تو زندگی من بودن نیست... اون فرق داره... منم فرق

دارم... از احساسم بی خبرم... نمیدونم این حس و حال مال امشب یا...

نگاه از هم گرفتیم... بلند شد و با شب بخیر آرومی از اتاق بیرون رفت...

حتی به خاطر کاری که کرد معذرت خواهیم نکرد!

به قول خودش حقمه!

لیدا:

از اتاقش بیرون رفتم... دلم ریش شده بود... حتی بدتر از اون... خون شده بود... اما چکار

میتونم بکنم... من نمیخوام حکم هم خوابش باشم... میخوام اگه حسی هست عشق باشه... نه

هوس... میخوام با هم بودمون ابدی باشه... نه یه شب دوشب

به اتاق خودم رفتم، بالشو پومو برداشتمو به اتاق رامتین رفتم... امشب به رادین اعتباری

نیست... ممکنه بیاد سر وقتم... اگرم بخوام درو قفل کنم و بخوابم، ممکنه رامتین بیدار بشه

بیاد اتاقمو بترسه... برم اتاق رامتین بهتره..

بالشور و زمین ، نزدیک تخت رامتین گذاشتم... درو از داخل قفل کردم و رو زمین دراز کشیدم... خوابم نمیبرد... به صورت رامتین خیره شدم... خیره شدمو فکر کردم... فکر کردم چاره اندیشی کردم...

تا صبح نتونستم درست بخوابم... ساعت هفت از جام بلند شدمو با احتیاط در اتاق باز کردم.. به بیرون اتاق سرک کشیدم.. خبری نبود... رو پنجه ی پا راه رفتمو به سمت اتاق رادین رفتم... غرق خواب بود.. لباس تنش نبودو طاق باز خوابیده بود... نگاهم به دست باند پیچی شده اش کشیده شد... الهی بمیرم... چطور دلم اومد!

دیشب انقدر تو شوک کارو رفتار رادین بودم که اگه میکشتمش هم تعجب نداشت..

بدون کوچکترین صدایی عقب رفتم... دستو صورتو شستمو به اتاق رامتین رفتم.. صورتشو بوسیدمو موهاشو ناز کردم..

-رامتین جان... عزیز دلم بیدار شو...

حرکتی نکرد... انگار زیادی آروم صداش زدم... کمی بلندتر ولی در حد همون زمزمه صداش زدم تا رادین نشنوه و بیدار نشه..

-رامتین.. عشق مامان.. پاشو دیگه!

تکونی وردو قد کشی کرد..

-خوابم میاد...

-پاشو دورت بگردم.. پاشو میخوایم بریم خونه ی مامان جونیه!

چشماش کاملا باز شد..

-راست میگی؟

-آره فدات بشم...

-خاله ویدا هم هست؟

-آره جیگرم.. پاشو حاضر شو بریم...

با کمترین صدا ، همراه با رامتین از خونه بیرون رفتیم... وقتی خونه ی بابام رسیدم گوشیمو خاموش کردم... فعلا که کار ندارم کسی هم باهام کار نداره...

اول همه تعجب کردن... ولی گفتم دیشب خوابشونو دیدمو دلم هواشونو کرده... اونها هم با روی باز پذیرامون شدن..

نزیکای ظهر بود که مامانم تلفن به دست اومد پیشم.. تلفنو به سمتم گرفت..

-بیا ، با تو کار داره..

-کیه ؟

-شوهرت!

گوشیو گرفتمو زیر لب غر زدن مامانمو شنیدم...

-که دلت تنگ شده.. ما هم گوشامون درازه!

-بله ؟

-چرا گوشیت خاموشه ؟ سر صبحی کجا گذاشتی رفتی ؟!

-میبینی که خونه ی بابام!

-چرا به من نگفتی؟

-چون به تو ربطی نداشت.

اینو با صدای کمی بلندتری گتمو گوشیو قطع کردم..

سه روزی هست که به خونه ی پدریم اومدم... رادین بعد از اون روز که تلفنو روش قطع کردم دیگه زنگ نزده .. پروانه خانوم و حاج فتوحیم که انگار نه انگار عروسی داشتن... نمیدونم لابد اینطوری راحت ترن... شایدم رادین بروز نداده که قهر کردم.. تو این سه روز هر وقت مامانم از کنارم رد میشه با افسوس نگاهم میکنه و سرشو تگون میده...

کمی با ویدا درد و دل کردم و مقداری از اصل ماجرا رو براش گفتم ، عقیده داره که رادین به من علاقه داره وگرنه سمتم نمیومد... میگه رادین خیلی هم خویشتن داره و اینکه اون شب اومده سراغم به خاطر ناراحتیش برای الناز نبوده ، بلکه با رفتن الناز خیالش راحت شده و با دلش یکی شده....

ولی من این خوش خیالیهای ویدا رو قبول ندارم... به نظرم رادین اون شب دنبال یکی بود که شبشو باهاش بگذرونه و غم نبود النازو فراموش کنه...

نمیدونم... تو این سه روز انقدر فکر کردم که دیگه دارم دیوونه میشم.... از طرفی دلم برای رادین تنگ شده... برای حمایتاش... برای لودگیهاش... برای مهربونیش....

تو اتاقم نشسته بودمو داشتتم به بد و خوب زندگیم فکر میکردم که مامانم صدام زدو گفت رادین اومده...

ضربان قلبم به اوج رسید... نمیدونستم چکار کنم!

دلم براش تنگ شده بود ، ولی هم ازش دلگیر بودم و هم ازش خجالت میکشیدم...

دیگه رادین برام اون برادر شوهر سابق نبود که بخوام راحت کنارش راه برم و رژه برم...
درسته خودمم منتظر یه فرصت بودم تا دلش به دست بیارم... ولی من دلشو میخواستم ، نه
نیازشو...

به این زودی انتظار این برخوردو ازش نداشتمو الان روی مقابلش ایستادنو ندارم...
دوباره مامانم صدام زد... چاره ای نیست... باید برم
لباسمو عوض کردم و کمی آرایش کردم ، موهامو باز گذاشتمو روی شونه ام ریختم... کمی عطر
زدمو از اتاق بیرون رفتم...
به انتهای راهروی اتاقم رسیدم که...
رادین جلوم سبز شد...
با اخم ای در هم و نگاهی طلبکار!
حقا که پسر حاج فتوحیه و مثل اون همیشه طلبکار... و مثل پروانه از خود راضی و از خود
متشکر!

منم به تبع اون اخم کردم و نگاهمو تو چشم هاش دوختم...
اخمش غلیظ تر شد...
-سلامتو خوردی؟!
-خودت چی؟!
-من مردم ، اصولن وقتی میام زنم باید بیاد استقبالمو بهم سلام کنه!

-برو بابا... مردم!... بابا مردم...
اخمش غلیظ تر شد... با قدم بلندی فاصله ی بینمو نو از بن بردو مقابلم ایستاد... مچ دستمو
گرفتمو منو به همراه خودش به سمت اتاقم کشوند...
در اتاقمو باز کردو با یک حرکت پرتم کرد تو اتاق...
خودشم اومد تو اتاقو درو بست و قفل کرد...
به سختی خودمو نگه داشتم تا نیوفتم...
عصبانیتم به حد علا رسید... با صدایی که داشت کنترلش از دستم خارج میشد بهش داد زدم
-هوی.. چته؟! خیلی کار خوبی کردی ، پرو پرو اومدی جایزه هم بگیری!
-هوی تو کلات! درست حرف بزن لیدا.. نیومدم برا دعوا...
-خدا رحم کنه ، اگه برای دعوا اومده بودی چکار میکردی؟! این مسالمت آمیزته دعوات چیه
!؟

-سه روزه ول کردی رفتی.. زنگ میزنم وسط حرفم قطع میکنی... اومدم از دلت در بیارم کم محلیم میکنیو جلو مامانت کوچیکم میکنی.. هر چی هم مامان بنده خدات صدات میزنه محل نمیداری! خودت بودی چکار میکردی؟!!

-من اگه جای تو بودم روم نمیشد تا ده کیلومتری اینجا پیام ، چه برسه به اینکه پیام زل بزنم تو چشم طرفو خط و نشونم بکشم !

با خشم نگاهش کردم.. قدمی بهش نزدیک شدمو تو صورتش خیره شدم

-از این دمدمی مزاج بودنت بیزارم.. از اینکه برای رسیدن به خواهش دلت پا رو خیلی چیزا میداری چندشم میشه ، از اینکه یه روز میگی خواهرمیو یه شب میای سراغم متنفرم.. حال ازت هم میخوره!

با خونسردی نگاهم کرد..

-تموم شد؟

وقتی دید حرفی نزدم جلوتر اومدو مچ دستمو گرفتو منو به سمت تختم برد ، خودش نشست و با فشار آرومی به دستم مجبورم کرد کنارش بشینم

-رفتار اون شب من درست نبود ، ولی رفتار تو هم درست نبوده ، ما دوتا آدم عاقل و بالغیم ، میتونیم مشکلاتمونو خودمون حل کنیم.. طوری که کسی متوجه نشه بینمون شکرابه.. هان؟! بازم بجای جواب دادن در سکوت نگاهش کردم..

-ببین لیدا... تو زن منی.. بخواهیم یا نه همینه.. زنی! منم دروغ چرا ، دیگه حس برادری نسبت بهت ندارم.. دلم میخواد مثل یه خانواده ی واقعی باشیم... دلم میخواد وقتی میام خونه زخم بیاد استقبالم ، دلم میخواد به وظایف شوهرداریت برسی ، تمکین کنی... نه اینکه با هر بار نزدیک شدن من اره بدیو تیشه بگیری!

-من وظیفه ای در قبال تو ندارم... تو... تو یه آدم دمدمی مزاج بی غیرتی... یه آدم خوش گذرون که هیچی از احساس و عاطفه نمیدونی.. فقط میخوای کارت پیش بره... مطمئنم کات کردنت با الناز و نزدیک شدنت به من ، به خاطر کارخونه ایه که بابات هنوز به نامت نکرده!

-الناز داره ازدواج میکنه ، منم ازدواج کردم.. شاید سرنوشتمون این بوده ، باید باهش ساخت.. همیشه که با تقدیر جنگید ، میشه؟!!

-با عشق چی میشه؟!!

-یه جوری حرف میزنی انگار من مانع تو و عشقت شدم ، خوبه اونی که بین منو عشقم اومد خود تو بودی!

-همینه دیگه ، همیشه طلبکاری... همیشه خودرای بودی ، مثل پدرت!
 -بہتر از اینہ کہ مثل تو ترسو باشمو بچیم خونہ ی بابام!
 -از ترس نبود ، دلم نمیخواست نگام بہ ریخت بیوفتہ!
 -باشہ بابا ، قبول... خواستی بریو منو نبینی... الانم اعصابت آرومتر شدہ ، منم قول میدم تا خودت نخواستی نیام طرفت... خوبہ؟!
 -میفہمی چی میگی رادین؟ منظورت چیہ؟!
 -منظورم واضحہ! تا یک ماہ وقت داری با خودت کنار بیای... من نمیگم دوستت دارم ، نہ! از این خبرا نیست.. ولی نمیتونم بی توجہ از کنارت بگذرم.. یعنی ہیچ مردی نمیتونہ از کنار زن نوشگلی مثل تو کہ زن خودشم هست بگذرہ... درست نمیگم؟!
 -فقط بہ فکر دل بی صاحبتی!.. پس قول و قرارمون چی؟!
 -بیخیال! یہ حرفی زدم.. حالا نظرم عوض شدہ.. نکنہ توقع داری بگذرم از تو دو دستی تقدیم اون کارگردان جلف بکنمت?!
 -من نمیتونم... اگہ برات سخته برو زن بگیر!
 -زن؟! مگہ خر گازم گرفتہ؟! دوتا دوتا! مردم تو یکیش موندن ، منم ہمین طور.. اون وقت برم زن بگیرم؟! این بحثو تموم کن.. تا الانم زیادی بہ دلت راہ اومدم.. گفتم دلت با داداشمہ ، نامردیہ بہت سخت بگیرم ، اما من مردم.. نمیتونم ببینمتو انگار کنم کہ ندیدمت! پاشو پیوش بریم!

رادین:

لیدارو جلوی خونہ پیادہ کردم و خودم بہ سمت کارخونہ رفتم.. خیلی حرفہا با بابا دارم ، باید جواب حرفای دیروزشو بدم..
 وقتی بہ حرفای دیروزش فکر میکتن آتیش میگیرم..
 -انگار دو روزہ زنت ول کردہ رفتہ؟!
 -رفتہ خونہ ی باباش یہ آب و هوایی عوض کنہ!
 -برو خودتو رنگ کن! تابلوئہ رفتہ قہر.. خجالتم نمیکشہ ، فکر کردہ بچہ ست ، ازدواج دومشہ ہنوز شوہرداری بلد نیست!
 -بیخیال بابا ، حوصلہ ی بحث ندارم!

-تو حوصله ی چی داری؟! خونه ی زن باید برایش بهشت باشه ، شوهرشم خدای... حالا چی باعث شده که زنت ازت فرمان نبره و بهشتش جهنم بشه برایش؟! اصلا چرا باید انقدر بهش رو بدی که قهر کنه بره..باید هرچی شوهرش میگه گوش کنه! همینه دیگه... همینه! بچه ای... بلد نیستی زنتو کنترل کنی!

-بس کن بابا! چرا مثل هندوستانیا حرف میزنین؟ شوهر خدای زنه دیگه چه صیغه ایه؟! -آره دیگه ، از وقتی این زنا تو خیابون جار زدن حقوق برابر حقوق برابر شما مردا پخمه شدین! نمیدونین مردونگی یعنی چی! چشمتون به دهن زنتونه... حالا کاش با این همه بیگاری کشیدن ، یه ذره ازتون حرف شنوی داشتن.. تا آرنجتونو غسل میکنین میذارین تو حلقشون ، بازم گاز میگیرن!

-میبینم چقدر مامان از شما حرف شنوی داره! یه جوری حرف میزنین انگار مامان مثل بنده کلو دستتون وایمیسته!

-مامانت زن عاقلیه ، منم چون میدونم عاقله تو کارا ازش صلاح و مصلحت میخوام.. -آهان ، اون وقت کجای دنیا گفته خدا با کسی مشورت میکنه؟! خدا دانای کله ، احتیاج به مشورت نداره... اشتباه نمیکنه... تمام دنیارو با تدبیر آفریده.. چطور به خودتون اجازه میدین خودتونو که سرتاپا ایرادین با خدا مقایسه کنین!؟!

-استغفرا.. من کی خودمو با خدا مقایسه کردم؟ من فقط میگویم زن باید از شوهرش مثل خدا فرمان ببره.. حالا بگذریم.. گفتم بیایی تا تکلیف کارخونه هارو معلوم کنم! شوق زادی بعد رز این همه تنش تو جونم نشست ، ولی با حرف بعدیش به کل شوقم که رقت هیچ ، عصبانیت همه ی وجودمو گرفت.. -باید بچه دار شید... من نوه میخوام ، هر وقت برام نوه آوردی منم کارخونه رو به نامت میکنم!

-چی؟! بازیتون گرفته؟! شماکه نوه دارین! -دارم ، ولی اون بچه ی رامینه ، دلم میخواد بچه ی تو رو هم ببینم! -شرمنده بابا ولی من یه بچه دارمو دیگه هم بچه نمیخوام! -بیخود.. مگه دست خودته؟! با زنت درست رفتار نمیکنی...هنوز با اون دختره مرادده داری.. زنتو عاصی میکنی که از خونه قهر کرده و رفته... فکر کردی نمیفهمم چه کلکی سوار کردی؟ شک ندارم میخوای کارخونه به نامت شد قید همه چیو بزنی! -نخیر این طور نیست ، النازم داره ازدواج میکنه ، پس نگران نباشید...

۱- بالاخره دست از سرت برداشت؟ خوب، بازم جای شکر داره.. کلی حرص و جوش خوردیم تا لیدا اینی که الان هست شد، دیگه اعصاب نداشتم یه دختر نابلد دیگه هم عروسم بشه و منو مامانتو عذاب بده!

-یه جوری حرف میزنین انگار لیدا چطوری بوده! خوبه همه چی تموم بود، چه از نظر زیبایی، چه از نظر تحصیلات و خانواده!

-زنیت چی؟ داشت؟! ... نداشت!... منو مادرت این لیدا رو خانوم و عاقل بار آوردیم، برای همین میگم بهترین زن برات همینه!

-خب منم که گفتم چشمو گرفتمش!

-گرفتی، ولی چه گرفتی... هیچ فرقی با نگرفته نداره... خوشم نمیام احمق فرض بشم... هر وقت بابا شدی بیا کارخونه اتو به نامت کنم.. دیگم بحث نکن!

-اصلا شاید من توانایی پدر شدنو نداشتم باشم، شاید مشکل داشتم و نابارور بودم، این چه حرفیه شما میزنین؟!

-پسر من... از نسل من... ناقص نمیتونه باشه... بدون هیچ ایراده و توانشو داره برای من وارث بیاره... رامتین جای خود، پسر تو هم جای خود... برو زنتو بیارو امنم بحث نکن!

.....

از دیروز تا حالا صدبار به حرفه‌اش فکر کردم... صدبار خشم همه ی وجودمو گرفت.. مثل همین الان که فرمون بخت برگشته رو تو چنگم گرفتمو تا جا داره فشارش میدم!

بدون اینکه به منشی اجازه بدم هماهنگ کنه، در اتاقشو باز کردم.. نگاهش تو دفتر حساب و کتابش بود... بدون اینکه سرشو بلند کنه به صدلی اشاره کرد..

-بیا بشین رادین!

خب، تشخیص اینکه من اومدم خیلی سخت نیست، به هر حال تنها کسی که جرأت میکنه بدون اجازه وارد اتاق حاج فتوحی بشه منم!

-سلام آقا جون!

لبخند رو لبش نشست و سرشو بلند کرد

-هروقت کارم داری میشم آقا جون... آره؟!

-من به حرفاتون فکر کردم... تکلیف زندگی خودم هنوز معلوم نیست، نمیخوام یه بچه رو

هم اسیر این زندگی سر در هوا کنم!

-چه سریع هم رفتی سر اصل مطلب... هولی انگار... بچه دار شید تکلیفتونم با خودتون معلوم میشه... پسر جان ، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم... حرف که هیچ ، نگاه به جایی کنی من تا ته مغزتو میخونم!

-من کارخونه امو میخوام.. زیر بار حرف زور نمیروم... قول دادین باید پاش وایسین!

-اگه ریگی به کفشت نیست ، پ چرا از بچه فراری هستی؟

-چون برام زوده که پدر بشم!

-هیچم زود نیست... اتفاقا برخوردت با رامتین نشون میده که وو یه پدر نمونه ای!

-آقربون دهنه آقاجون... رامتین پسر منم هست خب!

-هرکس بجای خود... اصلا تو درست میگی ، رامتین پسرته ،... من یه نوه ی پسری دیگه

میخوام.. یه داداش برا رامتین میاری ، منم کارخونه رو به نامت میزنم!

حالا بیا درستش کن!

از رو صندلی بلند شدم...

-آقاجون ، قربون سیبیلات برم ، آخه این چه حرفیه شما میزنین ، گیریم ما بچه دار شدیم ،

دیگه پسر دختر شدنش که دست ما نیست!

-دیروز بهت گفتم مونده بری دوا درمون کنی ، میکنی تا سال دیگه همین موقع بچه دار

شین.. حالا میگم مونده بری دکتر میری تا پسر دار شی!... حالا اگه بازم با همه ی تلاش تو

بازم بچه دختر شد ، دیگه خدا خواسته و ماهم راضییم به رضای اون... اتفاقا دخترم ندارم ،

حتما برام شیرینه ، هرچند که داشتن دختر تو وضع نابسه سامان جامعه یعنی مکافات و

دردسر!

-من هرچی میگم نره ، شما میگین بدوش!

-درست حرف بزن رادین ، صبر منم حدی داره... حرف من یکیه ، دوتاهم نمیشه ، دیگه خود

دانی!

-بله حرفای شما یکی یکی اضافه میشه!

-اگه حرفی نمونده برو منم به کارم برسم!

دستمو مشت کردم و نفس عمی کشیدم.. هرچی باشه پدرمه و احترامش واجب! فعلا هم اون

سواره ستو من پیاده ، پس باید کوتاه پیام..

-باشه آقاجون ، اینبارم شما بردین ، ولی یادتون باشه اگه بچه دار شدمو باز یه شرط دیگه

گذاشتین قید همه چیو میزنمو میرم!

-رفتارت با زنت درست بود ، منم انقدر طولش نمیدادم... حالام برو دنبال زنت تا دیر نشده!

-صبح رفتم آوردمش..

-باریکلا... راه افتادی! برو ببینم چکار میکنی...

از حرفش لبخند رو لبم نشست.. خداحافظی کردم از کارخونه بیرون زدم...

خب ظهر شده ، بهتره برم یه رستورانی جایی نهار بخورم یه کم به فکرم سروسامان بدم ، بعد برم خونه...

حدود ساعت هشت بود که راهی خونه شدم.. جالبه این همه ساعت گذشته ، لیدا یه زنگ نزد بگه کجایی!

خب حتما خیلی دلگیره... باید دلشو بدست بیارم... هیچی نباشه زنده و منم یه کم مهرش به دلم افتاده و همچین بی میلیم نسبت بهش... شاید حق ا آقا جون باشه...

سر راه یه گل فروشی دیدم... بد نیست برای شروع!

ماشینو پارک کردم وارد گلفروشی شدم ، با سوال مغازه دار که پ سید چه گلی میخوام ، آه از نهادم بلند شد..

حالا چی بگیرم!؟

لیدا چه گلی دوست داره!؟

ای خاک بر اون سرت رادین ، که نمیدونی زنت چه گلی دوست داره...

بیخیال بذار اینبار رز سرخ بگیرم... به هر حال نشونه ی عشقه ، زنها هم که از این لوس بازی خوششون میاد...

دسته گل تزئین شده رو دستم گرفتمو با لبخند به سمت ماشین رفتم ...

لیدا:

مشغول درست کردن شام بودم که صدای در اومد.. از آشپزخونه به راهرو سرک کشیدم... رادین بود ، چه عجب.. از صبح که رفته خبری ازش نشده.. ظهرم خونه نیومد..

نگاه از قیافه ی مثلا مظلّمش که دستاشو به پشتش گرفته بود ، گرفتمو مشغول کار خودم شدم..

صدای قدم ها و نزدیک شدنش رو شنیدم.. محل نداشتم... دستش رو شونه ام نشست... سعی کردم به ضربان قلبم اهمیت ندم... صورتشو از پشت جلو آوردو کنار صورتم قرار داد.. صداش نزدیک گوشم شنیده شد..

-خانمم با من قهره؟

بله؟!.... خانمم؟ چه حرفا.. این رادینه؟!؟

به سرعت سرمو به سمتش برگردوندم ولی چون یه دفعه ای بود ، پیشونیم خورد به بینیش...
دستشو از شونه ام برداشتو بینیشو ماساژ داد..

-وای ببخشید.. حواسم نبود ، دردت اومد؟!؟

-کشتی منو دختر... حالا دماغم بشکنه تو پول عملشو میدی؟! گذشته از اون ، دکتری پیدا
میشه که اونو مثل اولش عمل کنه؟!؟

از لحن لوس و اوا خواهری حرف زدنش خنده ام گرفت.. نتونستم خنده امو مهار کنم به کجو
کوجه شدن لبم ختم شد.. متوجه خنده ام شدو با خوشحالی گفت:

-خندیدی.. خندیدی ، پس دیگه آشتی هستی!

خواستم جوابشو بدم که یه دسته گل رز جلوم ظاهر شد!

حرفم تو دهنم ماسید...

-میخوام یه شروع نو داشته باشیم... میخوام مرد خونه ات باشمو تو هم خانوم خونه ام... از
این همه بلا تکلیفی خسته شدم... بیا از نو شروع کنیم..

فقط نگاهش کردم.. چی میتونستم بگم؟!؟

تمام حرفایی که تو دلم بودو گفته بود.. همه ی خواهش دلمو.. سکوتم طولانی شد که با لحن
غمگینی ادامه داد..

-خسته ام لیدا.. درکم کن.. زن دارمو انگار زن ندارم ، بچه دارم اما فقط یه عمو هستم.. اصلا
ما هیچ.. به رامتین فکر کن.. این بچه الان متوجه چیزی نمیشه.. چندسال دیگه که بزرگ شد
چطور میخوای رابطه ی منو خودتو برایش توضیح بدی؟ بگم عموشم و به ظاهر شوهر مامانش؟!؟
چرا انقدر سختش میکنی؟ بذار مثل یه خانواده ی واقعی زندگی کنیم ، منو تو و رامتین.. با
هم.. هان؟!؟

منم دلم همینو میخواد.. ولی... ولی نمیدونم چرا نمیتونم بهش اعتماد کنم.. ته دلم بهش قرص
نیست.. نمیدونم.. نمیدونم با خودم درگیرم..

-ماکه ازدواج کردیم ، از باهم بودنمون چیز یو از دست نمیدی... من دلم میخواد با زنم باشم..
نه اینکه به فاصله ی یک اتاق و دیوار ازش جدا باشم..

-پس الناز..

-اون برای من تموم شده.. داره ازدواج میکنه و منم عاشقش نبودم.. فقط دوستش داشتم.. یه دوست داشتن ساده.. پس از طرف من دنبال بهانه نباش.. حالا اگه خودت دلت با کس دیگه ایه حرف دیگه اس!

-نه ، نه کسی در کار نیست فقط..

-فقط چی؟ راحتی کن لیدا.. میذاری مردت بشم!؟

تو نگاهش خیره شدم... ترسم بر عشقم غالبه.. دستش رو صورتم نشست و نگاه منتظرشو به لبام دوخت.. منتظر بود... بیشتر از این منتظرش نداشتم.. لبخند زدمو با گفتن باشه فاصله بینمونو از بین برد...

با خجالت خودمو عقب کشیدم.. با تعجب نگاهم کرد.. مطمئنم صورتم سرخ شده.. هرچی نباشه رادین یه زمانی برادر شوهرم بوده.. هر قدرم که دوستش داشته باشم نمیتونم به این زودی چشم رو خیلی چیزها ببندم..

نگاهمو دزدیدمو به سمت سینک چرخیدم..

-میشه.. میشه رامتینو بیاری؟ شام آماده ست!

-اگه برای فرار نیستو فقط برای خوردن شامه آره..

رفتنش طولی نکشید.. پر سرو صدا برگشتن.. رامتین با وجد داشت از کارهایی که امروز کرده براش میگفت..

به رادین نگاه کردم.. حس کردم نگاهش دلخوره... دلم نمیخواد ناراحت ببینمش.. با طولانی شدن نگاهمون بهم دلم بیش از قبل لرزید.. نگاه دزدیدمو تیر خلاص رو زدم..

-رادین..

-جانم؟

-تا من میزو میچینم شما برو وسایلتو ببر اتاقمون!

برنگشتم حالتشو ببینم ، اما صدای شادش گویای حس خوبش بود..

-به روی جفت چشم !

یک ماه از صلح منو رادین میگذره... رادین آروم آروم بهم نزدیک شد و آرومتر از اون همه ی وجودمو مال خودش کرد...

مثل یه ماده ی مخدر میمونه که یواش یواش تو خون جریان پیدا میکنه و بعد گذشتن ازش مثل جون دادنه..

تو این یک ماه رادین بهم ثابت کرده که اگه بخواد میتونه مرد خوبی برای همسرش باشه..
برای همسرو پسرش...

بیش از پیش دوستش دارم و جونم به جونش بند شده...

آرامش خونه مون تعجب انگیزه و من تمام این آرامش جسمی و روحی رو مدیون رادینم...

پدر شوهرم با محبت بیشتری باهام رفتار میکنه و نگاهش پر از تحسینه.. مادرم شوهرم کمتر بهم گیر میده چون اینبار همه ی اعضای خانواده تو تیم من..

هم رادین و هم حاج محمود... بنابراین فعلا پروانه خانم سکوت اختیار کرده و با چشماش برام زیرو رو میکشه..

خوشحالمو این خوشحالی به پسر من منتقل شده... مگه یه زن از زندگیش چی میخواد!؟

بجز آرامش و سینه ای که تپیدنش برای اون باشه و صدای تاپ تاپش نجوای دوستت دارمو تو گوشهات زمزمه کنه...

لبخند یک لحظه هم از لبم کنار نمیره... خوشبختم.. حتی بیشتر از اون زمانی که رامین زنده بود...

درسته که عاشق رامین بودمو یه گوشه ی قلبم همیشه متعلق به اون میونه ، ولی تو زندگی با رامین به خاطر سکوت بیش از حدش مقابل خانواده اش بارها اشک مهمون چشمم شد و این نقص شوهرم بود... ولی رادین... حرف حرف خودش.. کله شقیش مثال زدنی و این خصوصیت جذابترش میکنه.. هر چند که این لجبازی و یک کلام بودنش حتما به ضرر منم خواهد شد.. اما همین که اجازه نمیده کسی تو زندگیش دخالت کنه و خودش برای زندگیش تصمیم میگیره برای من یک پوین مثبت..

هر روز صبح با نگرفتن صورتم بین انگشت میانی و اشاره اش ، از خواب بیدار میشم و هر شب با تزریق آرامش رو پیشونیم به خواب میرم...

تازگی ها نجوای عاشقانه اش بیشتر شده... انگار هرروز بیشتر دلبسته ام میشه و این چقدر برای من شیرینه...

شاید کم کم داره به درد عشق گرفتار میشه...

هر شب قبل از خواب از خاطرات نوجوونی و شیطنتهای دوران دانشجویش میگه.. گاهی تیغ حسادت قلبمو نوازش میکنه و تو دلم خدارو شکر میکنم که فقط دوسال دانشگاه رفته...

حالا که همه چی خوب و عالی منم کارمو کم کردم و فعلا قراردادی رو امضا نکردم و رضایت رادین رو از نگاهش میخونم...

هر روز بیشتر به خودم میرسم و هنرم تو خونه داری و شوهر داری رو بسشتر به رخش میکشم.. جوری که غافل گیر میشه و میگه تو معرکه ای...
و من مثل دختر بچه های نو بالغ ذوق زده میشم از تعریف های شوهرم...

یک هفته ست که زمزمه هایرادین مبنی بر بچه دار شدن شروع شده... با اینکه عاشق بچه هستم و دلم میخواد یه بچه ی دیگه داشته باشم تا رامتینم تنها نباشه ، ولی نمیدونم چرا نسبت به این موضوع حس خوبی ندارم...

آخه خیلی برای ما زوده... رادین آمادگی تشکیل زندگی هم نداشت ، ولی حالا میخواد مسیولیتشو سنگینتر کنه...

درکش برام سخته... از طرفی به این امر راضی نیستم و از طرفی دلم نمیداد به رادین نه بگم..مخصوصا که دلایلیش برای بچه دار شدنمون معقوله...

-ببین لیدا ، تو الان بیست و نه سالته ... حاملگی هر چی تو سن زیر سی باشه بهتره... تازه تا ما بخوایم اقدام کنیمو تو باردار بشی ه سال میگذره و میشی سی ساله. تا بچه دنیا بیاد میشی سی و یک ساله... منم همین طور.. بیست و نه سالمه و هنوز طعم واقعی پدر شدنو نچشیدم..

خودتم خوب میدونی که رامیتنو مثل پسر خودم دوست دارم ، ولی به هر حال آخرش که چی ؟ دلم میخواد یه بچه مثل کوچیکای رامیتن داشته باشیم ، یادته چقدر خوشمزه و خوردنی بود؟!

با یاد رامتین لبخند رو لبم نشست... اما الان وقت احساساتی شدن نیست ، باید با عقل پیش برم..

-رادین جان ، میدونم دلت بچه ی خودتو میخواد و در این مورد تو کاملا حق داری.. ولی یه کم به رامتین فکر کن.. اون هنوز رابطه ی تو با منو هضم نکرده... هنوز میپرسه چرا عمو میاد تو اتاق تو میخوابه ! اون وقت پای یه بچه هم تو زندگیمون باز بشه که یه معادله ی چند مجهولی برای پسر من ساخته بشه!

-من خودم برای رامتین توضیح میدم..

-چیه توضیح میدی؟! بذار یه کم بگذره.. یه کم رامیتن بزرگتر بشه ، درکش بیشتر بشه ، اون وقت...

بین حرفم اومدم.. با اخم و جدی... مثل همه ی وقتایی که بی منطق میشه و غیر قابل تحمل میشه

-نه لیدا، من بچه میخوام... فکر میکنم این حق من باشه که دلم بخواد بچه امو بغل کنم... از کجا معلوم چندسال دیگه برای بچه دار شدنمون دیر نشده باشه؟!
 -تو اصلا درک نداری؟! من الان آمادگی ندارم!
 -آمادگی نمیخواد.. مگه میخوای آپلو هوا کنی؟! مگه سر رامتین خیلی آماده بودی؟ تازه اون موقع کم سن و سالتر هم بودی ... نکنه مشکل منم و نمیخوای از من بچه دار شی؟!
 -بفهم چی میگه رادین ... من وقتی به تو اجازه دادم به حریمم وارد بشی یعنی برام با بقیه فرق داری.. یعنی برام معنا پیدا کردی... معنای به نام همسر... نکنه فکر کردی نیازم باعث شده پیام طرفت؟!
 دستشو به صورتش کشیدو چند قدم تو سالن راه رفت... کلافه شده.. انگار داره از یه موضوع رنج میبره.. ولی پیداست که نمیخواد بروز بده..
 -رادین؟ چیزی هست که لازم باشه من بدونم؟
 -چی؟ نه.. نه... چیزی نیست، ولی این امتناع کردنت منو عصبی میکنه، میگن زنها اگه مردیو دوست نداشته باشن نمیخوان از اون بچه دار بشن... شاید توهم از من..
 اجازه ندادم ادامه بده.. فاصله امونو با چند قدم از بین بردمو دستمو به معنی سکوت گذاشتم رو لبش..
 -هیچ وقت اینطور نگو رادین، هیچ وقت..
 -پس دردت چیه؟ مگه من مرد بدیم؟ شاید پدر بدی هستم که نمیخوای..
 حرف حرف خودشه.. نه کوتاه میاد، نه قانع میشه... مثل همه ی زنهای عاشق دنیا خواست شوهرمو پذیریفتمو کوتاه اومدم..
 -باشه رادین، اگه تو اینطور میخوای منم حرفی ندارم.. اگه بچه دار شدنمون باعث میشه که تو منو باور کنی و به احساسم شک نکنی من قبول میکنم که بچه دار بشیم... فقط از یه چیز میخوام مطمئن بشم..
 سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم..
 -حس تو نسبت به من چیه؟ از دوست داشتن خواهان این بچه ای یا..
 -این چه حرفیه؟! معلومه که از دوست داشتنه.. من مرد ندید بدیدی نیستم، بهت علاقه دارمو شک ندارم یکی از بهترین مادرهای دنیا خود تویی.. میخوام بچه دار بشیم تا پایه های زندگیمون محکم تر بشه... اون موقع دیگه هیچ مشکلی نیمونه و بهت ثابت میکنم که دوست داشتتم بی حدو مرزه.. فکرو خیالمون کمتر میشه و بدون هیچ تنشی باهم زندگی میکنیم...

-صبر کن ببینم ، مگه الان فشاری روته که اینطور میگی؟!
 -ن.. نه بابا ، چه فشاری .. منظورم کاملتر شدن و تداوم خانواده امونه.. میخوام مرد خونه بشمو روزمو با زنو بچه هام شب کنم.. چیز زیادیه؟!
 -نه!

رادین:

روز به روز بیشتر شیفته ی لیدا میشم... اصلا انگار خدا این زنو برای من خلق کرده..
 همونه که میخوام... همونی که مدام تو دخترای جورواجور دنبالش میگشتم و پیدا نکردم...
 به قول معروف (یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم)
 هر روز کارهای کارخونه رو زودتر انجام میدم تا به خونه برم.. به خونه ای که این روزها زنی چشم به راهمه...

از چشماش پیداست که دوستم داره.. خودشم چندبار زید پوستی گفته... ولی گاهی وقتها ذهنم به سمت اون ساعت و اون یادداشت میره.. نمیدونم متعلق به کی بوده.. بیخیال ، هر کی بوده مهم نیست.. اون موقع لیدا مثل یک زن مجرد بود.. حق داشت که دل به کسی ببندد.. از من که محبت ندیده بود.. مطمیننا زنس که تو خونه اش محبت نمیبینه ، بیرون از خونه دنبال محبت میگرده..

مهم الانه که با یه قدم من ده قدم یه سمتم میاد.. اون زمان تعهدی به من نداشت.. یعنی خودم نخواستم که داشته باشه.. ولی الان... همه چی فرق کرده.. همه ی معادلاتم تو زندگی یهم خورده.. محاسباتم غلط از آب در اومده...

دلیم میخواستم زودتر کارخونه ام به نام خودم بشه ، ولی الان اگه نشه هم مهم نیست.. با داشتن لیدا نداشتن یه مشت خاک از دنیا هم برام مهم نیست.. فقط داشتن اون برام مهمه...
 خیلی دوستش دارم... فکر نکنم تو دنیا هیچ کسی رو به اندازه ی لیدا دوست داشته باشم...
 دوست داشتتم وقتی مضاعف شد که ازش خواستم بچه دار بشیم... قلبا راضی نبود ، ولی به خاطر من.. به خاطر خوشحال کردن من... رضایت داد... رضایت داد که مادر بچه ام بشه.. و الان یک ماه و نیمه که بارداره...

حالت تهوع زیاد داره... سر درد داره و برای تسکین دردش ، به خاطر بچه اش .. به خاطر بچه ی من.. قرصی نمیخوره.. قرص نمیخوره تا سرش آروم بگیره و شب راحت بخوابه... به خاطر سلامتی فرزندش از خودش میگذره..

واقعا تو دنیا قشنگتر از مادر هست!؟

خالصانه تر از رفتار مادری وجود داره!؟

نه.. نداره... مادر یکیه.. یه دونه ست... برای همینه که زنها وقتی مادر میشن و گذشتشونو به رخ شوهراشون میکشن بیشتر مردو شیفته ی خودشون میکنن...

مثل لیدای من... مثل لیدای مهربون من که درد داره و به من میگه درد ندارم..

حالش بده و به من میگه خوبم...

شب تا صبح راه میره و مدام تو اتاق سرک میکشه که من بیدار نشم... با کوچکتین تکونی که میخورم مساد روی تخت دراز میکشه که نفهمم بیداره و بد خواب نشم..

برای همینه که با بلند شدنش از روی تخت بیدار میشم و تا نخوابه خواب به چشم نمیداد.. برای همین مهربونیاشه که به روش نیارم بیدارم تا برای مراعات کردن من خودشو به خواب نزنه و اذیت نشه!

مگه معنی این کارا بجز عشق میتونه چیز دیگه ای باشه!

عشق از همه ی رفتارش بیداد میکنه....

منم عاشقشم.. عاشقش شدم... عاشق همه ی زنانگی و مادرانه های زنم...

با تکون خوردن تخت از خوابیدار شدم...

لیدا بیدار شده بودو داشت از اتاق بیرون میرفت... مگه ساعت چنده؟

به ساعتی که روی عسلی کنار تخت بود نگاه کردم... شیش صبحه... صبح به این زودی چرا بیدار شده!؟

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.. از آشپزخونه صدا میومد... پشتش به من بودو داشت تو یخچال دنبال چیزی میگشت..

پشتش ایستادمو دستمو بین موهاش فرو کردم... هین بلندی کشیدو چندتا پرتقالی که دستش بود از دستش افتاد... سریع چرخید به سمتم... با دیدنم نفس راحتی کشید..

-تویی رادین!؟ ترسوندیم..

-چرا!؟ مگه بجز من کسی دست تو موهاست میکنه!؟

- مسخره ... یه دفعه حس کردم یک پشتمه و بعد که بهم دست زدی مردم از ترس... تو که خواب بودی!

- مگه میشه موش موشی من بیدار بشه و من از خواب نپریم؟!؟

- موش موشی؟! از کی تاحالا از این حرفا یاد گرفتی؟!؟

- از دوران طفولیت!

بازو شو گرفتمو از جلوی یخچال کنار کشیدمش... یه لیوان آب براش ریختم دادم دستش و در یخچال بستم..

- بشین اینو بخور نفست جا بیاد... چرا انقدر زود بیدار شدی؟!؟

- هیچی بابا ، میخواستم مال شوهرم صبحانه درست کنم!

- اینکه کار هرروزته عزیزم ، پس چرا انقدر زود بیدار شدی؟ یه چایی درست کردن که کاری نداره ! خودمم مونم درست کنم.. بهت میگم نمیخواه بیدار بشی.. گوش نمیدی!

- مثلا میخواستم برات یه میز شاهانه بچینم..

- میز شاهانه؟!؟

- دیشب تو اون فیلمه که میدیدیم مگه نگفتی کاش یه روزم من از خواب بیدار میشدمو میدیدم یه میز این شکلی پذیرامه برای صبحانه؟!؟

- هان... خب گفتم... خوشم میاد، ولی نگفتم تو زحمت بکشی که ! چشمم کور میبرمت رستوران همه چی مفصل هست ، میخوریم میایم..

- اولاً که دلم میخواد خودم برات درست کنم... دوما ، شما میخوای بری کارخونه... تا بریم رستورانو بباییم دیرت میشه.. کاری نداره ، یه آب پرتقال میخواستم بگیرم و یه املت درست کنم و کره و مربا و عسل و خامه رو هم بچینم رو میز.. البته اگه سوسیس هم میخوای درست کنم برات!

- جانم؟! همه ی اینارو برای من میخوای درست کنی؟!؟

- بله!

- یعنی من قراره همه اشو بخورم؟!؟

- بله!

- اممم... یه پیشنهاد بهتر بدم که تو هم تو زحمت نیوفتی؟!؟

- بگو..

- بجای اونا تو رو میخرم که خوشمزه تری!

- چی؟!؟

تا خواست تعجب کنه یا بخنده ... به سمتش رفتمو مثل پر کاه از روی زمسن بلندش کردم...
خواست بخنده ، ولی لباسو بهم فشرد تا از صداش رامتین بیدار نشه..
کنار گوشش رو بوسیدم و زمزمه کردم..

-دیوونه اتم!

خنده ی پر عشوه ای کردو با نگاه خیره ای تو چشمام جوابمو داد..

-به دیوونگیت شک ندارم!

با دیدن این نگاه خاص و این همه دوست داشتنی هایی که خرج من کرده و از خوابش به
خاطرم زده تا منو به خواسته ام برسونه ولتاژ برقم صدبرابر شدو از خیر خوردن صبحونه
گذشتم..

-من سر حرفم هستم ، بجای صبحونه خودتو میخوام!

-لوس نشو.. بذارم زمین دیرت میشه..

-فدای سرت!

-بابات ناراحت میشه دیر بری!

-بهونه نیار...نیم ساعت دیرتر رفتن عادتمه!

-بیخیال رادین!

-رو حرف شوهرت نه نیار ... من امروز هوس یه صبحونه ی متفاوت کردم!

تا اتاق بهانه آوردو ناز کردو منو بیشتر شیفته...

.....

هول هولی فنجون چایی رو هورت کشیدم که صداش در اومد..

-مجبور بودی اول صبحی ویار کنی که دیرت بشه!

از حرفش خنده ام گرفت... واقعا که داشتم یه زن هنرمند و پر مغز نعمته!

هم میدونه چی بگه که لبخند رو لبش بنشونه ، هم میدونه چکار کنه که هر روز بیشتر اسیرش
بشی!

-اومم چه ویارونه ای خوردم... عالی بود... حرف نداشت.. لطف کن از این به بعد از این قبیل

صبحونه ها برام درست کن!

-منظورت دسر بعد از شامه دیگه!؟!

-اونم خوبه .. کلا دسر خیلی میچسبه.. البته به شرطی که از غذای اصلی کم نداری!

-رو دل نکنی آقای پر اشتها!

لپشو کشیدمو در حالی که از آشپزخونه بیرون میرفتم بهش گفتم..

-خیلی مخوامت بانوووو!

خندید و زیر لب جوری که بشنوم زبون باز خطابم کرد....

ر صدا خندیدمو از خونه بیرون رفتم..

لیدا:

تا ساعت یازده کارامو کردم و خونه رو تمییز کردم...

با محبت های بیش از حد رادین علاقه ام به خونه و زندگی چند برابر شده... دلیگیرییم از خانواده اش کمتر شده و کار خونه که زمانی خسته کننده ترین کار برام بود، الان جزء علایقم شده...

وقتی هر روز رادین با دیدن خونه ی تمییز و مرتب انشگتامو میبوسه و ازم تشکر میکنه... وقتی با عوض کردن دکوراسیون پیشونیمو میبوسه و باریکلا میگه به ذهن خلاقم...

وقتی هر دفعه بعد از غذا نگاه به انگشتاش میکنه و با خنده میگه " نه خدارو شکر هنوز سر جاشون و نخوردمشون"

وقتی لباس اتو شده اشو میپوشه و میگه فداس اونی که خط اتو به این لباس انداخته بشم! دیگه خستگی برام معنا پیدا نمیکنه!

لذت بخش ترین کار دنیا خونه داری میشه... اونم خونه دار خونه ای که مردش رادین باشه...

این روزا به این نتیجه رسیدم که رادین تو خیلی از موارد از رامین هم بهتره...

با بیدار شدن رامتین از خیال پردازی بیرون اومدم و پسرمو به آغوش کشیدم...

پسری که به خاطرش فداکاری کردم و این زندگی رو پذیرفتم، اما خدا خیلی خوب جواب این فداکاریو بهم داد...

شاید اگه با رادین ازدواج نمیکردمو دوباره عاشق نمیشدم، الان یه مادر افسرده و رنجور بودم... ولی با خوبی های اخیر رادین خیلی وقته که اشک مهمون چشمهام نشده...

صبحانه ی رامتینو دادمو لباسشو عوض کردم... میخوام ببرمش خونه ی مادرم..

از دیشب به رامتین قول دادم میبرمش خونه ی مادرم... قراره دو روز اونجا بمونه... در واقع خودش خیلی دوست داره بره اونجا... ویدا مثل بچه ها باهانش بازی میکنه و سرگرمش میکنه..

مادرمم که از خودم بیشتر مواظبشه...

امشبم میخوام با رادین یه خلوت دو نفره داشته باشم

پسره ی لجباز..من میترسم اتفاقی برام بیوفته ، ولی اون که بیشتر اصرار داشت به بچه دار شدن ، عین خیالش نیست..هرچی بهانه آوردم که امروزو بیخیال بشه قبول نکرد که نکرد.. سوزنش گیر کرده بود که صبحانه میخوام!

به قول خودش صبحونه... عزیزم!

بعد از یک ساعتی که خونه ی مادرم نشستمو باهاشون حال و احوال کردم ، رامتین دستشون سپردمو برگشتم خونه...

خوشبختانه پروانه خانم هم بیرون نیومد تا سیم جیمم کنه...

زندگیم خوبه و راضیم ، فقط نباید بذارم شور و هیجان زندگیم از بین بره.... خلوت دونفره ی امشبمونم برای همینه...

رادین عاشق دیوونه بازیه... مثل خودم..

خوشحالم.. خیلی خوشحالم...

از اینکه دوباره دارم مادر میشم... اونم مادر بچه ی دارین...

دستم روی شکمم میذارم که بچه ای که هنوز قد یه فندق هم نشده فکر میکنم...

هیجان تو همه ی وجودم میشینه و دعا میکنم زودتر شب بشه تا رادین بیاد...

لباس سبز رنگی پوشیدمو موامو باز گذاشتم... آرایش صورتم شد خط چشم و ریمیل و رژ گونه ی مسی رنگ... یه خط لبم برای بی روح بودن لبم نزدم.. به خاطر بارداری و وجود سرب در رژلبها ، به ندرت رژ میزنم.. اکثرا سعی میکنم خط لب بزنم.. دلم نمیخواد هیچ خطری بچه امو تهدید کنه.. چ زیاد ، چه کم... این بچه حاصل عشقمه... مثل رامتین که جونم براش در میره... برای اینم جون که سهله ، همه ی وجودمو میدم!

خب... آماده ی آماده ام.... غذا هم سفارش دادم برای ساعت ده از رستوران بیارن...

ساعت رادینو هم برداشتمو تو جعبه گذاشتم تا امشب بهش بدم...

نامه ی کوچیکی هم که روی کارت نوشتم هم تو جعبه گذاشتم... انقدر هیجان دارم که به دو خط نصفه روی کارت تبریک میگم نامه!

خدایا شکر... رامین... مرسی... یقین دارم شادی امروز من از دعای تو هستش...

باشنیدن صدای در دستی زیر چشمم کشیدم تا اشکمو پاک کنم... امشب نباید غمگین باشم..

سعی کردم لبخند بزنم... از اتاق بیرون رفتم و به استقبال شوهرم رفتم...

خونه تو تاریک و روشن پنهان شده و رادین با لباس سفید جلوی در میدرخشه...

-سلام.. خسته نباشی!
 -سلام... ببینم ، من شب کوری گرفتم؟!
 -باز چی شده؟!
 -آخه همه جا رو تاریک میبینم... اصلا انگار خیلی چیزی نمیبینم ، بیا جلو ببینم تو کجایی!
 صدا هست تصویر نیست!
 خنده ام ملودی سکوت خونه میشه... دستاش به پهنای شونه اش باز میشه و تو آغوشش جا میگیرم...
 موهامو میبوسه و عمیق نفس میکشه..
 -اووووممم ، به به... چه بویی ، چه عطری! انگار امشب کدبانو شدی ... حسابی بوی غذای خوشمزه تو خونه پیچیده...
 کمی ازش فاصله میگیرم با تعجب نگاهش میکنم..
 -بوی غذا؟! منو بگو فکر کردم از عطر داری تعریف میکنی .. گفتم من از این شانس ها ندارم... در ضمن ، من غذا نپختم.. حتما بوی غذای مامانت رفته زیر بینیت...
 -مامانم؟! نه! بوی غذا از خونه ی خودمون میاد.. منم از بدو ورود شکمو صابون مالیدم... دبه نکن!
 -کدوم غذا شکمو؟! اصلا ببین رو گاز غذاست!
 گردن کشیدو به آشپزخونه نگاه کرد... اخم ریزی کردو تو صورتتم خیره شد..
 -من به گاز چکار دارم؟! غذای خوشمزه ی من همینجاست!
 تازه متوجه منظورش شدم... از ته دل خندیدمو دوباره به اون جای امن پناه بردم....

رادین:

بعد از شام عالی که لیدا سفارش داده بود ، کمی موزیک گذاشتیمو با هم رقصیدیم..

- خوبه که تو زنی!
- اتفاقا من میخوامم بگم چه خوبه تو شوهرمی!
- ؟! خب بگو..
- چی بگم!?
- اینکه من خیلی خوبمو تو شانس در خونه اتو زده!

- خود شیفته!
- مگه دروغ میگم؟ پسر به این خوبی ، ماهی.. زیبایی..
- باشه بابا قبول... حالا که انقدر خوبی بیا بشین تا جایزه اتو بهت بدم!
- مسخره میکنی!؟
- نه عزیز دلم.. مسخره چیه ؟ برات جایزه گرفتم!
- دستمو دور کمرش حلقه کردم و نذاشتم ازم دور بشه..
- پس کجا فرار میکنی!؟ بیا دیگه!
- تو جیبم که نیست! میرم بیارم!
- من نقد میگیرم... کلاه سرم نمیره..
- صبر کن الان میام
- دستمو از دورش باز کردم و محکم پیشو کشیدم... خرامان خرامان به سمت اتاق رفت
- با یه جعبه از اتاق بیرون اومد.. با دیدن نگاه کنجکاوم لبخند زد و روبروم ایستاد..
- چشمتو ببند..
- بازیت گرفته!؟
- ببند!
- خب بابا ، چرا میزنی!؟ بفرما این چشمان بسته ! ... فقط سرمو نبری!
- صدای خنده اشو شنیدمو نفسم سنگین شد... واقعا چی شد که انقدر عاشقش شدم!؟
- چیزی که فکر میکنم همون جعبه بودو تو دستم گذاشت...
- حالا چشمتو باز کن!
- همین طوری خشک و خالی!؟
- باز کنی میبینی خشکو خالی نیست!
- تا ماچم نکنی چشماتو باز نمیکنم!
- لوس نکن رادین!
- میگن ناز کش داری ناز کن ، نداری پاتو دراز کن.. منم دارم ناز میکنم... زود باش!
- چیزی تو سرم کوبیده شد... با تعجب چشماتو باز کردم..
- چته وحشی!؟ چرا مشت میکوبی به سرم؟
- بچه های لوسو باید ادب کرد!
- سرمو مالیدمو با اخم نگاهش کردم..
- دلیل مرده چه دست سنگینی هم داره... این مشت بود یا آهن پاره!؟

- رادین!
- اه اه ، چه صدای نخراشیده ای! این جیغ بود؟ عجب کلاهی سرم رفت... قبلا رو نکرده بودی چی هستی!
- با شیطنت نگاهش کردم.. چشماشو ریز کرده بود و با اخم نگاه میکرد...
- به جعبه ای که تو دستم گذاشته بود نگاه کردم و لبخند دندون نمایی زدم..
- حالا چی خریدی برام؟
- چرا جواب نمیدی؟! قهری؟
- بازم جواب نداد... دستشو گرفتمو کشیدمش تو بغلم... رو موهاشو بوسیدم..
- شوخی کردم قربونت برم!
- با ناز نگاهم کرد... نمیدونم چرا این روزا با هر بار نگاه کردنش دلم میلرزه!
- انگار هر بار دوباره عاشق میشم... تو زندگی قشنگتر از اینم هست؟!
- نمیخوای کادو تو ببینی؟
- لبخند زدمو در جعبه رو باز کردم...
- با دیدن ساعتی که برام آشنا بود با تعجب نگاهش کردم...
- چیه خوشت نیومد؟!
- اخم رو صورتتم نشست... این چه کاریه که لیدا کرده؟!
- ساعت اون کرگدن مزخرفو پیش کش من میکنی؟!
- کرگدن؟!
- منظورم اون کارگردان سبک سره... اسمش چی بود؟ ... آرش!
- هیچ میفهمی چی میگه؟! تو جعبه رو نگاه کن..
- کاری که گفتو کردم... کارت کوچیکی تو جعبه بود.. سوالی نگاهش کردم
- برش دار!
- کارتو برداشتمو خوندم..
- (نمیدونم این حس چه معنا داره..... شاید عشقی ست که حرفا داره دست تقدیر چه در فال دلم انداخته..... که این قلب مریضم از تو پروا داره....
- شعر از : شیوا بادی)
- نمیتونم درک کنم....
- این کارت همونیه که اون روز...
- آره!

- تو این ساعتو برای من خریده بودی؟!!
 - اوهوم
 - یعنی از اون موقع...
 - از همون روزا فهمیدم دوستت دارم!
- لبخند همه ی صورتمو پر کردو با غرور در بر گرفتمش..

امروز رفتم دکتر زنان... چهارده هفته از بارداریم میگذشت.. آزمایشات لازمو انجام دادمو همه چیز خوب بوده... دکتر برای هفته ی هجدهم بارداریم یک سونوگرافی غربالگری جنین نوشت که انجام بدم..

خوشحالم.. خیلی خوشحالم.. با حضور این بچه تو زندگیمن همه چی عالی شده.. حتی رفتارهای پروانه خانمو حاج فتوحی هم بهتر شده.. دستی به شکمم که هنوز برآمدگیش مشخص نیست میکشمو سوار ماشین میشم..

هرچی رادین اصرار کرد تو بارداریم رانندگی نکنم قبول نکردم.. از دکترم پرسیدم، شرایط طبیعی و مشکلی نداره.. فقط باید آروم رانندگی کنم و کمربندم حتما ببندم.. یه سری هم ورزش های بارداری بهم گفته که قراره از هفته ی بیستم انجام بدم تا کمر درد نگیرم..

با شادی به سمت خونه رفتم.. ساعت هفت بعداز ظهره.. کسی تو خونه نیست.. حتما خونه ی حاجی هستن..

لباسمو عوض کردم و رفتم خونه ی پدر شوهرم..

پروانه خانم تو پذیرایی مشغول صحبت با رامتین بود.. با دیدنم از جا بلند شدو مثل همیشه رسمی سلام و احوال پرسى کرد..

رامتین به آغوشم پر کشیدو منم مادرانه بغلش کردم..

بعد از کمی صحبت با رامتین در مورد بچه ی جدیدمون که چه شکلیه و اونو خیلی دوست داره و از این قبیل صحبت ها که برای رامتین لازمه بدونه کنار پروانه خانم نشستم..

سراغ رادین و پدرشو گرفتم که گفت تو اتاق باباش دارن صحبت میکنن..

با این حرف یه کم استرس گرفتم.. آخه باباش هر وقت بخواد یه کار مهمی انجام بده تو اتاقش جلسه میداره.. امیدوارم نقشه ی جدید یا گیر جدیدی در کار نباشه!

پروانه خانم خواست بلند بشه تا داروهای حاجی رو بهش بده که بنا به ادای احترام بلند شدم و داروهارو با لیوان آبی که رو میز بود برداشتمو گفتم من میرم بهشون میدم..

- زحمتت میشه.. هرچی باشه بارداری.. پس فردا یه چیزی بشه میگی کار کردم و زیاد راه رفتم!

- نترسین ، انقدرم نازک نارنجی نیستم.. نه خودم ، نه بچه هام!

به سمت اتاق حاج فتوحی رفتم.. نمیدونم چرا با هر قدم بیشتر اضطراب میگیرم..

پشت در اتاقش ایستادم و خواستم در بزوم که صدای بحث رادین شنیده شد.. دستم از حرکت ایستاد و گوشام تیز شد..

- من نمیدونم.. شما قول دادین.. گفتین بچه دار بشین کارخونه رو به نامت میکنم.. الوعه وفا!

- مگه الان زیر حرفم زدم که اینطوری میکنی؟! گفتم بچه دار شدین کارخونه به نامته.. هنوزم سر حرفم هستم.. خدارو شکر زندگستونم که خویه و منم دیگه نگران نیستم ، ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

- چه محکم کاری؟ شما فکر کردین زنو بچه امو ول میکنم میرم؟!

- اگه اینطور نیست پس عجله ات برا چیه؟

- برا اینه که شما قول دادین اگه لیدا حامله بشه و روابط ما خوب باشه شما حقمو بهم میدین.. ببینین بابا.. یه بار گفتین عقدش کن ، کردم.. زیر حرفتون زدین و گفتین بگذره بعد.. گذشتو کاری نکردین.. اومدم گفتم کارخونه رو به نام کنین گفتین زنت باید حامله بشه تا به من ثابت بشه شما واقعا زنو شوهرین.. حالام زوم حامله ست.. دیگه مدرک از این بیشتر.. اینبار دیگه چه بهانه ای میارین؟!

- حیا کن پسر.. این چه طرز حرف زدنه؟! قدیما بچه ها از باباشون شرم داشتن.. تو چرا انقدر بی ملاحظه ای؟!

- منو که میشناسین.. عصبانی بشم کنترل زبونم دست خودم نیست.. اعصابم خورده بابا.. همه اش وعده وعید.. کی کارخونه امو به نام میکنین اینو بگین؟

- پاشو بریم بیرون.. مادرت تنهاست..

- بابا!

- باشه.. باشه ، همین هفته کارو یه سره میکنم..

- جون من؟!

- دروغم چیه؟ من هرچی دارم مال تو هستش... فقط میخواستم خیالم از بابت لیدا و بچه ها راحت باشه..

- پس تا آخر هفته حله؟

-آره!

خشکم زد.. با شنیدن این واقعیت تلخ...

یعنی همه ی محبت رادین به خاطر یه سند بوده؟!

به خاطر پول!

پس احساس چه نقشی داره... یعنی همه ی اون حرفا و رفتارای عاشقانه کلک بوده!

خام شدم.. خامم کرد.. غرورم له شد.. کاش اعتراف نکرده بودم.. کاش نگفته بودم دوستش

دارم..

ناگهان در باز شد.. ترسیدم..

سینی حاوی لیوان آب و داروها از دستم افتاد.. صدای بدی تو خونه پیچید..

تازه به خودن اومدم.. سرمو بلند کردم.. به چشمه‌هاش خیره شدم.. چشمه‌هایی که پر بود از

تعجب و ناباوری..

با نفرت نگاهش کردم.. اختیار دستم با من نبود.. بلند شدو رو صورتش فرود اومد.. دومین

صدای مهیب تو خونه پیچید...

با افسوس سرمو تکون دادم...

-خیلی کثیفی.. حتی به بچه ی خودتم رحم نکردی.. همه رو فدای زیاده خواهیات کردی..

همه رو..

نگاه ازش گرفتمو از مقابلش کنار رفتم... به پروانه خانم رسیدم که با ناباوری داشت نگاهم

میکرد.. حتما خیلی براش گرون تموم شده که به پسرش سیلی زد..

به جهنم!

دست پسرمو گرفتمو از اون فضای آلوده بیرون زدم

رادین:

مثل مسخ شده ها نتونستم حرکتی کنم... لیدا همه ی حرفامونو شنیده و من حتی نمیتونم از

خودم دفاع کنم.. سیلی که به صورتم زد اوج نفرتش بود.. چشمش داد میزدن که ازم متنفر

شده..

حتما الان از نظرش یه آدم کثیفم که به خاطر پول هر کاری میکنه... شاید به ظاهر اینطور باشه.. ولی واقعیت اینکه من هرچی بیشتر لیدا رو شناختم... بیشتر عاشقش شدم! نباید از دستش بدم...
 به سرعت از کنار مامانم که حاج و واج نگاهم میکرد گذشتمو از پله ها بالا دویدم.. درو باز کردم صدای زدم..
 -لیدا!
 جوابی نشنیدم.. به اطرافم نگاه کردم.. صدای حرف زدن رامتین میومد... به سمت اتاق رامتین رفتم..
 جلوی کمد لباس هاش نشسته بودو هرچی دم دستش میومد تو کیف مسافرتی رامتین میریخت..
 -داری چکار میکنی؟!
 بازم جوابم سکوت بود.. رفتم کنارش ایستادم..
 -لیدا با تو هستما!
 با خشم نگاهم کرد.. از اون نگاه هایی که بهت میگه لال شو!
 -کجا میخوای بری که داری بساطتو جمع میکنی?!
 -به تو مربوط نیست!
 -مامانی با عمو دعوات شده؟
 -شما ساکت باش رامتین!
 -با من مشکل داری چرا سر بچه خالی میکنی؟! بیا بشینیم مشکلمونو حل کنیم!
 تو چشمام خیره شد.. طولانی خیره شدو در آخر غضب جوابمو داد..
 -اوقم میگیره بهت نگاه کنم... حالم ازت بهم میخوره... نگاه کردن به تو کفاره داره.. چه برسه به اینکه بخوام باهات حرف بزنم..
 -جلو بچه درست حرف بزن!
 -نمیخوای بیشتر از این کوچیک بشی برو کنار از جلو چشمم!
 -باشه میرم.. ولی تو هم هیچ جایی نمیری!
 بلند شد ایستاد.. دستاشو به کمرش زد و سرشو محکم تکون داد و با داد جوابمو داد..
 -میرم.. خوبم میرم.. هیچ غلطی نمیتونی بکنی!
 -لیدا اون روی منو بالا نیار!
 -اووو.. روی دیگه ای هم داری؟! تا حالا که چندتاشو نشون دادی ، بقیه اشم رو کن خب!

عقلم دیگه کار نمیکنه... نمیدونم چی بهش بگم تا آروم بشه و راضی بشه به حرفام گوش کنه...

بدون توجه به حضورم از اتاق بیرون رفت... سرمو از اتاق بیرو بردمو نگاهش کردم... به اتاق خودمون رفت.. لبخندی رو لبم نشست.. شاید همین ی فرصت باشه برام!
دستی رو سر رامتین کشیدم و جلوش زانو زدم..
-عموجون اینجا بشین و از اتاقت بیرون نیا ، تا منو مامان حرف بزنیم..
-چشم... عمو..

-جونم؟

-مامان باهات قهر کرده؟ کار بد کردی؟

-مامان یه کوچولو از دستم ناراحته ، من میخوام برم از دلش دربیارم ، باشه؟
-چشم!

بلند شدمو نفسمو بیرون دادم... در اتاقو آروم باز کردم.. وای.. اینکه داره لباساشو جمع میکنه!

منو باش فکر کردم برای ناز زنونه رفته تو اتاق تا منتشو بکشم!

اخم بین ابرو هام نشست..

-داری چکار میکنی؟

-مشخص نیست؟

-من نمیذارم بری!

-وقتی رفتم میبینیم میذارى یا نه!

-لیدا..

بدون اینکه نگاهم کنه مشغول جمع کردن لباساش بود.. در کمدمو بستمو جلوش ایستادم..

دست به سینه و طلبکار نگاهم کرد.. پر از خشم ... پر از کینه.. پر از نفرت!

-اونطور که تو فکر میکنی نیست

نگاه ازم گرفتمو گوشه ی لبشو جوید... دستمو جلو بردمو دستشو بین دستام گرفتم... سریع عکس العمل نشون دادو دستشو عقب کشید..

-به من دست نزن ! لیاقت تو هموناییه که بیست و چهار ساعت بین دستای اینو اونن!

-تو اصل ماجرا رو نمیدونی..

-برام مهم نیست.. نمیخوام بدونم.. تو یه آدم کلاشی که بجز پول هیچی برات مهم نیست.. به خاطر پول حاضری از همه چیز و همه کس بگذری.. تو حتی به بچه ی خودتم رحم نکردی!

-من فقط میخواستم حقمو از بابا بگیرم.. این ربطی ه تو و بچه نداره..

-تموم کن این دروغارو... حالم ازت بهم میخوره!

-دیگه داره بهم بر میخوره ها... تو صورتتم زدی هیچی نگفتم.. صداتو بالا بردی هیچی نگفتم.. ولی اجازه نمیدم شخصیتمو زیر سوال ببری!

-وای.. آقای با شخصیت! برو بابا... حالم از مردایی مثل تو که فقط ادعا دارن و توپ تو خالین بهم میخوره... تو حتی لیاقت پدر بودنم نداری!

دستمو بالا بردمو با صدای بلندی گفتم

-دیگه داری شورشو در میاری... گرفتن سهم من از پدرم به تو چه ربطی داره؟!!

-ربط داره چون از منو احساسمو مهمتر از همه بچم استفاده کردی.. مارو به بازی گرفتی تا به خواسته ات برسی!

با جسارت خیره شده بود به صورتتم... نگاهم تو عسلی چشماش خیره موند... چقدر این جسارتشو دوست دارم... مثل زنه‌ای دیگه نیست که جیغ داد راه بندازه و ادای ترسیدن دربیاره.. صورتتمو مقابل صورتش بردم.. بازهاشو تو دستم گرفتم.. سخت شدو خودشو منقبض کرد.. میخواست بازوهاشو عقب بکشه.. سفتتر گرفتمش تا نتونه حرکت کنه.. سرمو کنار گوشش بردمو زمزه وار لب زدم..

-من ازت خوشم میاد لیدا!

صدای پوزخندش تو اتاق نشست..

-خیلیا از من خوششون میاد.. اینکه که چیز عجیبی نیست!

چمدونشو برداشت و به سمت در اتاق رفت..

-حق نداری بری!

-حق منو تو تعیین نمیکنی!

-میکنم چون شوهرتم!

-تو لایق اسمشم نیستی.. کاش کمی از غیرت رامین تو وجود تو بود.. حیف که بیخودی احساسمو خرجت کردم!

-شوهر به درک .. من پدر بچه اتم .. نمیتونی بری!

-مونده از بچه اتم بگذرم ، میگذرمو میرم!

سخت شده.. سنگ شده.. صداش سرد شده.. از اتاق بیرون رفت

لیدا:

دست رامتینو گرفته مو دنبال خودم کشیدم..... رامتینم محکم پاهاشو رو زمین نگه داشته بود..

-مامان کجا میریم؟ آی دستم... نریم ... عمو ناراحت میشه..

-به جهنم..... دهن منو باز نکن... راه بیوفت..

-باز تو عصبانیتتو سر بچه خالی کردی؟! از من دلخوری چکار به اون داری؟

-بعضیا هر چی هم کم محلیشون کنیم از رو نمیرن!

-بعضیامنم دیگه!؟

جوابشو ندادمو فشار دستمو رو دست رامتین بیشتر کردم... آخی گفتو باهام همراه شد..

دلَم برای بچم ریش شد.. به خاطر ما به اونم سخت میگذره..

دداشتم از راهرو عبور میکردم که حاج محمود در خونه شونو باز کردو صدام زد..

-لیدا!

ایستادمو سرد نگاهش کردم..

دستی به سبیلش کشیدو خواست حرف بزنه که دستمو به علامت سکوت جلوش گرفتم..

-اجازه بدید آقاجون.... بذارین خودم بگم... شما به خیال خودتون میخواستین به بیوه ی

پسرتون لطف کنین و پسرتونو پابندش کنین... نیتتون خیر بوده و لطف... ولی درست نبود...

کاش حق انتخابو به خودش میدادین.... بد کردین آقاجون... بد کردین... با زندگی منو دوتا

بچم بازی کردین... شما بازی رو شروع کردین و رادینم ماهرانه بازیمون داد...

-لیدا اینطور نیست... رادین دوستون داره!

-بله ، دوستمون داره ... ولی به عنوان زن برادرو برادر زاده اش مارو دوست داره..

تا این حرفو زدم صدای رادین از بالای پله ها اومد...

-هیچم اینطور نیست... از وقتی عقد کردیم هیچ وقت به تو به عنوان زن دادش و به چشم زن

داداش نگاهت نکردم.. همه ی احساس من همونیه که یه مرد خرج زنش میکنه!

به حرفش پوزخند زدمو با تاسف جوابشو دادم..

-حتی رفتار عاطفی اتم با دو دو تا چهار تاست... همه چیو با مقیاس پول میسنجی!

نگاه ازش گرفتمو پشتمو بهش کردم و آخرین حرفمو زدم..

-میرم درخواست طلاق میدم.... تو دادگاه میبیمت!

صدای اونم مثل من سرد یخ شد....

-تا وقتی بچه ی منو تو شیکمت داری ، منم بخوام طلاق بدم قانون نمیذاره.. پس الکی

خیال بافی نکنو فکر طلاقو از سرت بیرون کن!

برنگشتم تا ترسی که از حرفش تو دلم نشسته رو ببینه..

برنگشتم تا چهره ی پیروزشو ببینم.. دست رامیتنو فشردمو از خونه بیرون زدم...

مامانم با دیدن چهره ی داغونم به طرفم اومدو دست رامیتنو گرفت..

-چی شده؟ خوبی لیدا جان؟

-بله مامان ، میشه رامیتنو ببرین تو اتاق؟

-آره.. بیا بشین برم یه جای برات بیارم... بیا بریم رامیتن.

-مامانی ، مامانو عمو دعوا کردن.. سر همدیگه داد زدن .. تازه مامان به منم دعوا کرد!

-نه قربونت برم ، دعوا نکردن.. شوخی کردن.. بیا بریم تو اتاق تا با اسباب بازی هات بازی

کنی!

-نمیخوام... حوصله ی بازی ندارم

-پس بیا بریم بخواب

-خوابم نمیاد..

اعصابم خورد شدو سرش داد زدم..

-انقدر اذیت نکن رامیتن ، برو تو اتاق تا منم بیام!

-آخه..

-بحث نکن.. به حرف مامانی گوش کن و باهاش برو!

-چشم!

دلم برای مظلومیت بچم سوخت.... به خاطر ما اونم داره اذیت میشه..

-برو قربونت برم ، برو منم یه چایی بخورم میام پیشت میخوابم

سرشو به علامت تایید تکون دادو همراه مامانم رفت..

دقایقی طول نکشید که مامانم در حالی که اخم رو پیشونیش نشسته بود برگشت پیشم

-چی شده لیدا؟ رامیتن چی میگه؟

-چی بگم مامان؟

نتونستم جواب بدم...، گریه اجازه نداد حرف بزنم... سعی کردم نفس عمیق بکشم تا بغض از خونه ی قلبم بیرون بره.. تا راه گلوم باز بشه... فایده نداشت.. گریه ام بلند تر شد.. دستای مادرم برای به آغوش کشیدنم باز شد... خودمو دریای امنو پر محبتش سپردم کمی که گریه کردم آروم شدم.. دستمو به صورتم کشیدمو شکامو پاک کردم..

-مامان... مامان رادین.. رادین منو نمیخواد... همه اش ... همه اش نقشه بوده.. همه اش..

یه دستشو به شونه ام گرفتو دست دیگه اشو به کمرم کشید..

-آروم باش دخترم.. آروم.. توکه خودتو کشتی... به فکر خودت نیستی به فکر بچه ات باش

-کدوم بچه مامان؟ بچه ای که با دغل و نیرنگ به وجود اومده.. بچه ی مردی که به بچه ی خودشم رحم نکردو اونو قاطی معاملات خودشو پدرش کرد.. بچه ای که برای پدرش حکم برگ طلایی رو داره.. برگ برنده... میگه تا وقتی بچه ی منو حامله ای نمیتونی طلاق بگیری.. میگه به خاطر کارخونه ها و فشار باباش خواسته بچه دار شیم..

-آروم باش.. خودش اینارو گفت؟

-نه... نه.. به باباش داشت میگفت.. من ... شنیدم ... بعدش بهش سیلی زدم.. گفتم طلاق میگیرم.. میگه طلاق نمیدم.. میگه با وجود این بچه نمیشه.. مامان.. من چکار کنم؟ بچمو بکشم؟

باز تو بغلش فرو رفتم.. اشکام لباسشو خیس کرد.. باز من موندمو نوازش دستایی که یه عمر آرامبخش روحم بوده..

-آروم باش فدات شم.. درست میشه.. صبر داشته باش.. حل میشه.. نمیذارم اذیتت کنن.. دیگه نمیذارم رادین:

دارم کلافه میشم.. سه روزه لیدا رفته و خبری ازش ندارم.. نه به تلفنهای من جواب میده، نه به بابام.. به خونه اشونم زنگ میزنم جواب نمیدن.. میترسم اتفاقی برایش افتاده باشه...نباید میذاشتم تنها بره.. اصلا نباید میذاشتم بره..

بابام میگه خودت خراب کردی خودتم باید درستش کنی ... مامانم که نگه بهتره.. مدام میگه ولش کن طلاقش بده!

باید برم باهاش حرف بزنم.. مونده به پاش بیوفتم راضیش میکنم..

ماشینمو جلوی درشون پارک کردم زنگشونو فشار دادم

-بله؟

-سلام خانم فرجام... رادینم!

-بله ، دارم میبینم .. فرمایشتون؟

-میشه درو باز کنین؟

-نخیر ، نمیشه... ببین آقا رادین.. نه لیدا دلش میخواد ببینتت نه ما.. لطفا احترام خودتو نگهدارو برو!

-آخه مگه من چکار کردم؟ چرا اینجوری میکنین؟ میشه چند لحظه تشریف بیارین دم در؟
-آخه..

-خواهش میکنم!

-صبر کن الان میام

خیلی عصبانیم.. مگه چی شده؟ لیدا بهشون چی گفته که چشم ندارن منو ببینن؟
با باز شدن در از فکرو خیال بیرون اومدم..

-سلام

-علیک سلام!

-ببینین..

-نه تو ببین .. هم گوش کن ، هم ببین دیگه نمیذارم بچمو اذیت کنین.. دیگه اجازه نمیدم آزارش بدین.. از وقتی عروس خانواده ی شما شد داره عذاب میکشه... باز صد رحمت به رامین خدا بیامرز.. حداقل اون اگه جلوی بابات اینا ساکت بود ، اذیتم نمیکرد!

-کی گفته من میخوام اذیت کنم؟

-دیگه اذیت کردن شاخ داره یا دم؟.. اون دفعه قهر کرد اومد ، گفتم رادین پسر خوبیه.. خوش قلبه.. خوب نیست طلاق بگیری.. راضیش کردم بیاد باهات زندگی کنه ، ولی اینبار خودشم بخواد من نمیذارم... اجازه نمیدم دخترم باز بچه ی خواسته های تو و بابات بشه... اون از پدر و مادرت که از وقتی رامین فوت شد بجای اینکه پشت و پناه عروسشون بشن ، براش شمشیر از رو کشیدنو قصد جون بچمو کردن... انقدر فشار بهش آوردن که باید رامتینو بده بهشون که آخرش راضی شد باهات ازداج کنه تا پیش بچه اش باشه.. اینم از شما که به خاطر دوزار سه شی ، با احساساتش بازی کردی .. غرورشو خورد کردی.. شکستیش.. میدونی چقدر سخته که یه زن بفهمه به خاطر پول بهش محبت میشده؟! اون تازه داشت عاشقت میشد.. مدام از دوست داشتنت حرف میزد.. ون وقت تو...

-این حرفو نزنین.. مگه من چیکار کردم؟ من فقط حقمو میخواستم بگیرم.. خوشم نمیاد بابام به واسطه ی کارخونه گرو کشی راه بندازه.. من لیدا رو دوست دارم.. حالا درست بچه دار

شدنمون شرط بابام بود ، ولیوصل قضیه اینه که من به خاطر کارخونه سمتش نرفتم ، خودم میخواستم باهاش باشم.. اصلا بگین برگرده ، من همه ی کارخونه رو به نامش میکنم..

-لازم نکرده.. خدارو شکر باباش انقدر داره که چشم به مال شما فتوحیا نداشته باشه ! لیدا به خاطر تو از کارشم گذشت.. کاری که به خاطر رامینم کنارش نداشته بود..

-منم به خاطر لیدا حاضرم هرکاری بکنم... به خدا دوسش دارم.. به مولا قسم دوسش دارم ! این سه روز که لیدا نبوده دارم دیوونه میشم.. خواهش میکنم بهم فرصت بدین ، اجازه بدین باهاش حرف بزیم.. حداقل به خاطر بچه هامون !

-رامتین پسر تو نیست.. بچه ی توهم به زودی تکلیفش معلوم میشه..

-کی گفته اون پسر من نیست؟ من رامتینو از جونمم بیشتر دوست دارم

-باشه قبول ، دوسش داری.. ولی لیدا چی؟ جای اون تو ندگیت کجاست؟

-لیدا همه ی زندگیمه !

-آدم همه ی زندگیشو با یه سند کارخونه تاخت نمیزنه !

-ای بابا.. عجب گیری افتادیم.. ببینین خانم فرجام... شما خودتونو بذارین جای من.. بابام میخواد مدام گرو کشی کنه و کارها و برنامه هاشو پیش بره... ولی من نمیخوام.. از طرفی برای اون کارخونه ها زحمت کشیدم.. حقمه و باید مال خودم بشن.. اول قرار بود بعد از ازدواج به نامم بشن.. بعد دیدم بابا امروزو فردا میکنه و در کل به روابط ما مشکوکه.. این بود که شرط گذاشت بچه دار بشیم.. این جریان دقیقا زمانی بود که من خودمم به لیدا علاقه مند شده بودم.. میدونین که.. اول زندگیمون با علاقه شروع نشد.. ولی باور کنین .. به جون خودم قسم بعد از چند ماه ازش خوشم اومد.. حس کردم همون نیمه ی گم شده.. دیدم همه ی اونچه که یه زن برابیه آرامش رسوندن مرد داشته باشه رو داره... دیگه چی میخواستم بهتر از این؟ آروم آروم عاشقش شدم.. شیفته اش شدم.. تو خونم جریان پیدا کردو جونم شد.. همه ی وجودم شد.. چه با بچه چه با کارخونه و چه بی بچه و کارخونه.. من از لیدا نمیگذرم ! کار اشتباهی هم نکردم.. بابام گفته بود بچه دار شدین سندارو به نامت میکنم.. باید به نامم کنه .. حرف منو پدرم تو اتاق همین بود.. اینکه الوعده وفا ! حالا چرا بد بوده و لیدا بهش برخورده.. من نمیدونم !

-لیدا فکر میکنه تمام محبتت بهش به خاطر این بوده که بچه دار بشینو بابت کارخونه رو به نامت کنه !

-به زمینو آسمون قسم اینطور نیست! حداقل شما باور کن.. باهات صحبت کنین.. راضیش کنین برگرده خونه.. اصلا بیاد باهام حرف بزنه.. ازش معذرت خواهی میکنم.. کارخونه رو به نام خودش میکنم که باور کنه فقط خودشو میخوام!

-لیدا پول دوست نیست.. به مالتونم چشم نداره... اون فقط احساساتیه و به عشق نیاز داره.. به یه جو معرفت.. به صداقت.. میتونی بهش بدی؟ میتونی اتاق های تاریک ذهنشو روشن کنی؟ اون قدر دوستش داری که بهش خودتو ثابت کنی؟

بدون تامل جواب دادم

-صد در صد میتونم!

-من نمیخواستم به حرفهات گوش کنم.. نمیخواستم دیگه پای دخترم به خونه ات باز بشه.. نمیخواستم دخترم عذاب بکشه.. مخالفت بودم.. ولی حالا.. با شنیدن حرفهات... نمیدونم.. حس میکنم چشمت باهام صادقو حرفهات از ته دلته.. یه فرصت دیگه بهت میدم.. با لیدا صحبت میکنم.. همه ی حرفاتو بهش میگم ، سعی میکنم راضیش کنم باهات حرف بزنه.. ولی به شرطی که اذیت نشه.. بهش فشار وارد نشه.. اون الان بارداره و فوق العاده حساس... اگه تونستی راضیش کن.. ولی اگه نتونستی ، حق نداری ناراحتش کنی.. این دیگه به خودتو هنر دل به دست آوردنت بستگی داره.. منم تلاشمو میکنم کمک کنم لیدا از این سوتفاهم بیرون بیاد

-خیلی لطف کردین... قول میدم راضیش کنم.. خوشبختش میکنم.. دیگه نمیذارم غصه تو دلش بشینه.. براش بهترینو میسازم... قول میدم... الان میتونم پیام باهاتش..

دستاشو به علامت ایست جلوم گرفت

-الان نه! اید باهات صحبت کنم تایه کم آروم بشه.. الان بیایی که بدتر میشه و بیرونت میکنه.. یادت نره که لیدا بارداره.. خانومای باردار حساس ترن.. باید بیشتر از قبل درکش کنی..

-چشم!

لیدا:

وای.... دارم دیوونه میشم.. دوساعته مامان یه ریز داره نصیحتم میکنه.. اینکه مردا همه سرتاپا ایرادنو همه اشون یه نقص هایی دارن...

گوشه ی حرفه‌اش هم از رادین دفاع میکنه... گاهی هم میگه باید به دوتا بچه اتم فکر کنی..
جدایی همیشه چاره ی کار نیستو گاهی حکم فرارو داره..

-وای... ماما خواهش میکنم تمومش کن.. اصلا معلومه شما تو کدوم تیمین؟

-واه! مگه فوتباله؟ خب معلومه.. تو تیم تو!

-پس لطفا اگه تو تیم منین انقدر توپو به رادین پاس ندین!

-حرفا میزنیا.. من کی بهش پاس دادم؟

-پس معنی حرفاتون چیه؟

-من دلم نمیخواد بختت سیا بشه.. رادین اشتباه کرده.. قبول.. ولی تو هم باید به حرفش گوش بدی.. باید ببینی علت کارش چی بوده.. شاید جلوی باباش این رفتارو کرده تا بتونه سهمشو ازش بگیره!

-از منو عشقمو بچه ام مایه گذاشته تا به سهمش برسه؟ میخوام صد سال نرسه.. ماما شما دیگه چرا؟ شمام مثل اونها ماشین حساب به دست شدین؟ شما که میگفتین اینبار طرف تو هستمو نمیذارم اذیتت کنن!

-هنوزم میگم... فقط میگم بهش یه فرصت برای توضیح بده.. تو حرفاشو گوش کن.. اگه قانع نشدی با تیپا دکش کن

-نمیخوام دیگه ریختشو ببینم!

-پس تکلیف بچه چی میشه؟ فکر کردی اون حاضر میشه طلاق بده؟ واقع بین باش دخترم..
با وجود بارداریت نمیتونی جدا شی

-حالا یه فکری هم برای این میکنم... فوقش میندازمش!

-چی؟ لیوا چی میگه تو؟ از کجا به اینجا رسیدی؟ دختر من انقدر بی احساس بود؟

-احساسمو کشتن ماما... من اون روز مرگ احساسمو جلوی چشم دیدم.. خودتون زنین.. باید حس کنین چقدر درد داره اینکه بفهمی همه ی زمزمه های عاشقانه ی شوهرت به خاطر چند کاغذ منگوله دار بوده!

-اون اگه زمزمه هاش خالص نبود به دلت نمیشست... از قدیم گفتن حرفی که از دل در بیاد به دل میشینه

-به دو دلیل به دلم نشست.. اول اینکه من یه آدم احمقم.. دومم اینکه اون یه سوپر استاره..
یه هنرپیشه ی فوق العاده که دست همه ی نامبر وانای دنیارو از پشت بسته.. البته به خاطر دوز بالای شارلاتانیش هم هستا...

-نخیر.. انگار خری که سواری حالا حالاها خر شیطانہ.. من پاشم برم به کارم برسیم.. سرسام گرفتم از بس نصیحتت کردم تو حرف خودتو زدی

رادین:

طاقت ندارم منتظر خانم فرجام بمونم تا بهم خبر بده.. چند روزه از لیدا و بچه ها خبر ندارم! بچه ها! اون فسقلی هنوز نیومده جاتو دلم باز کرده و حسش میکنم.. امیدوارم لیدا از خر شیطون پیاده بشه تا زندگیمون دوبار رنگ آرامش بگیره..
بهتره خودم به خانم فرجام زنگ بزنم..
با دومین بوق جواب داد..

-بله؟

-سلام... رادینم

-سلام ، حال شما خوبه؟

-خیلی ممنون.. ببخشید.. با لیدا حرف زدین؟!

-بله ، کلی حرف زدم... کلی هم نصیحت کردم.. ولی فعلا گوش شنوا نداره.. فکر کنم به زمان بیشتری نیاز داره

-یعنی هنوزم عصبانیه؟ خب اجازه بدین باهات حرف بزنم شاید آروم بشه.. حداقل ویدا باهات صحبت کنه ، اونکه خیلی رو لیدا تاثیر گذاره

-درسته ، ولی ویدا هم طرفدار لیداست... میگه رادین نباید با احساس خواهرم بازی میکرده.. راستش من خیلی باهات حرف زدم.. خیلی جاها هم پای بچه ها رو وسط کشیدم که به خاطر اونها هم شده کوتاه بیاد.. ولی هنوز از دنده ی لج پایین نیومده.. حالا بذار.. امروز قراره بریم دکتر.. وقتی ببینه برای به دنیا اومدن بچه وجود شوهر الزامیه ، اون وقت مجبور میشه ببینت و باهات حرف بزنه!

-خانم فرجام تا بچه به دنیا بیاد خیلی مونده.. من تا اون موقع دق میکنم... راستی ببینم ، دکتر برای چی؟

-دکتر زنان دیگه ، برای کنترل بارداری و انجام آزمایشو سونو

-که اینطور.. کی میخواد بره ؟ با کی؟

-یه ساعت دیگه میریم... رامتین پیش ویدا میمونه و ما دوتا میریم..

-خودش میخواد راندگی کنه؟ میخواهید من پیام؟

-نه! نیایی ها.... بفهمه آمارشو بهت میدم بدتر میکنه.. چند وقت میگفت اگه این بچه مانع جداییم از رادین باشه از سر راهم برش میدارم.. حالا که آرومتر شده و کوتاه اومده رو لج ندازش.. بذار بره دکتر ببینیم وضعیتش چطوریه.. هر چی بشه من بهت خبر میدم
-پس لطفا همین امروز که از مطب دکتر برگشتین به من خبر بدید... منتظرم
-باشه... خیالت راحت.. خبرت میکنم... دیگه برم، کاری نداری؟
-نه، ممنون... زحمتتون دادم.. به آقای فرجام سلام برسونین.. خداحافظ
-خدانگهدار

لیدا:

امروز با مامانم اومدیم مطب دکتر.. خیلی استرس دارم.. بیشتر به خاطر تصمیمی که گرفتم نگرانم.. نمیدونم اگه به دکتر بگم چه برخوردی میکنه.. ولی امیدوارم درکم کنه..
بعد از معاینات به خودم جرات دادمو گفتم:
-عذر میخوام..

-بگو عزیزم... چیزی شده؟ نگرانی؟

آره نگرانم... ولی نه از نوع نگرانی های مادرانه... نگرانم بمونه...

-راستش من میخواستم.. مسخوام... سقط کنم!

چند لحظه به سکوت گذشت که صدای مامانم بلند شد..

-چـــــی؟ سقط؟! عاطفه ات کجا رفت لیدا؟

-مامان.. خواهش میکنم..

-بسه هر چی تو کارهات دخالت نکردم.... بخوای از رادین جدا بشی هم نمیذارم این کارو

بکنی.... بچه هیچی... فکر جون خودتو نکردی؟ فکر مردی شوخیه؟!

حرصم گرفتم... از این همه حق به جانب بودن.... خوب منم مادرم.. احساس کشته شدم چون

میگیره با این حرف..

بی تفاوت و سرد به مامان نگاه کردم..

-چه خیری از باباش دیدم که از بچه اش ببینم؟

-بی انصاف نباش لیدا

-مگه دروغ می‌گم؟ دیدین که چقدر سختی کشیدم... تازه می‌خواستم یه نفسی بکشم که فهمیدم آقا چه هنر پیشه ایه!

با صدای دکتر ساکت شدم..

-میتونم بپرسم گناه بچه چیه؟

-گناهِش اینه که باباش اون مردک دروغ‌گوی..

-خانم فرجام.. خواهش میکنم.. از شما بعیده!

-عذر می‌خوام ولی اعصابم دست خودم نیست... با پدر بچه مشکل دارم و می‌خوام جدا بشم... ولی با این بچه نمیتونم.. همیشه!

-شوهرت چی میگه؟

-شوهرش عمراً به این امر راضی نمیشه... عاشق زنو بچه اشه...

-پس چرا..

-نه خانم دکتر.. فیلمشه... انقدر خوب نقش بازی کرده که همه باورشون شده..

-لیدا!

بی توجه به تشر مامانم از جام بلند شدم... این روزهای یاد حساس شدم..

-فکر کنم بهتره یه روز دیگه تنها یاها تون صحبت کنم.

-من مزاحم می‌رم... خجالت نکش!

-نه مامان... امروز حالم خوب نیست... باشه برای یه روز دیگه

به محض اینکه به خونه رسیدیم مامانم شروع کرد..

-می‌فهمی چیکار می‌خوای بکنی؟ تو انقدر بی عاطفه بودی که بچه ی خودتو بکشی؟! در ثانی.. جواب رادینو چی می‌خوای بدی؟ بدون اجازه ی شوهرت سقط کنی برات دردسر میشه... میتونه ازت شکایت کنه.. اصلاً اگه بفهمه خون به پا میکنه

-مامان.. خواهش میکنم.. رادین نباید بفهمه.. می‌گم بچه خود به خود سقط شد.. می‌گم از حرص و جوش افتاد.. یه کاریش میکنم

-اگه بفهمه چی؟ اگه ازت شکایت کنه چی؟ جواب رسانه ها رو چی می‌خوای بدی؟ اصلاً اونها به جهنم، جواب خدارو چی می‌خوای بدی؟

-نمی‌ذارم کسی بفهمه.. بی سروصدا کارو تموم میکنم.. من دیگه نمیتونم مامان.. رادینو نمی‌خوام، برای جدایی ازش هر کاری میکنم.. هر کاری!

-افتادی رو دنده ی لج.. برای جدایی حاضری خون بچه اتم بریزی؟

-آره.. هرکاری میکنم ، زیادم سر به سرم بذارین خودمم میکشمو از این زندگی راحت میشم!

-لیدا!

اشک از زندان چشمهام فرو ریخت.. برای رهایی از نگاه دلخور مامانم.. برای فرار از حس ندامتو عذاب وجدان فرارو برقرار ترجیح دادم.. نگاه گرفتمو به اتاقم رفتم.. درو پشت سرم بستمو قفلش کردم..

سرمو روی بالش گذاشتمو زار زدم... دستمو روی شکمم گذاشتمو زار زدم... من این بچه‌رو دوست دارم... دلم نمیخواد بکشمش... ولی مجبورم... چاره ندارم... نمیتونم مجبور به زندگی با یه آدم پستو دروغگو باشم... نمیخوام یه عمر تو چشمایی نگاه کنم که فقط بوی دروغ میدن!

برای رهایی از این حس نفرت باید از جونم... خونم.. از فرزندم بگذرم..

خدااا

از فریادم دیوارهای اتاق به لرزه افتادنو مامانم درو زیر مشت گرفت... ولی نمیخوام با کسی حرف بزنم.. نمیخوام عذاب وجدانمو بیشتر کنن... نمیخوام پشیمون بشم..

رادین:

دیگه رسما دارم دیوونه میشم... دختره ی سرتق.. زنک از خود راضی... دختره ی خودخواه مغرور... زن ناحبی... دختره ی خیره سر... نه.. نه... اه! سرگیجه گرفتم از بس بهش چیز گفتم... دیروز بابام زنگ زده بهش.. ولی با کمال پرویی گفته " رادین برای من تموم شده.. دیگه ام به اون خونه برنمیگردم"

اگه نخواد بیاد تو این خونه حق داره.. ولی اینکه من براش تموم شده باشم... نه!

حق نداره!

مگه چی براش کم گذاشتم؟! کجای کارم اشتباه بودو کوتاهی کردم؟

بده آدم سهمشو.. حقشو بخواد بگیره؟

عالمو آدم میگن حقو باید گرفت!

زنمه... بجای اینکه به فکر مم باشه و بگه کارت درستته و باید بابات سهمتو بده ، قهر کرده گذاشته رفته!

همینه دیگه... بی عقله!

اصلا همه ی زنها بی عقلن... سرشون نمیشه... هر کدوم یه جوری بی عقلی میکنن.. اون از مامانم که بنای ناسازگاری با عروسشو داره و فکر نمیکنه اگه جدابشه برای پسرشم بده!

اون از زنم که تا یه چیه بشه چمدون میبنده و میره!

اونم از مادر زنم که یکی در میون طرفدار یکدوممون میشه!

مثلا قرار بود یه قرار جور کنه من با لیدا حرف بزئم..

اه... اصلا زنم آدم بود خدا خلق کرد؟!

هرچند.. اگه خلق نمیکرد که ما مردا باید میرفتیم میمردیم!

با خودم که تعارف ندارم.. من یکی که تو این مدت بدون زنم مردم! یعنی جون دادما...

لامصبا هرچی هم بی عقل باشنو کله شقو زبون نفهم.. بازم عزیزن... جون ما مردا براشون در میره!

یه عزیزم که بگن کافیه تا تمام غرورو جبروتمون از بین بره و وا بدیم!

همین کارارو کردیم که پررو شدن دیگه!

امروز میرم خونه ی باباشو به زورم شده کشون کشون میارمش پیش خودم!

خیال برش داشته!

طلاق!

عمرا بذارم طلاق بگیرم.. جفت بچه هارو ازت میگیرم ، اون وقته که بیای التماسم کنی..

در حال خط و نشون کشیدن بودم که گوشیم زنگ خورد.. شماره ی خونه ی لیدا ایناست..

-بله؟

-رادین... زود خودتو برسون به آدرسی که میگم

-سلام خانم فرجام ، چی شده؟ برای لیدا اتفاقی افتاده.. رامیتن...؟... بچه؟

-دست دست کنی بچه بی بچه.. افتاده رو دنده ی لچ میخواد بچه رو بندازه... یه هفته پیش

باهم رفتیم دکتر.. باهش مخالفت کردم ، خواستم نظرشو عوض کنم.. ولی پاشد به دکتر گفت

یه روز دیگه میام باهاتون صحبت میکنم.. تو این یه هفته هم هرروز دارم نصیحتش میکنم ،

ولی کو گوش شنوا...؟ حرف حرف خودشه... نمیدونم بابات چی بهش گفت که بدتر شدو گفت

همین امروز تکلیفشو یه سره میکنه!.. بعدشم زنگ زدو با دکتر قرار گذاشت.. نمیدونم امروز

میخواد سقط کنه یا یه روز دیگه ، ولی نمیشه دست رو دست گذاشت.. یه وقت دیدی کار از

کار گذشته ها!

-آدرس؟

آدرسو یادداشت کردم و سریع خداحافظی کردم... لباسمو عوض کردم و با سرعت دویست به سمت مطب دکتر رفتم..

با خشم و گامهایی سنگین وارد مطب شدم.. منشی با دیدن چشم های برزخیم از جا بلند شد..

-ببخشید آقا امروز دکتر ویزیت نمیکنن!

-بعله ، میدونم.. امروز بجای درمان میکشن!

-منظورتون چیه؟ بفرمایید بیرون!

-بگین زنم بیاد ، با اون میرم!

-یعنی چی آقا؟ زنتون کیه؟ بفرمایید تا زنگ نزدم به پلیس!

-اتفاقا کار منو راحت میکنین... زنگ بزنین تا خودم نرفتم شکایت کنم!

به خاطر صدای بلندم در اتاق دکتر باز شد و دکتر سرشو از بین در بیرون آورد و اول رو به منشیش تشر زد..

-معلومه چه خبره؟ چی شده؟ مگه نگفتم به کسی نوبت نده!

-نوبت ندادم خانم دکتر... این آقا..

تا خواست با دست منو نشون بده رفتم کنار دکتر و زدمش کنار.. با ترس قدمی عقب رفتم و صداشو بالا برد..

-یعنی چی آقا؟ بفرمایید بیرون.. چی میخواهید؟

-زنمو!

-زنتونو گم کردین برید اداره ی پلیس!

-بعله ، میرم .. ولی وقتی دست زنمو گرفتمو از این قتلگاه بیرون بردمش!

داخل اتاقو نگاه کردم.. به سمت پرده ی سفید رنگی که بین اتاق بود رفتم.. دکترم دنبالم اومد... بازومو گرفت تا مانع بشه.. ولی بهش مجال ندادم و با دست پرده رو کنار زدم..

لیدا روی تخت نیم خیز شده بود.. با ترس و چشمهایی که درشت شده بود نگاهم کرد..

-رادین!

-پاشو بیوش بریم!

-نمیام!

با خشم مچشو گرفتم و داد زدم

-به ولای علی نیای.. اینجارو رو سر تو و این دکتر خراب میکنم از جفتتون شکایت میکنم!

صدای دکتر بلند شد..

-آرومتر آقا.. مگه چاله میدونه صداتو انداختی روی سرت؟

-کاش چاله میدون بود... خیر سرت پزشکی؟ بجای راهنمایی میخوای این بلارو سرش بیاری؟

بدون اینکه جوابمو بده رو لیدا براق شد..

-خانم فرجام.. مگه نگفتین شوهرتون راضیه؟ من دلم براتون سوخت ، فکر کردم به خاطر

کارتون با شوهرتونم مشکل پیدا کردینو این بچه مانع است.. ولی انگار بجای ثواب دارم کباب میشم!

بجای لیدا خودم جوابشو دادم

-کجای دنیا آدم کشی شده ثواب؟

جوابمو ندادو لبشو روی هم فشرد..

-بهبتره برید خانم فرجام..دیگه هم اینجا نیاید..

-نکنه فکر کردی میذارم بیاد اینجا؟ عمرا بذارم دستت به زنو بچه ام بخوره... لیدا.. زود باش!

مطیع و حرف گوش کن لباسشو پوشیدو باهام همراه شد.. دستشو تو دستم گرفتمو دنبال خودم بیرون کشیدم..

جلوی ساختمون پزشکان ایستادو با خشم دستشو از دستم بیرون کشید..

-دستمو ول کن!.. دست از سرم بردار.. چی میخوای از جونم؟

با من اینطوری حرف میزنه؟

با خشم صورتمو بردم جلوی صورتشو غریدم..

-بسه هرچی بچه بازی هاتو تحمل کردم... من یه غلطی کردم، میخوام جبرانم کنم ، ولی

اجازه نمیدم تو گند بزنی به زندگیمون!

دستشو روی سینه اش گذاشت..

-من گند به زندگیت زدم؟ من؟ منکه داشتمم زندگیمو میکردم... با خیال خوش داشتمم بچه

اتو بزرگ میکردم.. برات زنانه هامو خرج میکردم.. تو چطور جواب محبتهمو دادی؟ تو چه

فکری بودی وقتی داشتمم بهت دل میبستم تو دلت بهم میخندیدی؟!

-اینطور نیست! بیا بریم برات توضیح میدم... میگم تو این دل لامصب چی میگذره!

-من ازت توضیح نخواستم.. تنها خواسته ام اینه که دست از سر من برداری!

-که بری بچه امو بکشی؟!

-اون بچه ی تو نیست... اون حاصل زیاده خواهی تو و عشق منه! به نظر سهم کدومونه؟

-گیریم که اینطور باشه.. اگه از عشقته چطور دلت میاد بکشیش؟ شاید من به فکر منافعم

بودم ، که اینطور نیست.. ولی تو چی؟ یه موجود زنده رو میخوای به کشتن بدی؟

پاهشو مثل بچه ها به زمین کوبیدو داد زد..
 -به تو مربوط نیست!
 مردی با تعجب از کنارمون رد شد.. خیره شد به لیدا و ازم پرسید..
 -فیلم جدید تونه؟ اسمش چیه؟ گروه فیلمبرداری کوش؟!
 موندم چی جوابشو بدم.. لیدا هم با اضطراب نگاهم کرد.. بدون تامل دست لیدارو گرفتمو به
 طرف ماشینم بردمش.. در ماشینو باز کردم و پرتش کردم توماشین..
 خودمم سریع نشستمو پدال گازو فشردم..
 -آهای.. چته؟ نمیگی یه بلایی سر بچه ام میاد؟ ... هی پدر مهربان.. با توام!
 با خشم بهش نگاه کردم..
 -به جهنم!
 با حرص داد زد..
 -چی؟ به جهنم؟ دیدی گفتم این بچه برات مهم نیست.. دیدی فیلمت بود! اگه اینطوره ،
 پس چرا منو از مطب با اون وضعیت کشوندی بیرون؟
 -چون دلم میخواست.. زنو بچه مین ، هرکار دلم بخواد میکنم.. بخوام میگم بمونه.. نخوام
 خودم از بین میبرمش!
 -تو غلط میکنی که..
 ادامه ی حرفش با دادی که سرش زدمو حرکت دستم که در امتداد صورتش رفتو و نیم
 میلیمتری صورتش متوقف موند خورده شد..
 با بهت نگاهم کرد..
 -تو.. تو.. تو به چه حقی؟
 -به چه حقی چی؟ نزدمت که!
 -نه تورو خدا بیا بزن!
 با همه ی خشمم دلم برای این حرف زدنش ریسه رفت.. در واقع ضعف رفت.. دوست داشتتم
 غیر قابل انکاره.. حتی تو این موقعیت!
 ماشینو به کناری کشیدمو دستشو تو دستم گرفتم..
 -ببین لیدای من..
 -من لیدای تو نیستم.
 -باشه.. اصلا.. ببین مادر بچه ی من..

-آهان.. ببین ، منو برای جوجه کشی میخواستی.. میخواستی کارخونه ی بچه هم راه بندازی
و فعلا لنگ خط تولیدی!

باز داد زدم..

-میداری حرفمو بزنی یا نه؟

با ترس به شیشه ی ماشین چسبیدو نگاهم کرد..

-ببین.. من.. من .. دوستت دارم.. به جون خودم دوست دارم، به روح رامین قسم دوست
دارم.. د لعنتی میمیرم برات!

با اعتراف آخرم که بازم با داد همراه بود گنگ نگاهم کرد.. نگاه از چشمهای متعجبش گرفتمو
فرمونو تو دستم فشردم..

-میدونم بد کردم.. میدونم مقصرم.. ولی فقط اوایل هدفم کارخونه بود.. بعدش همه چی عوض
شد.. حتی اون موقع که باهات.. اون موقع که بهت ابراز علاقه کردموشبمو صبح کردی...
دوستت داشتیم.. با عشق باهات همراه شدم.. تو میگی من نیتم پول بوده؟ .. درست.. پول بوده
، ولی نه اینکه بچه امو نخوامو اونو پل ببینم برای رسیدن به اهدافم! منم اونو ثمره ی عشقم
میبینم.. من تنها نگاهم اینه که به بابام نگفتم چقدر دوستت دارمو شرطشو قبول کردم..
بعدشم حقمو ازش خواستم.. میخواستم پای حرفش بمونه.. به قولش عمل کنه.. فکر نمیکردم
حرفامونو بشنوی و از کوره در بری! ببین.. من الان کارخونه به ناممه.. به نظرت چه دلیلی داره
پیام التماس کنم برگردی؟.. هان؟!.. جز اینکه تو بچه هارو دوست دارمو جونم براتون در
میره؟!!

نگاه ازم گرفتی دستهاشو تو هم قفل کرد..

-منو ببر خونه!

-خونه ی خودمون؟

-نه ، خونه پدرم..

با حرص ماشینو راه انداختمو بردمش.. این همه صغری کبری برایش چیدم ، آخرش به این
نتیجه رسید!..

وقتی جلوی خونه ی پدرش ترمز کردم خواست پیاده بشه که تیر آخرو زدم..

-من گفتنی ها رو گفتم.. خوب به حرفهام فکر کن.. اگه به نتیجه رسیدی فردا تو خونه ی
خودمون میبینمت.. اگر بازم منو نخواستی و از نظرت گناهکار عالمم ، خونه ی پدرت بمون..

صبر کن بچه که به دنیا اومد میریم جدا میشیم.. بچه رو هم میدی به خودم!

خواست حرفی بزنی که اجازه ندادم..

-تو که اینو نمیخواهی و میخواستی از بین ببریش! با بابام صحبت میکنم تا رامتین مال تو بمونه.. حالا برو!

با شونه هایی افتاده و نگاهی غمگین پیاده شد.. شاید زیاده روی کردم.. نباید میگفتم فردا.. دختر لجبازیه.. ممکنه قبول نکنه.. ولی من حرفمو زدم.. از عشقمم گفتم.. منم غرور دارم.. منو بخواد، باید با پای خودش برگرده!

خداحافظی نکرد و منم منتظر جواب نشدم.. گازو هدف پاهام قرار دادم و از پیچ کوچه گذشتم..

لیدا:

با رخوت درو بستم... هم عصبانیم، هم نگران... حالو نمیفهمم.. دچار تضاد شدم! تا امروز فکر میکردم رادین دوستم نداشته و فقط به خاطر کارخونه بهم محبت کرده... حس میکردم رو دست خوردم... انگار که تمام محبتهاش... ابراز علاقه اش.. زمزمه های عاشقانه اش.. همه به خاطر یه مشت پول سیاه بوده، ولی امروز.. با شنیدن حرفهاش.. دلم لرزید.. شاید اگه نرمش بیشتری به خرج میداد و بیشتر از احساسش میگفت نرم میشدم.. ولی حیف که مثل خودم کله شقه.. تا خواستم از حرفهاش حس خوب بگیرم زد تو حسم! هم دلم به لرزش افتاده و عزم رفتن کرده... هم عقلم بهش برخورد و منع میکنه! نمیدونم به حرف کدوم برم؟! اصلا برم یا نرم؟

بجای التماس برام تعیین تکلیف میکنه... زور گو!

بدون اینکه سرمو بلند کنم از پیچ راهرو گذشتمو به اتاقم رفتم.. مامانم با دیدن حالم با نگرانی پشت سرم راه افتاد..

-لیدا جان.. مادر.. چی شد؟ خوبی؟ چرا دمگی؟ وای نکنه بلایی سر خودت آورده باشی؟

بی حوصله از جواب دادن رو تخت نشستم و هر دودستمو به صورتم کشیدم... دستامو در امتداد شقیقه ام نگه داشتمو به زمین خیره شدم...

-چرا جوابمو نمیدی؟ نکنه... نکنه... لیدا انداختیش؟!

با غم تو چشم مامانم نگاه کردم

-شما رادینو خبر کردین؟

-چ... چطور مگه؟
 -کار خوبی کردید!
 اومد کنارم نشستو دستشو دورم حلقه کرد..
 -حالت خوبه لیدا؟
 -خوب؟ خوبم.. خوبم...
 -چت شده؟ چرا اینجوری میکنی؟ با رادین بحث شده؟
 بجای اینکه سوالشو جواب بدم گنگ نگاهش کردم و انگار کا برای خودم زمزمه کنم بهش
 گفتم..
 -میگه دوستم داره..
 مسکوت به من خیره شد..
 -میگه خیلی دوستم داره.. میگه قرار کارخونه رو از قبل گذاشته بوده.. یواش یواش عاشقم
 شده.. یواش یواش دلبسته ام شده..
 دست مامانم گرفتمو التماس وار پرسیدم..
 -یعنی راست میگه مامان؟
 با دست دیگه اش روی سرم کشید.. روسریم عقب رفت .. کمی راه نفسم باز شد..
 -راست میگه.. خیلی وقته که پایبچ میشه.. خیلی وقته که منتظر یه گوشه چشمته.. دوستت
 داره.. رادین خوبه.. عاشقه!
 -بههم گفته تا فردا فرصت دارم..
 روسریمو باز کردو کنار گذاشت.. سرم روی شونه اش افتاد..
 -چه فرصتی؟ نکنه بازم میخوای بچه رو..
 -نه مامان.. نداشت بچه امو بکشم.. نداشت یه عمر عذاب وجدان به جونم بکشم.. ولی برام
 شرط و شروط گذاشته!
 سرشو صاف نگه داشتو با اخم نگاه ازم گرفت..
 -بیخود کرده! چه شرطو شرطی؟!
 -اینکه فقط تا فردا وقت دارم برگردم.. وگرنه... وگرنه بمونمو بعد از زایمان بچه اشو بهش
 بدم!
 -واه! یعنی چی؟ این چه طرز حرف زدن با زن بارداره؟ نمیدونه باید رعایتتو بکنه؟
 -نمیدونم... اصلا هیچی نمیدونم.. مغزم خالیه مامان.. درستو غلط هیچیو نمیدونم.. نمیدونم..
 چکار کنم مامان؟

رادین:

با دیدن شماره ی خونه ی پدر لیدا رو موبایلم لبخند رو لبم نشست... میدونستم کوتاه میاد ،
اصلا این دختر همین طوره جلوش مظلوم باشی بدتر پرومیشه.. باید جلوش مقاوم بود!
با لبخندی که از لبم کنار نمیرفت جواب دادم..

-جانم؟ بالاخره سر عقل اومدی عشقم؟

-رادین

با شنیدن صدای مادرش کوپ کردم.. با دست زدم تو پیشونیمو لحن کشدارمو درست کردم..

-سلام خانم فرجام ، احوال شما؟

-شکر ، بدک نیستیم ، البته اگه شما دوتا بذارین!

-مگه چی شده؟ لیدا نمیخواه برگرده؟

-واقعا فکر کردی برمیگرده؟

-من حرفهامو بهش زدم.. با صداقت تمام.. بهش گفتم منتظرشم برگرده!

-ولی فقط تا فردا... یعنی اگه بشه پس فردا دیگه اسمتم نیاره ، نه؟

-منظورم این نبود... هرچی گفتم کوتاه بیا نبود ، منم جوش کردم..

-طبق معمول همه چیو خراب کردی!

با تردید زمزمه کردم..

-یعنی نمیخواه برگرده؟

-زن حامله توقعیه.. حساسه، زود رنجه... تمام سیستم هورمونیش بالا پایین شده و اونو یه

آدم زود رنج آسیب پذیر ساخته... تو این شرایط این وظیفه ی شوهرشه که ازش دلجویی

کنه.. نرمش کنه ، به دلش راه بیاد.. اون وقت تو نه گذاشتی نه برداشتی براش حدو حدودو

شرطو شروط تعیین کردی؟... اینجوری باشی دیگه نمیتونیم تو یه تیم باشیم!

-شما بگین من چکار کنم؟ هرچی که فکرمو دلم بلد بودو بهش گفتم... لاکردار کوتاه بیا

نیست!

-فکر کردی با تهدید کوتاه میاد؟!!

-چکار باید بکنم؟

-خودت پا پیش بذار از دلش در بیار.. مهم نیست چندبار بیای ، مهم اینه که زن ناز داره و دوست داره شوهرش نازشو بخره!

-ولی من حرفمو زدم ، نمیتونم دوتاش کنم.. اینجوری دیگه روم حساب باز نمیکنه.. شما سعی کنید قانع اش کنید

-از کی لیدا به حرف کسی رفته که بار دومش باشه؟!!

-من نمیخوام طلاقش بدم ، دوستش دارم!

-خب دوست داشتنتو ثابت کن!... اصلا نظرت چیه به پدرت بگی با پدر لیدا هماهنگ کنه و فردا شب برای شام بیایید اینجا؟ هان! بزرگترها حرفاشونو میزننو راهنمایی میکنن ، بعدشم شما دوتا بشینین حرفاتونو بزنینو سنگاتونو باهم وا کنین.. اینجوری نه سیخ سوخته نه کباب! نه تو از حرفت کوتاه اومدی ، نه لیدا با حس اینکه غرورشو باید بشکنه مواجهه میشه.. میشناسیش که ، خیلی مغروره!

-فکر نمیکنه من گفتم؟

-نه ، به باباش میگم بگه پدرت صبح زنگ زده.. اون موقع هم که شما دوتا مشغول جدل بودینو مشخصه که پدرت از طرف تو زنگ زده!

-هرچند که بابامم به خاطر برخورد سری قبلش از دستش ناراحته ، ولی چشم ، میگم زنگ بزنه و قال قضیه رو بکنه.. فقط لطفا شما هم خوب بپزشو هوای منو داشته باش!

-تو هوای زبون مادرتو داشته باش ، لیدا با من!

لیدا:

موقع شام با شنیدن حرف پدرم غذا پرید به گلومو با خوردن کمی آب آروم شدم.. دوباره بهش خیره شدم..

-شما چی گفتین بابا؟

-چرا تعجب میکنی دخترم؟ حاج فتوحی زنگ زد گفت برای فردا شب میان اینجا تا صحبت کنیم

-شما چی گفتین؟

-چی میگفتم؟ گفتم منزل خودتونه تشریف بیارین!

-ولی بابا..

با اخم حرفمو قطع کرد

-بس کن دختر گلم ، کسی دست زور به سرت نداره ، میان حرفاشونو میزنن ، تو هم حرفاتو بزن.. اگه دیدی نمیتونی یه فکری براش میکنیم ، رادین پسر خوبیه... یه کم زود جوش و کله شق هست... ولی ذاتش خوبه... مثل رامین خدایامرز.. پدرشونم مرد خوبیه ، فقط یکم اخلاقی تنده و حکمش مثل حکم شاه میمونه! با مدارا درست میشه

-اما اونها به هیچ صراطی مستقیم نیستن ، حرف تو کتشون نمیره... فکر کردن همه چی با زور حل میشه

-بیخود کردن... مگه من مردم؟ ما تاحالا به خاطر رامتین باهاشون مدارا کردیم ، ولی از این به بعد بسه.. اونها الان بجای یه نوه دوتا نوه اشون دست توست.. باید بیشتر مواظبت باشنو هواتو داشته باشن.. اگه دیدم زیادی حرف میزنن یه جوری میفرستمت اون ور آب!

-چی؟ چی میگین بابا؟ منکه نمیخوام تا آخر عمر فرار کنم ، تازه با دوتا بچه.. تنهایی... عاقل اندر سفیه نگاهم کرد..

-آخرش که چی؟ تنها نمیتونی با کی میتونی؟ با منو مامانت؟

-نه ، منظورم اینه که اگه فقط رامتین بود میشد.. ولی حالا با دوتا بچه... همیشه خب!

-دختر بابا.. تو که دلت پیش شوهرته پس این سروصداها برای چیه؟ اگه میخوای ناز کنی بحثش جداست ، ولی زیادیش لوس میشه... یه کم به زندگیتون فرصت بده... باشه بابا؟

-چشم!

نگاه به بشقابم دوختمو تا آخر غذا با قاشقو چنگالم بازی کردم

.....

یه تونیک بلند فیروزه ای پوشیدم با ساپورت مشکی... موهامو موس زدمو دورم ریختم... آرایش غلیظی کردم تا میتونستم عطر زدم... درست شدم همونی که رادین دوست داره... همون شکلی که همیشه از دوست دخترش انتظار داشت باشن... لباس شیک و ساده... موهام ساده... آرایش غلیظ!

با شنیدن صدای زنگ از اتاق بیرون رفتم... زیادی لوس میشد اگه تو اتاق بمونم تا بعد از اومدن مهمونها مامانم صدام بزنه...

جلوی در ورودی ایستادم... استرس داشتم... دستی به سر رامتین کشیدمو با فوت نفسمو بسروون دادم... اول پدرش وارد شد... سلام آرومی کردم که با روی باز و البته نگاهی پر از حرف جوابمو داد... بعد مادرش که طبق معمول طاقچه اش بالا بود... و در آخر خودش!

خودش با کت و شلوار مشکی و پیراهن دودی... با دسته گلی بزرگ و زیبا... با عطری خوش بو... با موهایی که رو به بالا شونه زده ... با نگاهی پر از دل‌تنگی.. نگاهی که از سرتا پامو میکاوید....

محو نگاهش شدم... محو لبخند پر معنی روی لبش... محو صورت اصلاح شده اش... محو دکمه های پیراهنی که تا بالا بسته بود... میدونه از اینکه دکمه ی لباس مرد باز باشه و همه بدنش پیدا باشه بدم میاد... خیلی وقته که بازشون نمیذاره.. خیلی وقته که به دل من راه میاد.. خیلی وقته که خیلی شبیه مردی که من دلم میخواد شده!

با شنیدن صدایش پلک زدمو نگاه از چشمه‌هاش گرفتم... نگاهمو اطراف چرخوندمو دیدم بجز ما دو تا کسی تو راهرو نیست...

کمی سرشو خم کرد..

-سلام عرض شد بانو!

پشت چشم نازک کردم و زیر لب جوابشو دادم...

نگاه از چشمم گرفتمو به سرتا پام نگاه کرد... به پاهام که رسید با اخم نگاهشو بالا آورد..

-این چیه پوشیدی؟

با تعجب نگاهش کردم...

-نمیبینی؟ لباسه!

-بله لباسه ، اما برای خانوم باردار مناسب نیست.. زن حامله لباس به این تنگی میپوشه؟

نمیدونی نباید ساپورت تنگ بپوشی؟ خوبه بار دومه که باردار میشی ، اینارم نمیدونی؟

با اخم به چشمهای جدیش خیره شدم..

-فکر نکن امشب راهتون دادیم خبریه... دور بر ندار برای خودت... هنوز نمیدونی من هرطور

که دلم بخواد لباس میپوشم؟ خوشم نمیاد برام امر و نهی کنی... تو خیلی راست میگی خودتو

درست کن!

جلو تر اومدمو مچ دستمو گرفت...

-فکر نکن اومدم اینجا از حرفم کوتاه اومدم... به خاطر قراری که باباهامون گذاشتن اومدم ،

وگرنه حرف من همون بود که دیروز گفتم... امروز صبح باید میومدی.. دیدم بابا قرار گذاشته ،

گفتم شب میبرمت...

دستمو کشیدم بیرونو حرفشو قطع کردم..

-صبر کن ببینم... چه برای خودش خیالاتی شده! شب میبرمت؟! از کی تا حالا تو برای من تعیین تکلیف میکنی؟ به احترام بابام گذاشتم بیای... پس حرف اضافه نزنو مثل بچه ی آدم برو بشین!

-من شب نبرمت رادین نیستم!

-منم پیام لیدا نیستم!

نگاه تیزمو از نگاه برنده اش گرفتمو پیش بقیه رفتم...

پدرامون مشغول صحبت با همدیگه بودن و مادرها هم با گوشه و کنانه باهم حرف میزدن.. رامتین رو پای پدربزرگش نشسته بودو ویدا ساکت و بی حوصله کنار من... چند لحظه بعد رادینم به جمعمون اضافه شدو کنار پدرش .. روبروی من نشست.. کمی از این در و اون در گفته شد که حاج محمود بحثو به دست گرفت..

-خب جناب فرجام... یه کدورتی بین بچه ها پیش اومده.. ولی بهتره ما بزرگترا پاپیش بذاریم تا اینا هم از خر شیطون پیاده بشن!

منظور حرف و نگاهش مستقیم به من بود... یعنی من سوار خر شیطونم؟ یعنی پسرش بی تقصیره؟! حیف که بابام اینجاستو حاج محمود بزرگترم... وگرنه...

-بعله جناب فتوحی.. به هر حال جوونن... ما باید راهنماییشون کنیم.. اگه ما راه درستو نشونشون بدیم ، اونها هم به بیراهه کشیده نمیشن! ای قربون دهنه بابا!

-موافقم... حالا امشب ما اومدیم که به کمک خدا ، قدم خیری برداریمو راه درستو با کمک شما به این دوتا نشون بدیم... بلکه حرف مارو زمین نزنو یه فکری هم برای بچه هاشون بکنن!

-اول باهم کنار بیان.. حرفاشونو بزنن.. بعد به بچه هاشونم میرسن..

-پس اگه اجازه میدین برن بشینن و سنگ هاشونو بهم پرتاب کنن تا تکلیف ما و اون دو طفل معصومم معلوم بشه!

از شوخی بیمزه اش خندیدو به رادین اشاره کرد.. رادینم با اجازه ای به بابام گفتو بلند شد...

حالا همه ی نگاه ها به منه... مجبورم همراهیش کنم... ولی اصلا دلم نمیخواد.. پسره ی پررو!

با حرص بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم.. پشت سرم با قدمهایی آروم اومد.. تا وارد اتاق شدم درو بستو دستاشو به علامت تسلیم بالا آورد..

-باشه.. صبر کن یه کم بگذره حواسشون از ما پرت بشه.. بعد دادو قال کن!.

از حالتش و اینکه نیتمو فهمید خنده ام گرفت.. ولی بایه لبخند فشرده خودمو کنترل کردم تا اونم پررو تر از این نشه!

دستاشو بغل کردو خیره نگاهم کرد... نگاهش پر از حس بود.. پر از خواستن.. پر از موج مثبتی که آدمو به سمت خودش میکشونه.. پر از دلتنگی!
-نمیخوای تمومش کنی؟

-برای من ادای مظلومارو در نیار.. جلوی در خودتو نشون دادی!
-مگه بد میگم؟ برای بچه خوب نیست!

-میتونستی درست بگی... بفرما و بشینو بتمرگ یه معنی میده ، ولی درسته ما از لفظ بتمرگ استفاده کنیم؟

-قبول.. من تند رفتم... مثل همیشه.. ولی تو هم بی تقصیر نبودی!
-نمیشینی؟

اینو گفته و رو تختم نشستم.. نگاهمو سر دادم به چشمه‌هاش... لبخند زدو کنارم روی تخت نشست... خواستم حرفی بزنم که با قرار گرفتن دستش دور کمرم ساکت شدم...

-اگه میدونستی چقدر دلم تنگ شده... از وقتی رفتی یه شب آروم نداشتم... یه روز آفتابی نداشتم... اصلا آروم و قرار نداشتم!

خودمو سفت نگه داشتم تا تحت تاثیر حرفها و تماس دستش قرار نگیرم..
-اگه انقدر برات مهم بودم دورم نمیزدی!

دست دیگه اشو روی موهام کشید... تو چشمام خیره شد..

-دورت نزدم عزیز دلم... من فقط یه بچه خواستم... درسته که بابا از قبل گفته بود... ولی باور کن وقتی خواستم بچه دار بشیم دلباخته بودم!

-هیچ وقت نگفتی دوسم داری... من با سادگی از احساسم گفتمو تو... تو دلت به احساسم خندیدی!

-چرا چرت میگی؟ چون به زبون نیاوردم دلیل نمیشه دوستت نداشته باشم.. خب هرکی یه اخلاقی داره... منم اهل گفتن نیستم.. با عمل نشون میدم!

-آهان.. اینکه بگی بچه دار بشیم تا به حساب کتابی مالیات سرو سامان بدی شد دوست داشتن؟!!

-کینه اتم شتریه... چیکار کنم باورم کنی؟

-خودتو ثابت کن!

-با دوستت دارم؟

-لطفا خودتو مسخره کن..

-نه جدی میخوام بدونم.. چکار کنم تا ثابت بشم؟ یعنی اگه یه مردی که خیانت کمترین گناهِش باشه، ولی راه به راه به زنش بگه دوستت دارم همه چی حله و زنشم خوشبخت ترین زن دنیاست؟

رادین:

با سوالم چشمه‌هاشو گرد کردو به اطراف نگاه کرد.. با گرد کردن چشمه‌هاش دلم میخواست یه ماچ آبدار ازش بگیرم

-نگفتی؟ اونطوری خوبه؟

-نه! ولی مثل تو هم خوب نیست.... من دلم نمیخواد به دلخواه پدرت زندگیمون تغییر کنه و مهمترین تصمیمات زندگیمون به خاطر امرو نهی ایشون باشه!

از حرفی که زد لبخند روی لبم نشست... پس معلوم شد فکر طلاق از سرش افتاده که داره از تصمیمات آینده میگه!

-پس به نظر شما من بدم، آره؟

-نمیدونم!

-واقعا نمیدونی؟

-نمیدونم... نمیتونم درکت کنم... نمیدونم کی جدی هستی کی شوخی میکنی... نمیفهمم کارت مهمتره یا زندگیت! ... نمیدونم من برات مهمترم یا پدرو مادرت... اصلا درکت نمیکنم!

سعی کردم منطقی جواب بدم تا قانع بشه

-بین عزیز من... مثل روز روشنه که شما از کارم برام مهمترین..

-از کجا معلوم؟

-اجازه بده... کارخونه حقمه.. ولی اگه نخوای کلشو به نام بچه هامون میکنم... هرکاری میکنم تا ظنت نسبت یه من از بین بره... در مورد خانواده ام هم باید بگم که هر کدوم جای

خودتونو دارین... تو بجای خود... پدرو مادرم بجای خود!

-کیو به کی ترجیح میدی؟

-هیچ کسو.. هرکسی به جای خودش! تو زنی... وجودت... آرامشت... عشقت... خیلی با

احساسی که به پدرو مادرم دارم فرق میکنه!

-باید ثابت کنی!

-چطوری؟ بگو تا ثابت کنم

کمی فکر میکنه و در حالی که چشمه‌هاش برق میزنه جوابمو میده

-پس خونه رو عوض کن! نمیخوام تو اون خونه زندگی کنم.... اگه برات مهمم یه خونه ی دیگه بگیر.. یه خونه که حداقل سه تا خیابون با خونه ی پدرت فاصله داشته باشه!

از حرفش تعجب کردم... انتظار هر حرفیو داشتم بجز این... ولی الان زمان امتحانه ... باید پیروز میدون باشم... اخت برای من معنا نداره... از طرفی لیدا حق داره یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشه ... دور از هر تنشی!

-باشه عزیزم ... از فردا میریم دنبال خونه... هر خونه ای که خودت بیسندی برات میگیرم....
دیگه؟

لیدا:

به خودم که نمیتونم دروغ بگم... من رادینو دوست دارم.. ازش دلگیرم ولی متنفر نیستم... برعکس.. هر وقت نگاهش میکنم میفهمم بیشتر از قبل دوستش دارم
این شرطو گذاشتم تا ببینم چقدر باهام راه میاد... هرچند که از قبلم آرزوم بود از اون خونه برم ، فقط رامین قبول نمیکرد.. میگفت زشته به پدرم بگم دلمون نمیخواد اینجا زندگی کنیم!
از وقتی هم که با رادین ازدواج کردم ، خودم راغب بودم اونجا بمونیم.. اما حالا.. با وجود عشق بینمون... با وجود بچه ها... بهتره بریم جای دیگه
خدارو شکر رادین قبول کرد.. رو حرفش میتونم حساب کنم... تا حالا نشده حرف بی حسابی بزنه

اگه یه کاریو قبول کنه حتما انجامش میده

نفسم کمی آزاد شد... فعلا خیالم از رادین راحت شده.. اما اینکه پدرش میپذیره یا نه مونده!

نگاه خیره ام روی فرش بود که با تماس پشت دستش با صورتم حواسم بهش جمع شد... با لبخند محوی به صورتم خیره شده بود...

-میدونی خیلی دلتنگت بودم؟

-برای همین اومدی پاشنه ی خونه رو کندی!؟

-با مامانت در تماس بودم... میخواستم پیام ولی اجازه نداد!

از شنیدن این حرف تعجب کردم..

-مامانم؟!!

-اوهوم... بیخیال... مهم الانه که گربه کوچولو تو دستای منه!

با دیدن لبخند بدجنسش از فکر مامانمو جاسوسی که کرده بیرون اومدم... سرمو عقب

کشیدمو چشمهامو گرد کردم..

-چکار میخوای بکنی؟

-میخوام دلی از عزا در بیارم؟

-الان؟ اینجا؟!!

کج خند منظور داری روی لبش نشست..

-پس کی و کجا خانوم؟ دلم تنگه ها!

دستمو مقابل سینه اش گرفتم..

-برو عقب ببینم ، الان میگن مکالمه ی اینا چقدر طول کشید آبرومون میره!

-خوشگل کردی ، باید تاوانشم بدی!

-کی بود میگفت چرا اینو پوشیدی؟

-بعله... اون بجای خود... ولی وظایف شماهم بجای خود... بیا ببینم..

با خنده بلند شدم و روی تخت ایستادم...

-برو عقب رادین... چت شده تو؟ هنوز که شرطمو انجام ندادی.. بذار ببینیم میتونی وارد ده

بشی... بعد پیر تو خونه ی کدخدا!

اخم ریزی روی صورتش نشست..

-من وقتی حرف بزئم تا آخر پاش هستم..

-بعله ، مثل قضیه ی کارخونه ها!

سرجا ایستادو اخمش غلیظ شد..

-هیچ خوشم نمیاد تیکه بارم کنی... بیا بریم پیش بقیه!

ماتم برد.. یکدفعه قاطی میکنه... از اتاق رفت بیرون... بدون اینکه منتظرم بشه!

پسره ی خلو چل!

مثل کش دنبالش کشیده شدمو خودمو بهش رسوندم... نزدیک پدرمو مادرها که رسیدیم صاف

ایستادمو با آرنجم به پهلو ی رادین زدم.. آخ ریزی گفتو با تعجب نگاهم کرد..

با ابرو بهش اشره کردم که جریانو خودش بگه و با بستن چشمش قبول کرد

رادین:

کنار بابام نشستمو با تک سرفه ای شروع کردم..

-با اجازه تون منو لیدا به یه نتیجه ای رسیدیم... در واقع مشکلاتمون قابل حله... ولی برای استقلال بیشتر تصمیم گرفتیم که یه خونه ی جدا بگیریم.. به هر حال با وجود دوتا بچه به جای بزرگتر و مستقل تر احتیاج داریم... در مورد کار و کارخونه هم قرار شد از این به بعد در جریان کارام قرارش بدم..

-ولی رادین.. زنت حامله ست.. همیشه تنها باشه.. اونم با وجود رامتین که به توجه و مراقبت زیاد نیاز داره..

-اجازه بدین بابا.. من فکر همه چیو کردم.. خودم کمکشم.. فعلا هم تا به دنیا اومدن بچه سر کار نمیره.. بعد از اونم اگه دیدم اذیت میشه براش پرستار میگیرم!
-چی بگم والا؟! خودتون بریدینو دوختین.... نظر شما چیه آقای فرجام؟
-برای من خوشبختی و آرامش بچه ها مهمه.. هرطور خودشون صلاح میدونن همون کارو بکنن!

با شنیدن حرف پدرامون لبخندی روی لبم نشست.. نفس راحتی کشیدمو به لیدا نگاه کردم..
با حرص داشت لبشو روی هم فشار میداد.. پیداس از اینکه بدون مشورت در مورد کارش تصمیم گرفتم ناراحته.. ولی این بهترین کار بود... اون بارداره و نباید تو شرایط سخت زندگی کنه... تو این مدت به اندازه ی کافی استرس بهش وارد شده .. پس بیشتر از این نباید اذیت بشه..

با شنیدن صدای مادرش نگاه از چشمای خوشرنگش گرفتم..

-به سلامتی... بفرمایید دهننونو شیرین کنین.. بفرمایید!

همون خوشی یه لحظه ایمو مامانم پروند..

-بعید میدونم این طعم زهر با این شیرین ها شیرین بشه و از بین بره!

همه با تعجب نگاهش کردیم... توقع نداشتیم.. مادرم هنوزم نمیخواد از موضع اش کوتاه بیاد؟

-مامان!

-کافیه رادین! هرچی خواستین گفتینو شنیدیم... بنابر این معلوم شد بزرگترین مشکل زندگی شما اینه که پیش ما زندگی میکنین.. من نمیدونم اگه قرار بود دوتایی تصمیمیاتونو بگیرین دیگه چه حاجتی به آوردن ما بود؟ مترسک سر جالیز میخواستین؟ نه بزرگتر

کوچیکتری... نه احترامی.. هیچی... نه اجازه ای... عیب نداره.. شما برید خوش باشین .. دور از ما باشین... فقط هفته ای یکبار بچمو بیارین پیش من بذارین
-این چه حرفیه مامان؟ ما فقط میخوایم مستقل باشیم تا..
-بسه رادین.. بریم آقا!

با التماس به بابام نگاه کردم... اونم که هم تیزه .. هم از این مردایی نیست که اعتبار خودشونو دست زن بدن.. حداقل جلوی جمع و مردم که این طور بود...
-باشین خانم .. این بار میخوام میدونو دست خودشون بدم ... بذار ببینیم چطور از پس خودشون بر میان ! ... مستقل شدنشون از نظر منم عالیه ... از فردا برید دنبال خونه .. به قیمتش هم کار نداشته باشید ، هدیه ی بچه تونه
-شما قبلا هدیه دادین بابا .. احتیاجی نیست!
-دیگه قرار نشد رو حرف منم حرف بزنی رادین خان ... خب .. مبارکه بلکه دیگه تو سرو کله ی هم نزنین و باهم خوب باشین... لیدا .. شما هم برو وسایلتو جمع کن امشب بریم خونه
لیدا با تعجبی آمیخته به ترس به بابام خیره شد..
-ولی من هنوز..

-اجازه بده .. چه دلیلی داره زنو شوهر از هم جدا بخوابن ؟ درست نیست من این حرفارو بزنی .. ولی انگار مجبورم بگم .. ببین دخترم.. قبلا هم بهت گفتم مثل دختر خودم میمونی ، خوب نیست این همه وقت زن شوهرشو ول کنه به امون خدا .. اونم رادینو که جونش برای شما در میره ... برو کاراتو بکن بعد از شام همه باهم میریم...
ابرویی برای لیدا بالا انداختم که باعث شد برام پشت چشم نازک کنه...
خوبه که از دست ندادمش خدارو شکر...
بعد از خداحافظی و تشکر از خانواده ی فرجام ، وسایل لیدارو برداشتمو تو ماشین گذاشتم..
رامتینم که بغل بابام بود .. مامانم که اصلا اخمش باز نشد!
بجای اینکه خوشحال باشه...
همیشه همین طور بوده .. چیزی بر وقف مرادش نباشه اخمش باز نمیشه
بابا بهم اشاره کرد که رامتینو با خودش میبره .. منم با نیش باز استقبال کردم..
به محض اینکه لیدا نشست شروع کرد..
-نکنه امشب میخوان بچمو ببرن تا مثلا ما خلوت کنیم ؟
-نمیدونم... شاید!

-بیخود به دلت صابون نزن .. من نه حوصله شو دارم نه آمادگیشو!
 با خنده جوابشو دادم..
 -آمادگی نمیخواه .. خودم آمادت میکنم
 -دارم جدی میگم رادین ... اگه به این خیالی بهتره من خونه ی بابام بمونم ، چون از من
 هیچی به تو نمیره!
 واقعا بهم بر خورد... بعد از این همه وقت این چه طرز برخوردی ؟
 تو خونه که خوب بود .. چرا انقدر متغیر شده!
 -خب بابا .. انگار نوبرشو آورده ... صدتا بهتر از تو برام هست
 یکدفعه با صدایی ناباورو بلند پرسید
 -چی ؟ برات بهتر از من هست ؟ کجا ؟ کی ؟ نکنه این مدت که من نبودم...
 -شوخی کردم .. چرا بغض میکنی ؟ توکه جنبه ت بالا بود..
 -بیخود کردی شوخی کردی ... من از این دله بازیبا خوشم نمیاد .. حسو حال عشوه خرکی
 اومدم ندارم.. از الانم بهت بگم .. سر رامتینم همین طور بودم .. تا آخر بارداریم ادامه داره ...
 بچه میخواستی بشینو ایناشم تحویل بگیر!
 واقعا موندم چی بگم ؟ این روشو تا حالا ندیده بودم..
 چی گفت ؟ تا آخر بارداریش همین وضعه!
 یا خدا...
 لیدا:

سریع از پله ها بالا رفتم ... خونه بوی رخوت گرفته بود ... با نگاهی بی حوصله به پذیرایی به
 سمت اتاقم رفتم..
 مانتو روسریمو در آوردم که رادینم رسید... کمی نگاهم کردو با لبخند و لحنی مهربون
 پرسید..
 -چیزی نمیخوای ؟
 -نه!
 حالم گرفته ست ... با دین خونه یاد شبی افتادم که به عقد رادین در اومدم .. شبی که پر از
 عذاب وجدان بودو فرار از نگاه مظلوم رامین...

امشب همون حالو دارم ... گذشته از اون و یارم تازه داره شروع میشه ... برعکس کارام.. همه دو سه ماه اول و یار دارن ، من دو ماه اول به غذا و یار دارمو از سه ماهگی به شوهرم... وقتی رامتینو باردار بودم همین طور بودم..

بیچاره رامین جرات نداشت طرفم بیاد ... ولی رامین درک میکرد .. اما رادین .. هم درک نمیکنه .. هم این فاصله ی طولانی که بینمون بوده بدترش کرده... تشنگی رو از چشماش میخونم ... بارداریم خوب پیش نرفت .. پر از تنش و استرس بود ... هرچی اعصابم ضعیف تر باشه این حس نخواستن بیشتر میشه ... اما درست نیست این پس زدن ادامه داشته باشه... رادین که نمیدونه تغییرات هورمونی زن باردار یعنی چی؟!

لباسشو عوض کردو خودشو روی تخت انداخت... دستاشو به دو طرف باز کردو نگاه پر خواهششو بهم دوخت..

-نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده ... همه ی سلول سلول تنم تورو صدا میزنه...

بی حوصله تر از قبل .. به خاطر اینکه نمیتونم در برابر حال بدم مقاومت کنم به دلش راه پیام.. تلخ هر از قبل جوابشو دادم...

-من اصلا حسو حال ندارم رادین.. تو ماشین که گفتم... بهتره درکم کنی

-اگه نتونم... یا نخوام.. اون وقت چی ؟

نگاهش کردم.. نگاهش رنگ شیطنت گرفته...

-بیا عزیز دلم ... بیا یه کم سرتو رو دستم بذار که دلم برای این مدلی خوابیدنم تنگ شده...

دلم لرزید... نبض زد.. بیشتر از همیشه ... نفسم تند شد.. مگه ازم چی میخواد که نتونم؟!

بارداری قبلیم اینطوری بودم.. قرار نیست که همیشه یه مدل باشم..

ترس درونیم به سمتش رفتم .. سرمو روی بازوش گذاشتمو چشممو بستم..

دستش شونه شد تو موهام ... نفسم نسیم شد رو صورتم...

اما عطرش ... عطر تنی که روزی برام خواستنی بود... به خاطر تغییرات هورمونیم ... باعث حالت تهوعم میشه ... سریع نشستمو دستمو جلوی دهنم گرفتم.. رادینم متعاقب من نشست و با نگرانی نگاهم کرد..

نتونستم بی تعلل به داخل سرویس بهداشتی دویدم..

مشتی آب به صورتم پاچیدم ... این حال بد تا کی ادامه داره ؟

الان باید زمان و یارم گذشته باشه ، ولی انگار تازه داره شروع میسه...

صدای ضربه ی آرومی که به در خورد، نگاهمو سمت در کشید..

-لیدا ... عزیزم خوبی؟ چی شد؟

درو باز کردم-و با رنگی پریده از کنارش گذشتم ... حوصله ی توضیح دادن ندارم ... دنبالم اومد..

-میخوای بریم دکتر؟ چت شده؟ تو که خوب بودی!

-خسته هستم رادین .. میخوام بخوابم

-یعنی خفه دیگه!

با دلخوری نگاهم کرد .. باز دلم سوخت.. به زور لبخند زدم..

-رادین جان.. حالم خوب نیست ... تغییرات هورمونیم دست خودم نیست تا آخر همین طورم ،

هرچی فگذره بدترم میشم.. سر رامتینم همین طور بودم

-بیچاره رامین..

بدون اینکه نگاهم کنه از کنارم گذشت ... گوشه ی تخت .. پشت به من .. خوابید...

یه چیز سنگین تو گلوم حس کردم .. یه بغض کهنه ... بغضی که از زن بودن سرشار میشه ...

مگه من خواستم هورمونام بهم بریزه؟

مگه این جنین فقط برای منه؟

سهم من از مادر بودن درده و حال خراب و شنیدن گوشه و کنایه از بابای بچه!

سهم اون چی؟ چه سهمی از پدر بودن داره؟ .. اینکه بشینه و پاروپا بندازه و منتظر بمونه تا

بچه به دنیا بیاد!

خیلی لطف کنه نذاره کارای سنگین کنم برای دکتر رفتن همراهیم کنه..

وقتی هم بچه به دنیا بیاد با غرور برایش اسم انتخاب کنه و شناسنامه بگیره!

انگار نه انگار که من چه دودهایی کشیدن.. انگار بچه از قوطی بیرون اومده..

لبم لرزید.. همه ی وجودم لرزید... خودمو به کنار تخت کشوندمو دراز کشیدم...

یعنی انقدر برایش سخته!

اون همه دوست دارمو عشق فقط برای یه چیز بود!

چشممامو بستمو سعی کردم بخوابم.. شاید با خواب فراموش میکردم برخورد شوهرم در برابر

این تغییر فیزیولوژیکی بدنمو...

شاید با خوابیدن نبینم این همه ناملایمتی رو...

تا صبح نتونستم بخوابم ... با تکون خوردن تخت چشمامو باز کردم.. از گوشه چشم نگاه می‌کنم بهم انداختو بلند شد... بعد از شستن دست و صورتش بدون توجه به من لباسشو عوض کرد..
-میرم دنبال خونه ، هر وقت از نظر خودم اکی شد زنگ میزنم حاضر شو ببرمت ببین
دلتم نیومد گرسنه بره..
-صبحانه نمیخوری؟

-نه ، اشتها ندارم.. برم خونه بگیرم ببینم کنار میذارم این گروکشیارو!
چی؟ گرو کشی؟ نکنه فکر کرده الکی میگم حاله بده!
بلند شدمو دنبالش از اتاق بیرون رفتم
-..نکنه فکر کردی دیشب حاله خوب بوده و..
با اخم نگاهم کردو بین حرفم اومد...

-حرف دیشبو نزن که حاله بد میشه .. بعد این همه وقت حتی اجازه ندادی یه دل سیر
ببینمت!

-اگه میدونستم حرف حساب حالیت نیستو هدفت از بودن من چیز دیگه ایه تا آخر بارداریم
عمرم برمیگشتم پیشت

-بس کن لیدا ... من مثل رامین خدایامرز نیستم که بشینمو نگاه کنم زنم بگه پیف پیف برو
عقب بو میدی!

-آره خب .. تو کلا با اون فرق داری .. مرامو تحمل اون کجا ... تو کجا؟ تو از مردی فقط یه
چیزو میدونی ... همه ی تلاشتم از برگشتن من برای همین بود ... در واقع برای حس
مردونگی کوفتی خودت بود
-بس کن دیگه!

با دادی که زد بغض کردم... تیز نگاهم کردو انگشت اشاره شو به علامت تهدید جلوی صورتم
گرفت..

-باز پانشی مثل بچه ها بری خونه ی بابات ... میمونی تا برم یه خراب شده ای پیدا کنم تو
هم کمتر گیر بدی ... ببینم باز دیگه بهونه ات چیه! گفتو رفتو درو با صدای بدی بست... حاله از
خودمو اونو همه ی زندگیم بهم میخوره.. رادین اینطوری نبود شاید واقعا فکر میکنه دروغ
میگمو حاله خیلی هم خوبه ؟ !

رادین:

انگار نفس کم آوردم .. دلم نمیخواود ناراحتش کنم .. ولی برام زور داره زنم .. عشقم ... کسی که به خاطرش این همه صبر و تحمل کردم .. دور هر غلطی و خط کشیدم ... اینطوری پسم بزنه و منو مردونگی منو به لجن بکشه..

این حرفا تو کتم نمیره ... یعنی چه دست خودم نبستو از بوی تنت حال بد میشه! از بوی من؟! خوبه هرروز دوش میگیرم .. میدونم .. میخواد تلافی کنه ... حتما یکی از دلایلم کارشه!

دیشب گفتم سر کار نمیره.. بهش برخورد..

گفتم چطور پایبند نشد... نگو نقشه داشته .. میخواست به جور دیگه حالمو بگیره...

یعنی این زن عقل نداره؟ نمیفهمه نباید به شوهرش بگه بهم نزدیک شی حالم بهم میخوره؟! لعنتی...

سوار ماشین شدمو تا غروب به همه ی معاملات ملکی های شمال شهر سر زدم.. تعدادیشون آشنا بودن و قرار شد در اولین فرصت بهم خبر بدن .. بقیه هم وقتی دیدن قیمت برام مهم نیست با چشمایی پر برق قول دادن تا فردا به مورد اکازیون نشون بدن..

ساعت هشته ، ولی دلم نمیخواود برم خونه ... حتی از صبح به تلفنم بهم زده.. مغرور لجباز! نکنه جدی جدی حالش بد شده باشه!

انقدرم کله شقه که نه به من ، نه به مامانم حرفی نمیزنه..

پوفی کشیدمو بیخیال قهر شدم ... زنم بارداره و باید مراعاتشو کنم... خیر سرمون تازه دیشب آشتی کردیم..

مسیر خونه رو در پیش گرفتمو تو دلم دعا کردم حالش خوب باشه ... هرقدرم نگران باشم ، غرورم اجازه نمیده بهش زنگ بزنم...

ماشینو پارک کردم از پله ها بالا رفتم...

آروم درو باز کردم ... خونه نیمه روشن بود و صدایی نمیومد...

قلبم ضربان گرفت .. نکنه....

صدایی از اتاق رامتین شنیدم... نزدیکتر رفتمو خوب گوش دادم..

-مامان گرسنم شده..

صبر کن عزیزم .. به کم دیگه منتظر بشیم اگه عمو نیومد اون وقت شام تورو میدم..

-خودت چی؟

-من صبر میکنم عمو بیاد...

-مگه گرسنه نیستی؟ تازه خودت اون روز خونه ی مامانی گفتی یه نی نی. تو شکمته و باید مثل من غذا بخوره تا بزرگ شه بیاد بیرون..

-آره عزیزم ، گفتم .. ولی باید نی نی یاد بگیره با پدرو مادرش غذا بخوره .. مثل تو که با ادبی و منتظر میمونی .. عمو رادینم که خوشش نمیاد تنهایی غذا بخوره .. پس صبر میکنیم تا همه باهم شام بخوریم..

-آخه نی نی کوچولوئه .. دلش ضعف میره...

-الهی قربونت برم من .. عمر مامان...

-چی شد؟ چرا گریه میکنی؟

-هیچی نیست ... مژه رفت تو چشمم..

-کوش؟

-الان میرم میشورمش خوب میشه .. تو هم بیا دستو روتو بشورم، بهت غذا بدم..

-مگه نگفتی صبر کنم عمو بیاد..

-دلَم نمیاد تو گرسنه بمونی عمرم

-نه منم صبر میکنم .. دلَم برای عمو تنگ شده.. میخوام با اون شام بخورم...

با شنیدن حرفاشون قلبم درد گرفت ... اون به خاطر من داره گرسنگی تحمل میکنه .. اون وقت من ... نکنه ناهارم نخورده باشه!؟

از در اتاق فاصله گرفتمو با سروصدا در ورودیو بازو بسته کردم...

رامتین با خنده دوید بیرونو با دیدنم آخ جون بلندی گفتو خودشو تو بغلم پرت کرد... نشستم رو زانو و سخت تو آغوش گرفتمش... یادگار برادرمه ... مطمئنم مثل بچه ی خودم دوستش دارم ... سرشو بوسیدمو کمی از خودم جداش کردم..

-پسر گلم چگونه؟ خوبی بابا جون؟

با تعجب نگاهم کرد ... از گشه ی چشم دیدم که لیدا هم از اتاق بیرون اومد...

-خوبم عمو...

-میدونی امروز کجا بودم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد...لبخند زمو براش توضیح دادم..

-امروز رفتم پیش بابا رامین ... کلی باهاش حرف زدم .. از تو براش گفتم.. از تویی که مرد شدی ... ولی آخرش یه قولی ازم گرفت ...گفت به رامتین بگو از این به بعد بهت بگه بابا ... تو بشو بابای اون ، اونم بشه پسر تو!

با تعجب پلک زد...

-یعنی بابا رامین دیگه بابام نمیشه ؟

-چرا قربونت برم.. بابا رامین همیشه بابایی مهربونته . ولی چون فعلا جایی رفته و نمیتونه بیاد پیشت ، گفته تا وقتیکه من پیام تو بابای رامتین باش .. بذار برات مثال بزوم .. مثل معلم مهد کودکا و مدرسه ها که وقتی مریض میشن یه معلم دیگه بجاشون میاد .. منم الا چون. بابا رامین نیست ، به جاش اومدم پیشت تا بابات باشم .. پس از این به بعد به من میگی بابا ، باشه؟

-بابایم ناراحت نمیشه ؟

-نه بابا جون ، خودش به من گفته . پس خوشحالم میشه!

لبخند دندون نمایی زدو سرشو خم کردو گفت چشم!

آخ که چقدر این چشم شیرینه برام... دوباره تو بغل گرفتمشو محکم به خودم فشردمش...
سرمو بالا گرفتمو به. لیدا که دست به سینه کنار در اتاق ایستاده بود نگاه کردم ... لبخندی بهش زدمو رامتینو از خودم جدا کردم...

-شام چی داریم بابایی؟

-نمیدونم ، هرچی به. مامان گفتم گشنمه. گفت تا. شما نیای غذا نمیده!

نگاه با محبتی حواله . لیدا کردموبلند شدم . دست رامتینو گرفتمو به آشپزخونه رفتم..
خواستم پشت میز بشینم که صدای لیدا بلند شد..
-رادین اول لباساتو عوض کنو دستاتم بشور..

چشم غلیظی گفتمو به اتاقم رفتم... کاری که گفته بودو انجام دادمو به آشپزخونه رفتم...

شام در سکوت و آرامش خورده شد .. حرفی نبود .. اگرم بود از نگاه گله مند لیدا و نگاه شرمنده من بود..

رامتین انقدر خسته بود که تا شام خورد خوابید..

دستمو از پشت به دورش حلقه کردم .. ازم دلگیره.. حق داره پشتشو کنه و بخوابه...

کنار گوشش زمزمه کردم..

-لیدا

-

-لیدا خانوم... با شما هستما..

-بگو..

-نمیخواستم ناراحت کنم..

-مهم نیست .. به این اخلاق گاهی به گاهیت دارم عادت میکنم!

-تیکه ننداز

-حقیقتو گفتم

-خب من خیلی چیزی از زن باردار نمیدونم... تو هم که اوایل بارداری خوب بودی.. چند وقتم قهر بودیو من هیچ یک از تغییر حالتها تو ندیدم، فکر کردم داری گرو کشی میکنی!
با این حرفم دستمو عقب زدو نشیت.. خیره شد تو نگاهم .. نگاه عسلی رنگش تو تاریکی اتاق برق میزد..

-بس کن این بچه بازیارو رادین، مگه دیوونه بودم باهات آشتی کنم ولی پست بزمنم؟ یه کم مرد شو .. بزرگ شو.. من تحمل این بچگانه رفتار کردنتو ندارم، داری پدر میشی.. اگه هنوز آماده نبودی بیخود کردی به حرف بابات گوش کردی!

-کم کم داره بهم برمیخوره ها.... رسما داری توهین میکنی!

-بذار بهت بگم.. متاسفانه مادرت وقتیو صرف آموزش به شما نکرده ... من باردارم .. هورمونهام بالا و پایین شده .. حساسیتم بیشتر شده .. دامنه ی تحملم کم شده .. به بعضی چیزها حساس شدم .. مثل بوی بدنت .. دلیل نمیشه بخوای آزارم بدی به خاطر یه تغییر هورمونی که خودت باعثش بودی!

-خوب منم دلتنگم ... نمیتونم بذارمت تو ویتربنو از پشت شیشه نگات کنم..

-یه چند ماه تحمل کن .. الان وضعیتم استیبل (ثابت) نیست .. چند ماه نمیتونی طاقت بیاری

!؟

-نه!

-بقیه مردا پس چکار میکنن که همسراشون استراحت مطلقو نه ماه رابطه ممنوعه براشون؟

-من از اون دسته مردا نیستم ، چون اهل خیانت نیستم! مگه میشه مردی زنشو دوست داشته باشه و نه ما طرفش نره ، شدنی نیست ... خیلی بشه تحمل کرد ده روز!

-تو افسارت دست خودت نیست ..نمیتونی جلوی خودتو بگیری!

-چرا چرند میگی؟ من نمیگم رابطه برام خیلی مهمه و بدون اون میمیرم .. نه .. ولی اینکه فقط از دور نگاهت کنم غیر ممکنه .. بقیه حرفا هم کشکه .. اگه مردی زنشو دوست داره .. یه روزم نمیتونه ازش جدا بمونه.. چه برسه به نه ماه!

-میگی چکار کنم؟ حال بد میشه .. راضی داری بیام بغلت و از طرفی حالم بهم بخوره؟ ... خوب دست خودم نیست .. اصلا قبول نداری فردا بیا بریم با دکترم حرف بزنی!

-مگه قبولت ندارم که با دکترا حرف بزنی؟ من همه ی حرفاتو قبول دارم .. بابت رفتار دیشبو امروزم عذر میخوام .. ولی تو هم قبول کن شدنی نیست ... اگه کسیو دوست داشته باشی نمیتونی ازش دور بمونی.. مثل ماهی میشی که از آب بیرونه و برای رسیدن بهش له له میزنه ! من نمیگم باید تمکین کنی یا مسایل دیگه .. فقط میگم خودتو از من محروم نکن .. یه کم من ملاحظه میکنم .. یه کمم تو ملاحظه کن .. باشه؟

-سعیمو میکنم .. ولی فعلا تا بیست هفته بشه و کامل حالت تهوعم از بین نرفته فاصله رو حفظ کن باشه ؟

-رو چشمم قربونت برم .. آشتی ؟

لبخند زدو فاصله ی بینمونو از بین برد ... از کارش خوشحال شدم .. امیدوار شدم که اگه بخواد میتونه تحمل کنه .. اما لحظه ای نگذشته بود که سریع فاصله گرفتمو به حمام دوید ..

دو سال بعد.....

لیدا:

با لبخند به فرزندام نگاه کردم .. چشم هر دوشون عسلی رنگه ... ولی با ترکیب چهره ای از پدراشون .. رامتین به خونه ی جدید و پدر جدید و برادر جدید عادت کرده ... خیلی مواظب برادرشه و از این بابت خیالم راحتیه .. زندگیم خوبو شیرینه و طعم خوبی به خودش گرفته .. درستیه گاهی رادین بهانه گیری میکنه ... گاهی لجباز میشه و غیر قابل نفوذ .. ولی در کل دوست داشتتیه .. اون قدر دوستش دارم که از خیلی از خواسته هام بگذرم ... اما من لیدام پر از شور و هیجان .. از وقتی هم که با رادین مچ شدم شیطنتم بیشتر شده...

به قول مامانم نمیتونم آرام بشینم ... بعد از دوسال و خورده ای دوری از کار .. امروز یه پیشنهاد خوب داشتم .. نتونستم ردش کنم .. اما هنوز به رادین نگفتم .. کمی استرس دارم ... از اینکه به رادین بگم نگرانم.. ولی باید بگم ... آخرش چی ؟ این شغل منه و رادین از اول میدونسته کارم چیه...

حاج فتوحی رفتارش بهتر شده ... دیگه بهم گیر نمیده... تازه اکثر اوقات با لبخند نگاه میکنه...

پروانه خانمم بهتر شده .. قدم آرتین خوب بود .. از وقتی به دنیا اومد کمی از خصومت مادر شوهر پسر دوستم کم شد .. با افتخار میگفت عروسمم مثل خودمه و دوتا پسر آورده .. ولی

به اینجای حرفش که میرسید . اشک تو چشمش حلقه میزدو با بغض می گفت .. امیدوارم
 عمرشون طولانی باشه و مثل من داغ اولاد نبینی!
 از حرفش اشکم جاری شد.. یاد رامین افتادم .. رامینی که تا وقتی بود شیرینی زندگی خوبو
 برام داشتو با رفتنش رادینو بهم هدیه داد...
 از اون موقع یه کم دلگیری منم نسبت به مادرشون کمتر شد.
 شاید هر کسی جای اون بود همین رفتارو داشت...
 با فکر به گذشته قطره اشکی تو چشمم نشست .. با سر انگشت گرفتمشو سعی کردم لبخند
 بزنم...
 امشب میخوام همه چیز خوب باشه .. همونی باشه که رادین دوست داره .. با این افکار فقط
 خودمو ناراحت میکنم و انرژی تحلیل میره...
 به آینه نگاه کردم و به لبخند عمق بخشیدم ... لباس سبز رنگ رو تنم جلوه ی خوبی داره و
 با آرایش بژو سایه ی سبز زیباترم میکنه.. همونی میشم که رادین دوست داره
 مشغول شدم در آخر موهای مشکی رنگمو که تازه یک هفته ست این رنگی کردم رو فر
 کردم..
 با لبخندی بر لب آماده ی پذیرایی از شوهرم شدم... با شنیدن صدای زنگ در نگاه از آینه
 گرفتمو جلوی در رفتم....
 خودشه .. اما تنبل دوست داره در بزنه تا به استقبالش برم.. میگه وقتی میام خونه و میای
 استقبالم یه حس خوبی پیدا میکنم...
 منم بدم نمیاد هرروز از این تعریفا بشنوم
 درو باز کردم و دقیق به عکس العملش نگاه کردم...
 نگاهی به سرتا پام انداختو ابرو در هم کشید و مشکوک پرسید..
 خبریه؟
 -اول سلام!
 -علیک .. خبریه ؟ تیپ رادین پسند زدی.. چه کلکی تو سرته ؟
 -اول بیا تو.. بعد سین جیم کن!
 -نه دیگه .. بوی خوبی به مشام نمیرسه ... یعنی حس شیشمم میگه نرو تو که قراره حکم
 قتلتمو امضا کنی!
 -رادین لوس نشو ... حالا انگار همیشه هپریم که اینطوری میگی!
 لبخند زدو داخل شد.. کتشو در آوردو رو راحتی نشست..

-من به گوشم .. بفرمایید!

منم منتظر مقدمه چینی نشدم رقتم سراغ اصل مطلب

-میخواوم برگردم سر کارم..

ابرو هاش گره خورد..

-باشه .. برو .. ولی بذار یه فیلم نامه ی خوب پیدا بشه بعد

-پیدا شده... امروز یه کار خوب بهم پیشنهاد شد...

تیز نگاهم کرد و منتظر جوابم شد..

-خب ... منم قبول کردم!

بلند شدو فکشو روی هم فشرد..

شما بیجا کردی ... مگه من هویجم؟ نباید با من مشورت کنی؟

-چه مشورتی؟ من این کارو دوست دارم.. دلمم برای کارم تنگ شده

-تا آرتین سه سالش نشده خوشم نمیاد بری سر کار.. مگه ندیدی دکتر میگفت روان بچه ها

تا سه سالگی شکل میگیره و نباید پیش کسی بذارینشون؟ .. مهدم میگفت نبرین ... تازه

رامتینم هست.. کار توهم که شبو روز نداره .. بذار یکی دو سال دیگه

-رادین..

-بسه لیدا.. تو قبل از اینکه هنر پیشه باشی یه مادری .. عاقلانه تصمیم بگیر

نگاه ازم میگیره و به آشپزخونه میره.. با قیافه ی رنجیده دنبالش میرم..

-رادین... من دلم میخواد کارمو ادامه بدم!

چرخیدو تیز نگاهم کرد..

-میشه بدونم علت این همه سماجت چیه؟ مشکل مالی داری؟ ... با تو خونه نشستن مشکل

داری؟... من برات کم میدارم؟ ... راضیت نمیکنم؟ ... چیه که میخوای پرواز کنی بری بیرون؟

-چرا بی ربط میگی؟ من هم تورو دوست دارم هم بچه هارو.. فقط کارمم دوست دارم، وقتی

کار میکنم شادم ، شارژم ، شادابم... اجازه نمیدم این شادیو چیز دیگه ای معنی کنی!

-من درکت میکنم... میدونم کارتو دوست داری.. ولی این اصرارت .. اونم به این زودیو درک

نمیکنم... مشکل مالی نداری.. به قول خودت شوهر و بچه هاتو دوست داری... از خونه

زندگیت فراری نیستی... پس دلیلی نداره بال بال بزنی برای بیرون

-رادین!

-سر منم داد نزن.. شوهرت واجب تره یا کارت؟

سربه زیر جواب میدم.

-شوهرم

-به من نگاه کن..

نگاهمو بالا میارم تو نگاه دلگیرش خیره میشم..

-تو چشمم نگاه کن بگو من مهمترم یا کارت؟!

-تو!

-خوبه... به منو بچه ها میرسی تا آرتین سه سالش تموم بشه.. بعد اگه خواستی میتونی به کارت ادامه بدی!

-زورگو

-مثل بچه ها حرف نزن... این برای همه مون خوبه... هم خودت ، هم منو بچه ها.. مگه چقدر از زایمانت گذشته؟ چقدر جون گرفتیو قدرت داری؟ برام مهمی... حکم نفسی برام.... نمیخوام نفسم از بین بره... نمیخوام نفسم تنگ بشه... نمیخوام نفسم بره...
اشاره به قلبش میکنه و ادامه میدهد:

-نفس من همیشه باید اینجا باشه.. اینجا بمونه.. یه میلی هم نباید فاصله بگیره... میدونی چرا؟

گنگ نگاهش میکنم که جوابمو میدهد..

-چون اگه بره... اگه فاصله بگیره.. اگه ازم دور بشه ... نفسم میگیره.. قلبم نمیزنه... میمیرم.. بی شک میمیرم!

دستمو به صورتش میکشم..

-رادینم... عشقم.. مگه قراره سر بخورم برم که اینطور میگی؟ این همه وقت کار کردم.. حالا هم همون طوره.. فرقی نکرده!

-دوست ندارم چشمای ناپاک تو کچه و خیابون برات دندون تیز کنن.. دوست ندارم عکست رو مجله ها باشه و آدم نماهای هوسباز از هیكلت حرف بززن... دوست ندارم از تغییر چهرت بگن.. دوست ندارم از اینکه قالی کرمونی حرف بززن.. دوست ندارم همه ی حرفایی که چندسال شنیدمو دم نزدمو دوباره بشنوم... اون موقع مال من نبودى.. ناموسم بودى.. اما مال من نبودى.. اختیارت دست من نبود... اما الان.. هم ناموسمى.. هم عشقمى.. هم جونمى.. هم نفسمى.. هم تمامو کمال مال منى.. مال خود خودم.. تا زمانی که گفتم نمیذارم کار کنی.. ولی بعد از اون.. چون قول دادم مانعت نشم ، پای حرفم میمونمو میذارم برگردی سر کارت.. اونم با بررسی و تایید موارد لازم!

از شنیدن حرفاش... از ابراز احساسات پر غرورش.. غرق لذت میشم.. لبخند تنها. رو لبم نیست... بلکه رو جونم حک میشه... سرمو رو سینه ش میذارمو زمزمه میکنم...
 -تا وقتی تورو دارم همه ی دنیا مال منه..
 دستش دورم حلقه میشه و چونه شو روی سرم میذاره...
 -دوستت دارم حتی اگه دوست داشتنت حماقت باشه!
 همیشه همینو میگه تا حرصم بده.. تا بگم دلتم بخواد... لبخند میزنمو جوابشو میدم..
 -دوستت دارم... حتی اگه دوست داشتنت خرییت باشه
 تا وقتی این آغوش از آن من است.... زلزله هم نمیتواند من را تکان دهد...

پایان

93/10/21 ، ساعت یازده شب

شیوا بادی